

نام کتاب: من بعد از تو

نویسنده: $\cosin27$ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)





طراح جلد: Lady justics
ویرایش: hediyeh_b و _Azadeh_ کاربران انجمن نودهشتیا
کاربر انجمن نودهشتیا

جلد اول

روایت اول

چشم هایم را باز کردم و نظری به اتاق تاریک انداختم. چه تاریکی وهم انگیزی! چرا قبلا وقتی اینجا در چنین تاریکی ای چشم باز می کردم برایم شاعرانه بود؟! سوالی برای جوابم نداشتم. صدای نفس های آرام و منظم احسان که کنارم خوابیده بود باعث شد سرم را برگردانم و نگاهش کنم. چشم های خمار سیاهش را بسته بود. همان چشم ها که وقتی مرا می بوسید خمارتر می شدند و من از نگاه کردن به آن ها کیف می کردم. با دقت به بقیه ی اجزای صورتش نگاه کردم؛ به موهای قهوه ای لختش که روی پیشانی ریخته بودند. ابروهای کمانی مشکی با بینی خوش فرم و لب هایی قلوه ای و پوست گندمی اش. چه چیز این مرد جز زیباییش مرا پایبند خودش کرده بود؟ جوابی برای این سوالم هم نداشتم. از جایم بلند شدم و یک لحظه بلا تکلیف وسط اتاق ایستادم. اما بعد دامن بلند پیراهن سورمه ایم را که می دانستم اصلا به پوستم نمی آید و احسان هم دوستش ندارد را بالا گرفتم. به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. حیاط هم مثل اتاق تاریک بود؛ مثل دنیای درون من! درخت توت در آن تاریکی منظره ی وهم انگیزی ایجاد کرده بود. نمی توانستم او را از خیالم بیرون کنم. مدام جلوی چشم هایم بود. صدای گریه هایش را به وضوح می شنیدم و صدای خنده های شیرینش را! دست و پا زدنش، چهره ی روشن و شادش، دست های مشت کرده و موهای کم پشتش، پوست لطیفش ... آه! با یادآوری این ها سه بار پشت سر هم آه کشیدم و نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم. دستم را جلوی دهانم گرفتم، بی صدا اشک ریختم و نامش را صدا زدم:

- آه، یاسین!

قلبم داشت از جا کنده می شد. از زور بغض و گریه نمی توانستم نفس بکشم. با عجله از اتاق بیرون دویدم. از سالن کوچک پذیرایی عبور کردم؛ قفل در سالن را با دست های لرزان باز کردم و خودم را به حیاط رساندم. نفس عمیقی کشیدم. یک نفس دیگر ... عمیق تر ... نشستم و به دیوار تکیه دادم. اینجا راحت می توانستم گریه کنم. آه گریه و اشک! خدایا تو فقط این ها را برای رفع دلتنگی آفریدی؟ چرا اشک های من بند نمی آید؟ آخ که دلم دارد دیوانه می شود از این همه دلتنگی.

چشم دوختم به تاریکی و فکر کردم. به او، به احسان! آخ چقدر به احسان گفته بودم مواظبش باشد، اما حواسش رفت به آن گوشی لعنتی اش و حرف زدن با آن و آن وقت جگر گوشه ام، عزیز دردانه ام، یاسین کوچولویم ... نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. نگاه سرگردانم روی درخت، در حیاط، سطل زباله ی بزرگ کنار در، شیر آب و پلکانی که به پشت بام می خورد می چرخید. آه ... با دیدن پلکان دیگر تمام توانم را از دست دادم. آخر یاسین من روی این پلکان لعنتی بود که افتاد و ...

آخ خدا چقدر نذر کرده بودم ... چقدر دعا و اشک و آه تا تو یاسین را به من دادی؛ ولی چطور شد که او را از من گرفتی؟ آن هم این قدر راحت! نه ... نه ... نه ... اگر احسان مواظبش بود این طور نمی شد و بچه ام حالا زنده و سر حال بغلم بود. چقدر دلم برایش ضعف می رفت؛ وقتی می خندید یا لب هایم می لرزید تا گریه را شروع کند. چه شد؟ چرا؟ چرا نازنین مادر این طور پرپر شد؟ خدایا چرا پسر کوچولوی نازنینم را از من گرفتی؟ منی که در اوج خوشبختی بودم و همه به حال غبطه می خوردند، برای چه باید به چنین بدبختی بزرگی گرفتار شوم؟! سرم را به دیوار تکیه دادم و نامش را صدا زدم:

- یاسین ... یاسین ...

هق هق گریه ام بلند شد. سرم را روی زانویم گذاشتم و اجازه دادم اشک های گرم گونه هایم را برای چندمین بار خیس کنند. بعد آرام زیر لب شروع کردم به زمزمه:

تو خاموشی خونه خاموشه شب آشفته گل فراموشه
 بخواب که امشب پشت این روزن
 شب کمین کرده رو به روی من
 تب آلوده تلخ و بی کوکب
 شب شب غربت شب همین امشب
 لای لایی من به جای تو شکستم
 تو نبودی من به سوگ غم نشستم
 از ستاره تا ستاره گریه کردم
 از همیشه تا دوباره گریه کردم
 لالالا آخرین کوکب
 لباس رویا پیوش امشب
 لالالا ای تن تب دار
 اشکامو از رو گونه هام بردار
 لالالا سایه ی بیدار
 دست مهتابو دست من بسپار

آن قدر در حال و هوای خودم بودم که نفهمیدم کی موذن اذان گفته که حالا به لا اله الا الله رسیده بود! تمام صورتم از زور گریه گز گز می کرد. دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم. کلید برق را زدم؛ حیاط روشن شد. با قدم های لرزان به طرف شیر آب رفتم تا وضو بگیرم. در مدت این دو سه هفته ای که از مرگ یاسینم می گذشت، نماز خواندن را فراموش کرده بودم. حال و حوصله ی هیچ کاری را هم نداشتم. اما حالا می خواستم وضو بگیرم و نماز بخوانم. شاید دلم شکسته ام آرام شود! شیر آب را با گفتن بسم الله باز کردم و وضو گرفتم. آب خنک بود و کمی حالم جا آمد. شیر را که بستم راه آمده را برگشتم و وارد سالن شدم. نگاهم سرگردان بود و روی همه چیز می چرخید. یک لحظه ... اما نگاهم روی در بسته ی اتاق یاسین ثابت ماند! این اتاقی بود که من و احسان قبل از لحظه ی تولدش همان وقتی که فهمیدیم برادرم برایش آماده کرده بودیم؛ آن هم با چه شوق و ذوقی! هر چه می دیدیم برایش می خریدیم و می گذاشتیم آنجا. عروسک، لباس، جفجه، کیف، کفش ... انگار این بچه قرار بود سریع رشد کند و بزرگ شود! نمی دانستیم ... از آینده خبر نداشتم. ناخودآگاه به طرف اتاق کشیده شدم، تمام وجودم پر می کشید و برای دوباره دیدنش، برای لمس کردن پوست سفید لطیفش، برای در آغوش گرفتنش ... آه! دستگیره را به طرف پایین هل دادم و در را باز کردم. خدا را شکر قفل نبود. حتما احسان یادش رفته قفلش کند، بهتر!

چراغ خواب را روشن کردم. رنگ بنفش همه جا پاشیده شد. گهواره اش آنجا سر جای همیشگی اش بود اما ... اما خودش کجا بود؟ خودش ... جلو رفتم. کنار گهواره زانو زدم. ضربان قلبم بالا رفته بود. پتوی کوچک نرمش را پس زدم؛ نبود. به جای خالیش خیره شدم. بالش کوچکش را برداشتم و نگاهش کردم. همیشه سر کوچک زیبایش روی این بالش سفید که نقش خرس ها و قلب های صورتی داشت، آرام می گرفت. بالش را روی صورتم گذاشتم و با تمام وجود بو کشیدم. بوی یاسین را می داد؛ بوی بچه ام را! دوباره اشک هایم جاری شد و شانه هایم از فشار گریه لرزیدند. آخ ... یاسین ... یاسین ... عزیز دل مادر چرا تنهیم گذاشتی؟ نمی دانم چه مدتی را همان طور ماندم و گریه کردم. نمی دانم کی خوابم برد و نماز خواندن را هم یادم رفت. ولی وقتی بیدار شدم سرم روی بالش پسرم بود! آفتاب از میان پرده ها خودش را وسط اتاق کشیده بود. سر جایم نشستم؛ بالش را برداشتم بو کشیدم. بوسیدم و سر جایش در گهواره گذاشتم. بعد بلند شدم، سرم به شدت درد می کرد و می دانستم این به خاطر گریه های زیاد است. چراغ را خاموش کردم. در اتاق را بستم و در حالی که سرم را با دست گرفته بودم تصمیم گرفتم به آشپزخانه بروم تا با خوردن مسکنی سردردم را آرام کنم؛ اما چون چیزی نخورده و معده ام خالی بود و طبق یک عادت همیشگی که با معده ی خالی قرص نمی خوردم، منصرف شدم و به اتاق خواب رفتم. احسان نبود! می دانستم صبح زود بیدار شده و رفته دنبال کارش. او و برادرش کیوان با هم آتلیه ی عکاسی پدرشان را می گرداندند. پدر خودش را بازنشسته کرده و کارها را به دو پسرش سپرده بود. توی همان عکاسی بود که برای اولین بار با احسان آشنا شدم. با خواهرم پیگانه رفته بودم تا برای ثبت نام در دانشگاه عکس بگیرم:

- سلام آقا. خسته نباشین.

نگاهمان کرد و با خوشرویی جواب داد:

- سلام. مرسی، بفرمایین!؟

- دوازده قطعه عکس می خواستیم، با زمینه ی سفید.

از پشت کامپیوترش بلند شد و گفت:

- بفرمایین توی اتاق آماده شین.

رفتیم توی اتاق؛ از همان بیرون گفت:

- وقتی آماده شدین اون کلید زنگ زیر آینه رو فشار بدین تا پیام.

به آینه نگاه کردم. چادرم را در آوردم. موهایم را زیر مقنعه ام بردم و زنگ را فشار دادم.

پس از چند دقیقه با یک دوربین داخل شد. کنار دوربین پایه دار بزرگی که همان جا بود، ایستاد. فکر کردم می خواهد با همان عکس

بگیرد، اما دوربین کوچک را که در دستش بود تنظیم کرد و پرسید:

- آماده هستین؟

روی صندلی گرد چرخان نشستم و گفتم:

- بله.

لنز دوربین را به طرفم گرفت. نگاهش کردم. نیمی از صورتش پشت دوربین مخفی بود. لنز را چرخاند:

- سرتون رو به کم کج کنین؛ به لنز دوربین نگاه نکنین، به دست من نگاه کنین!

سرم را کج کرد. دستش را تکان داد:

– خوبه خوبه، همین طور خوبه!

و عکس گرفت. در زاویه ی دیگر ایستاد و گفت:

– حالا به این طرف نگاه کنین.

به سمتی که گفته بود نگاه کردم. این بار صورتش را کامل دیدم. یک حس عجیبی به سراغم آمد. یک حس آشنایی دور، یک حس صمیمی، یک احساس که نمی دانم چه بود و وقتی داخل عکاسی شده بودم هم این حس با دیدنش به سراغم آمده بود و من نفهمیده بودم. از چند زاویه دیگر هم که عکس گرفت و گفت:

– خب، تموم شد!

لبخند زد و دل مرا تکان داد. پگاه که کنار در ایستاده بود راه داد تا بیرون برود. چادرم را سرم کردم و با خواهرم دنبالش رفتیم. به میزش تکیه داد و در حالی که روی برگه ای چیزی می نوشت، پرسید:

– گفتین دوازده قطعه؟

– بله.

من و پگاه همزمان گفتیم. پرسید:

– اسمتون؟

جواب دادم:

– یلدا نوران.

اسم را روی قبض نوشت و آن را به طرفم گرفت:

– عصر بیاین عکساتون حاضرین.

قبض را گرفتم و به علامت تشکر سرم را تکان دادم و به حسی که یکباره در وجودم احساس کرده بودم فکر کردم؛ ولی وقتی با خواهرم از عکاسی بیرون آمدم و در راه برگشت به خانه آن حس را فراموش کردم!

حس؟! یعنی آن را هنوز هم دارم؟ یعنی ... آخ نمی دانم. سعی کردم خاطرات را از خود دور کنم. اه ... خاطرات ... خاطرات ... لعنت به این خاطرات! پتوها و تشک دو نفره ی بزرگ را که هیچ وقت زورم به آن نمی رسید و در جمع کردنش همیشه از احسان کمک می خواستم را هر طور بود جمع کردم و در کمد گذاشتم. حوصله ی هیچ کاری را نداشتم، اصلا مگر می شد داشته باشم؟! وقتی هی یاسین یادم می آمد؛ انگار نمرده بود، انگار در ذهن من خانه کرده و زندگی می کرد. همیشه هم دستش را به طرف من دراز می کرد، پنجه های کوچکش را باز و بسته می کرد و ... چه باید می کردم؟ هیچ! کنار دیوار نشستم و به بالشی که آنجا بود تکیه زدم و چشم دوختم به موکت آبی اتاق که صدای در حیاط را شنیدم؛ حتما پگاه بود چون جز من و احسان کسی کلید خانه را نداشت و من خودم کلیدها را به خواهر کوچک ترم داده بودم. کس دیگری این موقع روز به خانه ی ما نمی آمد، جز او! صدای خواهرم پگاه به گوشم رسید:

– یلدا جان؟ یلدا؟

جوابش را ندادم؛ گذاشتم خودش پیدایم کند. از همان جا که بودم توی سالن را نگاه کردم؛ وارد شد، دنبالم گشت و بالاخره وقتی مرا دید به طرفم آمد:

- تو اینجایی؟

آمد توی اتاق و بالای سرم ایستاد:

- چرا اینجا کز کردی یلدا جون؟

- حوصله ندارم پگاه؛ بذار تو خودم باشم.

کمی دیگر ایستاد. چقدر دلسوز بود این خواهر کوچک تر! چند دقیقه که گذشت از اتاق بیرون رفت. سرم را به طرفش چرخاندم. مانتوی سفیدش را در آورد و در گوشه ای گذاشت. رفت جلوی آینه شالش را از پشت بست و بعد رفت توی یکی از اتاق ها که ما اسمش را گذاشته بودیم اتاق تهی! همیشه هم این اتاق ته خانه اتاق تهی بود، در همه ی خانه ها بود و همین طور هم باقی می ماند. صدای جارو برقی بلند شد. پگاه کار هر روزه اش را شروع کرده بود. بلند شدم، در را بستم و رفتم لب پنجره نشستم. به حیاط نگاه کردم، به درخت توت که در این فصل پاییز به جای اینکه برگ هایش زرد باشند سبز سبز بود و این به خاطر آب و هوای گرم شهر بود. از دیدن شادابی درخت اخم کردم و در دل مخاطب قرارش دادم:

- چطور می تونی این قدر سرسبز باشی وقتی گل ناز من پرپر شده؟

گل ناز؟! یلدا گل ناز منه ... صدای احسان از جایی خیلی دور در خاطراتم با لحن خوشی این آهنگ را می خواند:

- یلدا گل ناز منه ...

و باز خاطرات خواستند هجوم بیاورند، سعی کردم جلویشان را بگیرم اما نمی توانستم! مطمئن بودم در نبرد بین من و خاطره ها من بازنده ام و آن ها پیروز. یکباره به ذهنم هجوم می آورند و مثل قوم مغول همه چیز را ویران می کنند. داشتم با آن ها مبارزه می کردم که صدای زنگ در نجاتم داد. سرم را چرخاندم؛ خواهرم جارو برقی را کی خاموش کرده بود؟! من که یادم نمی آید!

پگاه همان طور که شالش را روی سر درست می کرد در را باز کرد. صدای ذوق زده اش را شنیدم و لبخندش را دیدم:

- سلام! شمایین آقا کیوان؟!

و راه داد تا برادر احسان وارد شود:

- سلام پگاه خانوم، خانوم خانوما!

خواهرم خندید و سرش را پایین انداخت. می دانستم الان صورتش از خجالت سرخ شده. لبخند شیطنت آمیز کیوان را دیدم. سرش را جلو برد و لب هایش تکان خوردند. کاش می شنیدم چه می گوید! بعد دستش را که پشتش بود بیرون آورد و گل رزی را که دستش بود بیرون آورد و به طرف خواهرم گرفت:

- تقدیم به شما.

پگاه خندید و دست هایش را پشتش گرفت تا گل را نگیرد. می دانستم دارد سر به سر پسر جوان می گذارد؛ از خدایش بود گل را بگیرد!

کیوان گفت:

- د بگیر! دستم خسته شد.

پگاه بالاخره گل را گرفت:

- مرسی.

کیوان لبخند زنان نگاهش کرد. این نگاه را می شناختم، عاشقانه بود، مثل نگاه های احسان به من! سرش بالا گرفت و دهانش را باز کرد، انگار خواست چیزی بگوید اما چشمش به من افتاد و من سریع پرده را انداختم. صدای زمزمه ی پگاه و کیوان را شنیدم؛ احساس کردم از دستشان عصبانی هستم. درست است که خودم اجازه داده بودم در خانه ی ما راحت باشند؛ درست است که اجازه داده بودم خیلی صمیمانه با هم برخورد کنند و زمانی به کیوان گفته بودم در این خانه مانعی ندارد که پگاه را دوست داشته باشد و به او ابراز علاقه کند، اما چطور می توانند وقتی من عزیزم را از دست داده بودم به فکر عشق و عاشقی و دل دادن و قلوبه گرفتن باشند؟! چطور می توانستند در این موقعیت مثل گنجشک ها برای هم جیک جیک کنند؟ هه ... برایش گل آورده!

شاید اگر آن اتفاق شوم نیفتاده بود و یاسین من نمی مرد ... اگر ... اگر ... لعنت به این اگرها و آن اتفاق که باعث شدند شادیم از بین برود؛ که باعث شدند شادی و لذت دیدن این دو عاشق به عذاب بزرگی برایم تبدیل شود! صدای تقه ی در مرا به خود آورد. در باز شد و کیوان در چارچوبش ایستاد:

- سلام زن داداش.

از لب پنجره بلند شدم و در حال رد شدن از کنارش به سردی گفتم:

- سلام.

و خودم از سرمای کلامم یخ کردم. از اتاق بیرون آمدم؛ پگاه توی آشپزخانه بود و داشت کتری را روی گاز می گذاشت. رفتم در آشپزخانه نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. خواهرم قوری را شست و روی اپن گذاشت. نگاهم به سمت کیوان کشیده شد که کناری ایستاده و به حرکات فرزند پگاه نگاه می کرد. پگاه پرسید:

- یلدا جون صبحونه خوردی؟

- نه.

هل و دارچین و چای خشک را که در قوری ریخت. کیوان آهسته گفت:

- به به، چایی دارچین!

اما من صدایش را شنیدم. قیافه ی پگاه را نمی دیدم، اما مطمئن بودم لبخند به لب دارد و من با خودم فکر می کردم چه جای خنده و لبخند؟ وقتی من داغدارم و ... بغض کردم و سرم را روی زانویم گذاشتم. صدای کیوان را شنیدم که گفت:

- پگاه خانوم! من اینجا کنار پاسیو می شینم و چاییم رو همین جا می خورم.

- نه بابا! حالا کی بهت چایی داده؟

لحن خواهرم شوخ بود و باز من حالم بد شد. باز فکر کردم چه جای شوخی وقتی من ... و به حال پگاه غبطه خوردم. می دانستم چه دورانی را می گذرانند. خوش به حالش. خوش به حال این دختر زیبای چشم عسلی که ابروهای پیوند خورده ی نازک هلالی دارد و لب های قلوبه ای و بینی کوچک. آه ... خوش به حالش ...

پگاه سفره ای جلویم پهن کرد. بشقاب کره و پنیر و مربای چغندر را که قبل از آن اتفاق خودم پخته بودم، سر سفره گذاشت. نان ها را هم در بشقابی جلویم گذاشت. بعد آرام دست روی بازویم گذاشت:

- آجی جون عزیزم! می دونم چایی نمی خوری برات چایی سبز دم می کنم. تا تو صبحونت رو بخوری آماده می شه، قربونت برم! بخور کلم؛ اگه نخوری خدای نکرده زبونم لال می میری!

چقدر مهربان شده بود. چه لحن محبت آمیزی! مهربان بود، مهربان تر شده. هیچ وقت نشنیده بودم به کسی بگویم قربونت برم. آه کشیدم و گفتم:

- میل ندارم. هیچی از گلویم پایین نمی ره.

- جون آجی بخور، تو رو خدا یه لقمه! خب؟! تا من می رم واسه آقا کیوان چایی بریزم تو صبحونت رو بخور.

بلند شد و رفت و من به سفره و گل های بنفشش نگاه کردم. بوی عطر دارچین به مشام رسید. پگاه سینی به دست از آشپزخانه بیرون رفت. بعد صدای کیوان را شنیدم:

- به به، چه عطری! چه بویی! دستت درد نکنه.

و صدای خواهرم را:

- نوش جان. صبحونه می خوری برات بیارم؟

- نه ممنون، خوردم.

می دانستم طبق معمول حالا کنار هم نشسته اند و چای می نوشند. صدای زمزمه هایشان را می شنیدم، اما نمی فهمیدم چه می گویند. دوباره به سفره نگاه کردم؛ حال و حوصله ی پنیر خوردن را نداشتیم. اصلا وقت غذا خوردن انگار زهر فرو می دادم. هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت. با بی میلی تکه ای نان کندم و کمی کره و مربا رویش مالیدم. با دیدن رنگش دلم مالش رفت. لقمه را به دهانم گذاشتم، ولی هیچ مزه ای نمی داد. فقط دهانم تلخ بود، تلخ مثل زهر! به زور چند لقمه فرو دادم. یک لحظه صدای پگاه و کیوان را شنیدم:

- امروز نرفتی مغازه؟

- نه امروز روز تعطیلی منه. احسان توی مغازه است. جمعه هم که بود و کلاس هم نداشتیم. گفتم یه دیداری تازه کنم.

- تو که هر روز منو می بینی.

- من یه روز شما رو نبینم جان به جان آفرین تسلیم می کنم.

- بی ادب، پر رو!

و صدای خنده ی آرام کیوان را شنیدم و دیدم پگاه سرخ و خجالت زده وارد آشپزخانه شد، دستش را روی قلبش گذاشت و لبخند کم رنگی مهمان لبش شد!

از جایم بلند شدم؛ تحملم تمام شده بود. هر وقت رفتار این دو تا را می دیدم ناخودآگاه خاطرات از مقابل چشمم می گذشتند. داشتیم از آشپزخانه بیرون می رفتیم که پگاه صدایم زد:

- آجی! کجا؟

- می خوام برم یه کم بخوابم، سرم درد می کنه.

و یاد سردردم که شدیدتر شده بود، افتادم. آخ ...

کیوان با دیدن من بلند شد و به طرفم آمد با چشم های معصوم و نگرانش نگاهم کرد و پرسید:

- حالت خوب نیست؟ می خوام ببرمت دکتر؟

با غیض گفتم:

- نه خیلی هم خوبم!

رفتم توی اتاق و در را بستم. صدای کیوان را شنیدم که پرسید:

- چی شد؟

و صدای خواهرم را که جوابش را داد:

- می خواستی چی بشه، ناراحت شد دیگه!

- از چی؟

- از حرفای ما.

- مگه شنید؟

- خیلی پر رویی کیوان!

- آخه مگه چی گفتم؟ فقط گفتم تو رو نبینم ...

- بازم که تکرارش کردی!

از لای در نگاهشان کردم. یعنی داشتند با هم بحث می کردند؟! اما نه، پگاه داشت کیوان را که مظلومانه ایستاده بود توی بیخ می کرد:

- تو باید بدونی خواهرم داغداره؛ تازه بچش رو از دست داده. اون وقت ما به جای دلداریش و به جای اینکه مواظبش باشیم و بهش توجه

کنیم با رفتارمون ...

یک لحظه از رفتارم پشیمان شدم و خدا خدا کردم دعوایشان نشود. کیوان جلو رفت و دست هایش را به این آشپزخانه تکیه داد:

- ولی من مطمئنم زن داداش از دست ما ناراحت نشده و نمی شه. بعد برگشت و کمرش را به سنگ این تکیه داد و دست به سینه در حالی

که سرش را بالا می گرفت، گفت:

- من که می دونم تو خودت از دستم عصبانی شدی و می گی اون ناراحت شده. خدای من، دختر تو اون قدر پاک و نجیبی که حتی از یه

اظهار دلتنگی ساده هم خجالت می کشی! همینکه که منو شیفته ی خودت کردی، بعد ...

- باز که دوباره پر رو شدی!

کیوان به طرفش برگشت و خندید:

- دست خودم نیست! وقتی تو رو می بینم پر رو می شم.

- هیس! بی ادب، یلدا می شنوه.

کیوان هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. خیالم راحت شد!

روایت دوم

دو ساعت از ظهر رفته بود که به خانه برگشتم. در را که باز کردم بوی قورمه سبزی را احساس کردم. فکر کردم حتما یلداست که دارد ناهار درست می کند؛ حتما امروز حالش بهتر شده. چقدر دلم برای دستپختش تنگ شده؛ پس چرا به استقبال نیامد؟! مثل همان وقت ها که تا وارد می شدم می دوید و ...

با دیدن پگاه و کیوان در آشپزخانه رشته ی افکارم پاره شد و آه کشیدم؛ نه نبود! کسی که من انتظار داشتم آنجا باشد نبود! رفتم جلو و چشم دوختم به آن دو تا که مقابل هم ایستاده بودند و متوجه ی ورود من نشده بودند. پگاه قاشقی را به طرف کیوان گرفته بود و اصرار کنان می گفت:

- بچش دیگه! می خوام ببینم خوب شده یا نه! د یالله، یالله بچش ببین خوبه!؟

اما کیوان قاشق را پس می زد و صورتش را عقب می گرفت:

- آخه مگه از جونم سیر شدم؟ بیرش کنار، نمی خوام بخورم.

پگاه اخم کرد:

- ای بدجنس!

و خواست قاشق را کنار بزند که کیوان خندید و آن را گرفت محتویاتش را چشید و در همان حال چشمانش را بست:

- هوم ... نه ... خوبه، خوبه! می شه بهت امیدوار بود.

سرم را تکان دادم و با یک تک سرفه آن ها را متوجه ی خودم کردم. ناگاه هر دویشان با دیدن من هول شدند و مثل دو بچه ی خطاکار کنار هم ایستادند. گونه های هر دو سرخ شده و سرشان را پایین انداخته بودند. به دست کیوان که قاشق را فشار می داد نگاه کردم و پرسیدم:

- سلامتتون رو خوردین؟

- س ... س ... سلام.

هر دو همزمان با هم سلام کردند. و من جوابشان را با اخم دادم:

- علیک سلام.

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:

- یلدا کجاست؟

پگاه دستش را دراز کرد و اتاق خواب را نشان داد و من چقدر از این اتاق لعنتی که حالا تنها ماوای همسرم شده بود، نفرت داشتم. با اکراه رفتم جلو، در را باز کردم و وارد شدم. یلدا پتو را روی خودش کشیده و به پهلو خوابیده بود. فقط نگاهش کردم و انگار سنگینی نگاهم را احساس کرد که تکانی خورد و برگشت:

- سلام.

لحنش سرد بود، خیلی سرد! بعد از این مدت طولانی که با من حرف نزده بود. شنیدن اولین کلمه اش بدنم را مور مور کرد. موهای بدنم سیخ شدند و با همان لحن خودش جوابش را دادم:
- سلام.

و بعد از سلام، نمی دانستم ... واقعا نمی دانستم چه کنم! فقط در حالی که سعی می کردم از نگاه سرزنش بارش بگریزم، دور و بر را نگاه کردم و برای اینکه حرفی بزنم گفتم:
- بازم که تو خوابی! چته؟ حالت خوب نیست؟

و نیم نگاهی به چهره اش انداختم. براغ نگاهم کرد و سر جایش نشست. موهای تابدار خرمایش که بلند بودند و من دیوانه آن ها، روی سینه اش لغزیدند. قلبم تیر کشید! بلند شد و ایستاد؛ به طرفم آمد و دستش را روی سینه اش گذاشت. صدایش بغض داشت:
- من خوبم! حالم خیلی خوبه؛ البته به لطف شما!

نیش کلامش را حس کردم و دوباره قلبم تیر کشید. خیره و با اخم نگاهش کردم. صدایش پر از نفرت و سرد بلند شد:
- من بچم رو از دست دادم؛ اون وقت تو می پرسی چته؟ من دارم داغون می شم، اون وقت تو ...
خشمگین غریدم:

- اون بچه ی من هم بود ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- بچه ی تو ... پس چرا کشتیش؟

خشکم زد! ضربه ناگهانی بود و سخت. انگار خنجر ی را تا دسته در قلبم فرو کرده بودند. نفسم بند آمد. به من، به من گفته بود قاتل؟! یعنی این واقعا یلداست که مقابل من ایستاده و با نفرت به من زل زده و قاتل خطابم می کند؟! مرا متهم به قتل پسر خودم می کند؟ کنترلم را از دست دادم؛ نمی دانستم چه می کنم. دستم را بلند کردم و سرش فریاد زدم:

- بسه دیگه! ساکت شو!

اما دستم همان طور در هوا ماند و صدای خشمگین کیوان در گوشم نشست:

- چکار می کنی احسان؟!

به دستم نگاه کردم، نفسم بالا نمی آمد. پگاه شانه های یلدا را گرفت و او ناگهان هق هقش بلند شد. به خود پیچید و زار زد:
- تو ... تو بچه ی منو کشتی!

خیره نگاهش کردم. کیوان همان طور که مچ دستم را گرفته بود با دست دیگرش شانه ام را گرفت و مرا کنار کشید. نگاهم هنوز به یلدا بود؛ من دستم را روی او بلند کرده بودم! من ... منی که این قدر عاشقش بودم؛ چه طور؟ کی عوض شدم؟ انگار با مرگ یاسین عشق ما هم به پایان رسیده بود. کیوان مرا به سالن برد:

- آروم باش داداش؛ تو که این جوری نبودی!

به خود آمدم. زیر لب زمزمه کردم:

- آره این جوری نبودم ...

و صدایم را بلند کردم و با انگشت اشاره یلدا را نشان دادم:

– ولی اون منو به این روز انداخت! اون ...

برادرم روی دستم کوید و با خشم گفت:

– بسه دیگه، تمومش کن!

و بالاخره بغضم شکست؛ بغضی که نگهش داشته بودم تا کسی اشک هایم را نبیند! برادرم مرا در آغوش کشید؛ سرم را روی شانه اش گذاشتم:

– کیوان من ... من ...

و اشک هایم سرازیر شدند تا رسوا شوم. شانه هایم لرزیدند تا رسواتر شوم. صدای محزون کیوان را شنیدم که در گوشم گفت:

– نکن با خودت داداش، نکن این طور! به خدا گناه داره! یاسین از دستت رفت درست، اما یه کم هم به فکر اون باش. به خدا کاری نکنی یلدا هم از دستت می ره! به فکر خودت باش، به فکر اون باش!

مرا آرام برد و نشاند گوشه ی سالن پذیرایی. یک بالش گذاشت پشتم:

– چرا داری اذیتش می کنی؟ تو که خیلی دوستش داشتی! تو که به قول خودت می مردی واسه یه نگاهش! مثلاً قرار بود من دوست داشتن و عشق رو از تویی که برادر بزرگ ترمی یاد بگیرم! یعنی عشقت به یلدا همین قدر بود؟! به جای اینکه تکیه گاهش باشی و کنارش بمونی، ولش کردی به حال خودش!؟

چه جوابی می توانستم به او بدهم؟! اینکه دیگر یلدا را دوست ندارم؟! اینکه او را نمی خواهم؟! من که هنوز دوستش داشتم؛ هنوز او را می خواستم! یلدا بود که مرا پس می زد و نمی خواست. چشم ندیدم را پیدا کرده بود. می گفت من مقصرم. خودم هم قبول دارم، ولی یعنی او خودش را واقعا بی تقصیر می دانست؟! مگر آن روز، همان روز لعنتی، آن دوست پرحرفش هانیه زنگ نزده بود؟ مگر یلدا با آن دختر تلفنی حرف نمی زد؟ همان موقع که یاسین از پله ها افتاد؛ همان روزی که زندگیم با افتادنش زیر و رو شد؛ یعنی او خودش را مقصر نمی دانست؟ چقدر در گوشش خواندم بچه دار نشدیم که نشدیم، مشکلی نیست! خودش خودش اصرار کرد و رفت دنبال دوا و درمان و ... عاشق بچه بودم، ولی بیشتر عاشق خود او بودم. عاشق خوبی ها و مهربانی هایش که حالا آن ها را از من دریغ می کند. خودش باعث و بانی تمام اتفاقات است. باعث خراب شدن زندگیمان و حالا هم شده خوره ی اعصاب و سوهان روحم!

به خودم که آمدم کیوان کنارم نبود. بلند شدم و به حیاط رفتم و بعد از خانه بیرون زدم. بی هدف شروع به قدم زدن کردم و وقتی رسیدم سر خیابان نم نم باران تازه شروع شده بود. به آسمان نگاه کردم؛ چقدر گرفته بود، مثل دل من! مثل این دل که شکسته و هیچ کس از غمش خبر ندارد. آه کشیدم و بدون اینکه بدانم کجا می روم راه افتادم. نمی دانم چه مدت گذشته بود، اما وقتی سرم را بلند کردم خودم را جلوی خانه ی خودمان دیدم، خانه ی پدری! خانه ای که پر بود از خاطرات کودکی. جلو رفتم و ناخودآگاه دستم به طرف زنگ در رفت. مدت زیادی بود که آنجا نیامده بودم. آخرین بار یاسین را آورده بودم تا پدر بزرگ و مادر بزرگش را ببیند. بغض کردم و انگشتم را بیشتر روی زنگ فشار دادم:

– اومدم، اومدم! چه خبرته؟ زنگ رو سوزوندی.

صدای مادرم بود. با شنیدن صدایش به یکباره بدجوری دلم هوایش را کرد. در را که باز کرد و من را دید؛ هاج و واج نگاهم کرد. بغضم را فرو خوردم. اشک در چشمهایم حلقه زد:

- سلام مادر.

- سلام.

کنار رفت تا وارد شوم. پایم را که در حیاط گذاشتم صدای بسته شدن در را شنیدم و گرمای دستش را روی شانه ام احساس کردم:

- احسان، مادر!

صدایم کرد. مثل زمانی که بچه بودم. خواستم برگردم و سرم را روی شانه اش بگذارم و یک دل سیر گریه کنم، اما لعنت به این غرور مردانه که اجازه نداد! لعنت به این غرور مردانه که جلوی احساسات آدم را می گیرد و حتی نمی گذارد سرت را روی شانه ی عزیزت بگذاری و تا می توانی اشک بریزی؛ اشک بریزی تا سبک شوی! دستم را روی دست چروکیده اش گذاشتم و هیچ نگفتم. یکراست رفتم داخل اتاق پذیرایی که درش رو به حیاط باز بود. نشستم و به یک پشتی تکیه دادم.

- احسان مادر، حالت خوبه؟

سرم را بلند کردم. مادر متعجب و نگران در چارچوب در اتاق ایستاده بود. سعی کردم به رویش لبخند بزنم، اما انگار موفق نشدم. سرم را تکان دادم، اما مثل اینکه قانع نشد. وارد شد و آمد رو به رویم نشست؛ زانو به زانو! سرم را پایین انداختم و به گل های شاه عباسی قالی نگاه کردم. صدایش در گوشم پیچید:

- چیه مادر؟ چته؟ چرا بغ کردی؟ حالت خوب نیست؟!

به چشم هایش نگاه نکردم؛ می دانستم فقط یک نگاه رسوایم می کند و تا ته ماجرا را می خواند. نمی خواستم بفهمد با یلدا حرفم شده. با صدایی که انگار از ته چاه می آمد، گفتم:

- خوبم مادر؛ فقط یه کم خسته بودم و دلم گرفته بود. نتونستم توی خونه بمونم و اومدم اینجا.

- الهی بمیرم؛ بازم یاد یاسین افتادی؟

صدایش بغض داشت؛ هیچ نگفتم. بلند شد و در حالی که از در دیگر اتاق بیرون می رفت، گفت:

- می رم برات چایی بیارم.

- نه مادر چایی نمی خورم. فقط خسته ام و می خوام یه کم بخوابم.

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم. هیچ نگفتم و رفت. دراز کشیدم و سرم را روی بالش و ساعد دستم را روی پیشانیم گذاشتم. بغض داشتم، اما نمی توانستم آن را بشکنم. چند نفس عمیق کشیدم و چشم هایم را بستم؛ بستم اما خواب به چشم نیامد و به جایش سیلی از خاطرات هجوم آوردند؛ لب گزیدم ... ذهنم را اشغال کردند و من آه کشیدم:

- اه ... چه خبره؟! هشت صبح تا هشت شب؟! می میریم که این جور.

دو دختر جوان جلوی برد دانشگاه ایستاده بودند و یکی از آنها داشت در مورد برنامه ی کلاسی اظهار نظر می کرد.

- اینو! سه شنبه همش با یه استاد داریم. دوازده تا شیش عصر! چه خبره?!

دختر غرغر می کرد، اما دوستش حرفی نمی زد. پشت سرشان ایستادم و به برنامه ها نگاه کردم. بیچاره درست می گفت، فشرده و سنگین بودند. همان طور داشتم به برنامه نگاه می کردم و غرغر دختر جوان را می شنیدم که صدای دوستش به گوشم رسید. گرم بود، آشنا با لحنی شوخ:

- شاید می خوان بکشنمون تا از شرمون راحت بشن!

- سرشون رو بخوره با این برنامشون!

دوست دختر پر حرف خندید و با صدای خنده اش ته دلم را خالی کرد. نفسم بند آمد؛ خواستم از آنجا دور شوم اما پایم خشک شده بود و نمی دانستم چه اتفاقی برآیم افتاده. یعنی خنده ی یک دختر ...

- این بوی خوب از کجا میاد؟

دوباره صدایش را شنیدم و سنگینی نگاهش را احساس کردم. بوی عطری بود که من همیشه می زدم، اما فقط به برد خیره شدم و حرکتی نکردم. نمی دانم چطور و کی رفت، اما وقتی به اطرافم نگاه کردم نبود! خدایا صدایش چقدر آشنا بود! من این صدا را کجا شنیده بودم؟! کسی دستم را روی پهلویم گذاشت و مرا از دنیای خاطرات جدا کرد:

- آهای پسر، کجایی؟!

کیوان بود، نمی دانم کی و چطور آمده بود:

- احسان!

چشم باز کردم و به چشم های قهوه ایش نگاه کردم:

- چیه؟

اخم کرد:

- پیچ پیچیه!

لحنش شوخ بود. پشتم را به او کردم و گفتم:

- تو اینجا چکار می کنی؟ برو بیرون حوصله ی شوخی ندارم.

بلند شد و مقابلم نشست. لبخند محزونی روی لبش بود. صدایش را شنیدم که گفت:

- دیدم یهو غیبت زد، گفت بینم کجا رفتی. حدس زدم اومده باشی اینجا.

اخم کردم و چشم هایم را بستم. دوباره سکوت اتاق را شکست:

- اخم نکن بهت نمیاد!

اخم نکن بهت نمیاد، چه جمله ی آشنایی! این جمله را کجا شنیده ام؟ در ذهنم دنبال کسی گشتم که چنین جمله ای را به زبان آورده باشد و پیدایش کردم؛ یلدا بود! او بود که هر وقت می دیدم اخم هایم در هم رفته تمام کارهایم را زمین می گذاشت هر جا بود خودش را به من می رساند و دم گوشم زمزمه وار می گفت:

- اخم نکن بهت نمیاد!

آخ ... الان آن یلدا کجاست؟ چه می کند؟ همان یلدای ناز نازی کم حرف من که وقتی کنارم بود کلی حرف برای گفتن داشت و هیچ وقت حرف هایش برای من تمام نمی شدند؛ او کجاست؟ در اتاقی تنها نشسته و شاید دارد مرا نفرین می کند. نه نه، یلدای من اهل نفرین کردن و این حرف ها نبود. نه آن زن یلدای من نیست، نیست! او عاشق من بود و این یکی در چشم هایش فقط نفرت دیده می شود. پس او کجاست؟ همانی که نفسم به نفسش بند بود! همان که نگاهش مهربان و لب هایش همیشه خندان بود! کی رفت؟ چرا رفت؟ من کجا گمش کردم؟ نکند دارد مثل آن وقت ها با من قایم باشک بازی می کند و حالا که من چشم گذاشته ام منتظر است بروم و پیدایش کنم. اما اگر چشم هایم را باز کنم، اگر دنبالش بگردم و او را ببینم؛ آخ ... چه جیغی می کشید وقتی پیدایش می کردم و چقدر قشنگ می خندید. اشک در چشم های عسلیش حلقه می زد و گونه هایش چال می افتاد.

- احسان!

جوابش را ندادم.

- با تو هستم ها!

با غیظ گفتم:

- اه! دست از سرم بردار کیوان، حوصله ندارم.

- خب می خوام باهات حرف بزنم.

- ولی من نمی خوام حرف بزنم.

- خیلی عوض شدی! قبلا این جور نبود!

باز هم جوابش را ندادم؛ اما او دست بردار نبود:

- چطور دلت میاد توی چنین شبایی تنهاتش بذاری؟ اون به تو احتیاج داره!

کنترل را از دست دادم؛ سر جایم نشستم و با تشر گفتم:

- این به تو هیچ ربطی نداره! برو بیرون حوصلت رو ندارم!

انگار از من چنین رفتاری را انتظار نداشت، چون مات و مبهوت نگاهم کرد. ناباوری را در چشم هایش می دیدم. سرش را پایین انداخت و لبش را گزید. بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دوباره دراز کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم.

- کجا داری می ری مادر؟

صدای مادر را از حیاط به وضوح شنیدم و بعد صدای برادرم را:

- می رم خونه ی احسان، زن داداش تنهات. درست نیست شب تنها بمونه.

- پس احسان ...

- احسان حالش خوب نیست؛ امشب اینجا می مونه و من می رم اونجا. غیرتم اجازه نمی ده زن داداشم رو تنها بذارم.

- مادر یه چیزی ازت بپرسم راستش رو می گی؟

- بپرس مادر جون، بپرس.

- چرا احسان ناراحته؟ با یلدا دعواش شده؟

یک لحظه چشم هایم را باز کردم؛ مادرم چه هوشی داشت! چطور فهمیده بود؟! منتظر جواب برادرم ماندم:
 - نه مادر جون حالش خوب نبود، خونه ی خودشون هم نمی تونست بمونه. اذیت می شد، گفت میاد اینجا.
 - مطمئن باشم؟

کیوان خندید به نظرم خنده اش تلخ بود:
 - آره مادر، مطمئن مطمئن باش! خب دیگه من رفتم، بای.
 - به سلامت مادر

روایت سوم

کیوان در زد و دستش را پشت سرش گرفت. پگاه در را به رویش باز کرد. پسر جوان پرسید:
 - اجازه هست؟

پگاه لبخند زنان گفت:

- بفرمایین داخل آقا.

بعد پرسید:

- پس کو احسان؟!

- نیومد؛ خونه ی خودمون موند.

پگاه شانه هایش را بالا انداخت و کنار رفت. کیوان وارد شد و کیسه ی پلاستیکی حاوی ساندویچ ها را جلوی دختر تکان داد:
 - دی دید!

- این چییه؟ فلافل؟!

- آره، داغ و خوشمزه است. سس هم گرفتم.

پگاه دست هایش را به هم کوبید:

- آخ جون!

کیوان از دیدن ذوق کردن دختر خنده اش گرفت و گفت:

- خب بریم داخل، هوا سرده!

و با هم داخل خانه رفتند. کیوان ساندویچ ها را روی اپن آشپزخانه گذاشت و پرسید:

- پس کو زن داداش؟!

- تو اتاقه.

کیوان به پگاه نگاه کرد و دست هایش را به هم کوبید:

- زن داداش زود باش بیا فلافل داغ آوردم واست؛ بیا که اگه نخوری ضرر کردی. چون من و پگاه خانوم می شینیم همه رو می خوریم!

پگاه لبش را گاز گرفت؛ خندید و سرش را تکان داد. کیوان وسط سالن ایستاد و چشم به در اتاق یلدا دوخت؛ اما بعد کلافه به طرف پگاه برگشت. دختر جوان سرش را تکان داد؛ رفت و بشقابی آورد. کیوان به این آشپزخانه نزدیک شد و دست هایش را به آن تکیه داد. پگاه دو تا از ساندویچ ها را با بسته ی کوچک سس تند در بشقاب گذاشت و آن را به طرف او گرفت:

- تو براش ببر، حرف تو رو گوش می کنه و می خوره. از صبح تا حالا هیچی نخورده!

کیوان بشقاب را گرفت:

- پس کو نوشیدنیش؟

پگاه دوباره سرش را تکان داد و لبخند زد. در مقابل این پسر جوان خوش چهره و خوش زبان کار دیگری نمی توانست انجام دهد. دل داده بود به دل او و همین برایش کافی بود! رفت و از یخچال بطری نوشابه را برداشت. درش را با در باز کن باز کرد و آن را به دست کیوان داد:

- بیا بگیر.

پسر بطری را گرفت و به اتاق رفت؛ پگاه هم دنبالش رفت. کیوان وارد اتاق که شد و کنار زن برادرش نشست. یلدا به پهلو دراز کشیده بود و پتو را روی سرش کشیده بود. کیوان صدایش زد:

- زن داداش بلند شو برات فلافل گرفتم. از همونا که دوست داری! سسش هم تند و تیزه.

- نمی تونم چیزی بخورم.

- این که نمی شه! هیچی نخوری مریض می شی. بلند شو!

- کیوان تو رو خدا برو، حوصله ندارم.

اما کیوان کوتاه نیامد:

- چون من زن داداش بیا بخور، به خدا این طوری خودت رو می کشی. چون من ... اصلا جون شایان!

شایان تنها برادر یلدا و پگاه و کوچک تر از آنها بود و البته عزیز کرده! کیوان رو به پگاه گفت:

- بیا کمک کن یلدا بلند بشه تا به چیزی بخوره.

پگاه سریع به کمک خواهرش شتافت. یلدا نشست و با چشم های غمگینش به پسر جوان نگاه کرد:

- من که گفتم میلم نمی کنه، چرا قسم می دی؟ چرا مجبورم می کنی؟

- آخه تو جای آبجی نداشته ی منی. دلم می سوزه وقتی این جوری می بینمت. بیا بگیر زن داداش، اگه نخوری به خدا ازت دلخور می شم.

یلدا با بی میلی ساندویچ را گرفت و کیوان لبخند پیروزمندانه ای بر لب نشانده و بلند شد:

- تا من می رم شام بخورم تمومشون کن. اومدم می خوام همشون رو خورده باشی، خب؟

یلدا جوابش را نداد و فقط سرش را تکان داد. کیوان رو به پگاه گفت:

- بریم بیرون تا راحت غذاش رو بخوره.

و خودش بیرون از اتاق رفت و کنار پاسیو، سر جای همیشگیش نشست. پگاه نیز ساندویچ ها را در بشقابی قرار داد و آن ها را با دو بطری نوشابه جلوی کیوان گذاشت و خودش هم با فاصله کنار او نشست. بعد هر دو همزمان دستشان را برای برداشتن ساندویچ جلو بردند و به

هم نگاه کردند. کیوان دستش را جلو برد و دست پگاه را گرفت. هیچ کدامشان حرف نمی زدند. ضربان قلب هایشان با هم تند شده بود. پگاه حرکت نمی کرد و فقط گرمای دست پسر جوان را احساس می کرد. پسری که دوستش داشت و دلش را به او داده بود. کیوان به فکر فرو رفته بود و دست پگاه را همچنان در دست داشت. دختر به آرامی دست خود را رها کرد. کیوان سرش را تکان داد؛ ساندویچش را برداشت و گاز محکمی به آن زد. پگاه متعجب نگاهش کرد:

- ببینم منظورت از این کار چی بود؟!

کیوان بدون اینکه به او نگاه کند، گفت:

- هیچی دستات ...

- دستای من چی؟

کیوان سرخ شد:

- خیلی قشنگن!

پگاه با شنیدن این حرف صورتش گل انداخت و رویش را از کیوان برگرداند. پسر جوان بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- نترس، من حواسم به رفتارم هست. هنوز هیچ نسبتی با هم نداریم و من کاری نمی کنم که پشیمون بشیم. قولی که به بابات دادم رو فراموش نکردم. اول باید مادرت رو راضی کنم و این وقت می بره.

پگاه آه کشید و به غذایش نگاه کرد. کیوان زیر چشمی نگاهش کرد، وقتی دید او چیزی نمی خورد به طرفش برگشت و با تعجب پرسید:

- پس چرا چیزی نمی خوری؟ نکنه ... از دست من ناراحت شدی!

دختر با لحن محزونی جواب داد:

- نه ناراحت نیستم، دارم می خورم.

اما کیوان که می دید او واقعا چیزی نمی خورد، به فکر فرو رفته و لقمه ای که داشت می جوید را به زحمت فرو داد:

- پگاه؟!

دختر به او نگاه کرد. کیوان باقی مانده ی ساندویچش را در بشقاب گذاشت:

- چته ع ...

خواست بگوید عزیزم، ولی حرفش را خورد و ادامه داد:

- حالت خوب نیست؟

- خوبم، ولی ...

پگاه آه کشید. کیوان پرسید:

- چیه؟ چرا ناراحتی؟

پگاه به ساندویچش چشم دوخت:

- من خیلی نگرانم.

- از چی؟!

دختر جوان سرش را بالا آورد:

- نگران یلدا و احسانم؛ می ترسم اختلاف اونا روی ... ارتباط ما هم تاثیر بذاره.

کیوان ابروهایش را بالا برد و نیمچه لبخندی روی لبش نشست:

- نگران خودمونی؟!!

- نه نه، یعنی آره! ولی بیشتر ترسم به خاطر یلدا و احسانه. خب بین ما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده؛ فقط تو با پدرم صحبت کردی و اون

موافقت کرده به شرط اینکه مادرم رو هم راضی کنی. هیچ کس هم جز من، خودت، بابا، یلدا و احسان از قضیه خبر نداره؛ ولی اگه اونا

بخوان از هم جدا بشن، اون وقت ما هم دیگه نمی تونیم ...

پگاه حرفش را ادامه نداد، اما کیوان فهمید چه می خواهد بگوید؛ برای همین اخم هایش در هم رفت. برای مدت کوتاهی به فکر فرو رفت و

بعد گفت:

- نترس اونا از هم جدا نمی شن!

لبخند گرم و مهربانی به روی پگاه زد و ادامه داد:

- اگه هم بخوان هم ما نمی داریم.

بعد به ساندویچی که در دست های او بود، اشاره کرد:

- حالا غذات رو بخور.

و خودش دوباره مشغول شد. پگاه لبخند قدرشناسانه ای بر لب آورد و به کیوان چشم دوخت:

- کیوان؟!!

پسرجوان با دهان پر گفت:

- هوم؟

- ممنونم! از اینکه خیالم رو راحت می کنی و بهم آرامش می دی.

کیوان سرش را به طرف او چرخاند. پگاه مشغول خوردن ساندویچش که دیگر سرد شده بود، شد و به نقطه ای دیگر نگاه کرد. کیوان

چشم از او بر نمی داشت. چقدر در دلش این دختر زیبای خوش قلب را دوست داشت. چقدر دلش او را می خواست. در دل خطاب به او

گفت:

- حیف که به هم محرم نیستیم!

و وقتی پگاه متوجه ی نگاه او شد سریع سرش را برگرداند و خود را مشغول نشان داد. در دل دختر جوان هم حسرتی به وجود آمده بود؛

او هم کیوان را می خواست. در دلش حسرت این بود که سرش را روی شانه ی این پسر که دوستش داشت بگذارد و چشم هایش را ببندد

تا شاید کمی احساس آرامش کند. می دانست رسیدنشان به هم سخت است و مادرش مانع این وصال می شود؛ مانع رسیدن آن ها به هم!

مثل وقتی که با ازدواج یلدا و احسان مخالفت کرد و مدتی طولانی آن ها را منتظر گذاشت و آخر سر هم با اینکه پدر موافقت کرد، اما او سر

حرفش ماند و حتی در مراسم خواستگاری هم پا نگذاشت. پگاه می ترسید، می ترسید باز همان اتفاق بیفتد. این درست بود که کیوان پدر

را راضی کرده بود، اما شرط او برای ازدواج رضایت مادر دخترش بود. پگاه نگران بود که او و کیوان هم مدتی طولانی در انتظار هم بمانند و

این انتظار برایش سخت و طاقت فرسا بود. می ترسید مادر هنوز دلش پیش دانیال باشد و می دانست این ترسش بی جا نیست. دانیال کوچک ترین پسر دایی مادرش بود، پسر متعصب و شکاکی بود. دختر زمانی شیرینی خورده و نامزدش بود اما نامزدیشان زمان زیادی طول نکشیده و به هم خورده بود. حالا دانیال داشت فوق لیسانس کشاورزی می گرفت و پگاه با این که سال ها او را ندیده بود، اما هنوز هم از وجودش می ترسید. گاهی مادرش از او نامی می برد، اما پدر با توپ و تشر حرفش را قطع می کرد و سر این موضوع بحثشان می شد و همیشه در حین بحث کردن مادر می گفت:

- آخه دیگه کدوم شازده ای میاد این دختر رو بگیره؟!

و پدر جواب می داد:

- حتی اگر هم روی دستم بمونه به اون پسره ی بیشعور نمی دمش!

اما پگاه نمی توانست مادرش را درک کند. نمی توانست بفهمد با وجود خواستگاران متعددی که دارد چرا چنین حرفی را به زبان می آورد؟! درک نمی کرد که چرا مادرش از خواستگاران فراوان و رنگارنگ او می ترسد؟! دختر جوان، زیبا بود و خوش سر و زبان؛ همین باعث شده بود تا دلباختگان فراوانی داشته باشد. ولی او تنها دلبسته ی یک نفر بود و آن هم پسر جوانی بود که حالا کنارش نشسته و مالک قلب و جان و روح کیوان نیز فقط و فقط پگاه زیبا بود.

اما دو جوان دلداده با وجود علاقه ی زیادشان به هم و کششی که نسبت به هم داشتند خوددار بودند و هرگز از حدی که برایشان تعیین شده بود پا فراتر نمی گذاشتند. شامشان را که کنار هم خوردند، پگاه برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت و کیوان سر جایش ماند و مشغول تماشای دختر مورد علاقه اش که مدام در حال رفت و آمد بود شد. یک ربع که گذشت صدای زنگ گوشی پگاه بلند شد و کیوان صدایش کرد:

- پگاه خانوم، گوشی!

دختر سریع از آشپزخانه بیرون آمد، گوشیش را که کنار پاسیو جا گذاشته بود رو برداشت و به صفحه ی آن زل زد:

- بابامه!

کیوان بلند شد کنارش ایستاد و او هم به صفحه ی گوشی نگاه کرد. پگاه دکمه ی سبز را فشار داد و تماس برقرار شد:

- الو بابایی، سلام.

- سلام بابا جون، نیومدی که! مادرت نگرانته، می خوام پیام دنبالت؟

- نه بابایی، یلدا حالش خوب نیست؛ امشب رو اینجا پیشش می مونم.

- بازم؟!

- خودتون که می دونین سه هفته نیست یاسین رو از دست دادیم؛ طول می کشه آجی حالش خوب بشه. من هم باید توی این مدت کاملا مواظبش باشم.

- خب مگه احسان خونه نیست؟

- آخه احسان بنده ی خدا چه کاری از دستش بر میاد؟ اون خودش هم حال خوشی نداره.

- خیلی خب بابا جون، پس حواست به خودت و خواهرت باشه.

- چشم، کاری ندارین؟
- نه بابا جون، شبت به خیر. خداحافظ.
- شب شما هم به خیر. خداحافظ.
- پگاه تماس را قطع کرد؛ متوجه ی نگاه های کیوان که شد با اخمی ساختگی پرسید:
- چیه؟ به چی نگاه می کنی؟
- کیوان مظلومانه از او دور شد و در حالی که به طرف در سالن می رفت، گفت:
- هیچی منتظر چایی بودم ولی بهم ندادی!
- و پگاه وقتی یادش آمد با دست به پیشانیش زد و به آشپزخانه رفت. در دو فنجان بزرگ چای ریخت. کیوان غیبت زد؛ دختر سینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد. اطراف سالن را نگاه کرد و زیر لب گفت:
- کجا رفت؟!
- همان طور سینی به دست به حیاط رفت؛ کیوان آنجا بود. لبخندی روی لب پگاه نشست، رفت کنارش نشست و سینی را جلوی او روی زمین گذاشت:
- فکر کردم رفتی!
- کجا؟
- خونتون! فکر کردم از دست من ناراحت شدی.
- کیوان یکی از فنجان ها را برداشت و پرسید:
- تو که کاری نکردی! چرا باید از دستت ناراحت بشم؟!
- پگاه نیز فنجان دیگر را برداشت و گفت:
- نمی دونم!
- بعد پرسید:
- راستی مادرت خبر داره که اینجا یی؟ یه وقت نگران نشه.
- نترس، قبل از اینکه پیام اینجا بهش گفتم.
- سپس هر دو در سکوت مشغول نوشیدن چایشان شدند. شب سردی بود و خوردن چای در آن سرما می چسبید. چند دقیقه که گذشت کیوان فنجانش را در سینی گذاشت و بدنش را کش و قوس داد. پگاه نیز فنجانش را زمین گذاشت و پرسید:
- خوابت میاد؟
- نه، اتفاقا خوابم نمیاد!
- من هم خوابم نمی بره.
- چند لحظه در سکوت گذشت. پگاه سکوت را شکست و گفت:
- کیوان؟!

پسر جوان خواست بگوید «جان کیوان»، اما جلوی خودش را گرفت و به جایش گفت:

- هان؟

- برام می خونی؟

- چی بخونم؟

- هر چی که می خوای، فقط برام بخون؛ دلم خیلی گرفته!

- دلت از چی گرفته؟

- از همه چی! از این شهر و آدماش، از خودم، از روزگار، از ترسی که همیشه توی دلمه.

- ترس؟!

- آره می ترسم، از تاریکی و تنهایی، از دوری و جدایی، از انتظار و خیلی چیزای دیگه که زیادن و نمی شه همشون رو نام ببرم.

- نترس، من همیشه کنارتم!

پگاه با شنیدن این حرف ناخودآگاه سرش را روی شانهِ ی کیوان گذاشت و با این کارش باعث شد جریانی قوی مثل جریان برق از بدنش عبور کند. سر دختر مورد علاقه اش آن قدر به صورت او نزدیک بود که پسر جوان می توانست او را ببوسد، ولی هر طوری که بود جلوی

خودش را گرفت و فقط آرام دستش را روی سر او کشید. پگاه چشم هایش را بست و گفت:

- بخون کیوان؛ صدات بهم آرامش می ده. بخون تا آرام بشم!

و کیوان با صدای خوشش شروع به خواندن کرد:

چقدر می خوام نگاتو خنده هاتو هر لحظه

میای قلبم چه حالی می شه با تو می لرزه

نگاهت رو به رومه آرزومه با تو باشم تا همیشه

همه دنیام فدای تو برای این که هستی

به این دیوونه دل بستی پای حرفاش نشست

تو می دونی چی می گم نشستت توی قلبم

دلم داره واسه چشمای تو دیوونه می شه

رو به روم می شینی ساعتاً گم می شن

گرم صحبت می شی لحظه ها آتیشن

دستامو می گیری دستاتو می گیرم

تا می گی خوشحالی از خوشی می میرم

دوست دارم می دارم هر چی دارم پای تو

ولی بیشتر از این می ارزه چشمای تو

کنارت می مونم تو شادی تو غمت
دلت که بگیره خودم می خندونمت

روایت اول

باز خاطرات هجوم آورده بودند و من داشتم زیر فشار آن ها له می شدم و دلم می خواستم خودم را از دست آنها خلاص کنم. شب قبل خیلی فکر کرده بودم؛ به خودم، به یاسین و احسان. می دانستم نمی توانم پسر را فراموش کنم و بخشیدن احسان نیز برایم میسر نبود، اما نباید به خودم اجازه می دادم زندگی کیوان و پگاه را خراب کنم. آن ها باید زندگی می کردند؛ باید با هم می ماندند! مطمئن بودم هر کدام بدون دیگری قادر به ادامه ی زندگی نیست و اگر من به رفتارم ادامه می دادم روی ارتباط آن ها با هم تاثیر بدی می گذارم، پس باید به خاطر آنها هم که شده صبوری پیشه می کردم. هر چند سخت بود، تلخ بود، اما چاره ای نبود! حداقل برای دلخوشی این دو تا هم که شده باید به زندگی عادی بر می گشتم. تحمل احسان برایم سخت بود!

برای همین از صبح زود رفته بودم توی آشپزخانه تا خودم را سرگرم کنم، اما خاطرات لعنتی رهایم نمی کردند. سفره را انداخته و صبحانه را آماده کرده بودم، همان کاری که قبلا همیشه انجام می دادم! از همان وقتی که در خانه ی پدری زندگی می کردم، همیشه سر ساعت پنج و نیم بیدار می شدم و صبحانه را آماده می کردم تا پدر و برادرم گرسنه بیرون نروند. حالا هم ...
داشتم آب جوش را در قوری می ریختم که صدای ذوق زده ی کیوان باعث شد سرم را بالا بگیرم:
- وای زن داداش! چه کردی؟ دستت درد نکنه، اینا برای منه دیگه؟!

سعی کردم به رویش لبخند بزنم:

- آره برای توئه، بیا بشین تا برات چایی بریزم.

- پس من چی؟

با صدای پگاه سرم را به طرفش چرخاندم:

- تو هم برو دست و صورتت رو بشور؛ بیا سر سفره.

- اول بگو صبحونه چی داری؟

- چی می خوری؟!

مثل بچه های کوچک که بهانه می گیرند گفت:

- من چنگال می خوام.

«توضیح: چنگال یه غذای محلیه که با نون داغ و شکر و روغن حیوانی درست می کنن؛ البته از کره هم می شه به جای روغن استفاده کرد. کردا و لرای عزیز با این غذا آشنایی دارند»
کیوان ابروهایش را بالا برد و خطاب به خواهرم گفت:

- ای شکمو!

- خب چیه مگه؟ آجی یلدا توی خونه ی خودمون که بودیم همیشه صبحا برام چنگال درست می کرد.

کیوان گفت:

- خب پس ... من هم می خوام!

لبخند کم رنگی بر لبم نشست و همان طور که به خاطر این لبخند در دل خودم را سرزنش می کردم، گفتم:

- باشه برین دست و صورتتون رو بشورین تا واستون درست کنم.

وقتی رفتند مقداری آرد در ظرفی ریختم و مشغول خمیر درست کردن شدم؛ تا آمدند سر سفره مقابل هم نشستند، خمیر را در تابه ای که

قبلا داغ کرده بودم پهن کردم.

- آجیم همیشه توی تابه چنگال درست می کنه؛ این قدر خوشمزه است که نگوا! خونه ی خودمون که بود همیشه واسم درست می کرد.

از لحن بچگانه ی پگاه لبم به لبخند تلخی باز شد. کیوان پرسید:

- اون وقت تو فقط بلدی بخوریش یا درست کردنش رو هم بلدی؟

پگاه در مقابل این حرف کیوان که از سر شوخی بود، جواب نداد. من که رویم به طرف گاز پنچ شعله ی طرح فر بود، زیر چشمی نگاهش

کردم. داشت انگشتش را تکان تکان می داد و برای کیوان خط و نشان می کشید و کیوان جلوی دهانش را گرفته بود. نمی دانستم باز روی

صورت زیبایش که عجیب شبیه احسان بود، خنده هست یا نه؟!

نان ها را در یک دیس گذاشتم و رویشان کره و شکر ریختم و در حالی که دیس را روی سفره می گذاشتم، گفتم:

- روغن نداشتیم، روش کره گذاشتم.

کیوان گفت:

- دستت درد نکنه زن داداش.

- نوش جان!

بچه ها افتادند به جان نان ها و من نشستم و تماشایشان کردم. هر دویشان سعی می کردند جلوی من طور دیگری رفتار کنند و من فقط

نگاهشان می کردم.

- آجی خودت چرا نمی خوری؟

باز سعی کردم لبخند بزنم، ولی چقدر سخت است لبخند زدن در حالی که داغ عزیزی را به دل داری.

- می خورم عزیزم. شما بخورین، من بعدا می خورم.

بعد سکوت برقرار شد و پس از چند دقیقه کیوان و پگاه در حالی که دست و دهانشان را پاک می کردند از جایشان بلند شدند.

سر بلند کردم و پرسیدم:

- دارین می رین؟ پس چرا چایی نخوردین؟

کیوان گفت:

- آره با اجازتون زن داداش. من یکی که امروز صبح حال و حوصله ی چایی خوردن ندارم. یه سر می رم خونه ی خودمون و بعد هم یه سر می رم پیش احسان ...
- اما حرفش را خورد و من اخم کردم و سرم را پایین انداختم. خیلی آرام حرفش را ادامه داد:
- مغازه و بعد هم دانشگاه!
- رو به پگاه پرسیدم:
- پگاه تو چی؟
- امم ... راستش من باید برم کتاب بخرم؛ بعدش از اون ور می رم دنبال دوستم ناهید.
- بلند شدم و گفتم:
- ناهار چی؟ برای ناهار که میان!
- وای زن داداش شرمنده؛ امروز اصلا وقت ندارم. کلاسام فشرده است، ببخشید.
- با اخم نگاهش کردم:
- چرا دروغ می گی؟ امروز دو تا چهار که کلاس نداری.
- در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت:
- آخه اون دو ساعت رو باید بشینیم درس بخونیم، امروز امتحان داریم.
- متعجب به پگاه نگاه کردم که او هم به پیشانی خودش زد و گفت:
- وای امتحان! ببخشید آجی من هم نمی تونم پیام.
- و به دنبال کیوان بیرون رفت و من ماندم یک عالمه تنهایی! دوباره سر جایم نشستم؛ چه دلتنگی عجیبی! کی این دلتنگی مرا رها می کرد؟! به سفره نگاه کردم و باز خاطرات خواستند هجوم بیاورند که دروازه ی ذهنم را به رویشان بستم و مشغول جمع کردن سفره شدم. باید خودم را مشغول می کردم؛ باید، باید کار می کردم تا همه چیز را فراموش کنم. حتی خاطرات خوش و شیرینم را، که حالا به کامم زهر شده بودند.
- ظرف ها را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم. البته مرتب که نه؛ چون به لطف خواهرم همه چیز سر جایش بود؛ تمیز و مرتب. کارم که تمام شد، تازه به صرافت این افتادم که چیزی بخورم. فقط توانستم یک لقمه نان و پنیر بخورم که آن هم هنوز از گلویم پایین نرفته، دوباره بالا می آمد و به زور آب پایینش دادم. باز خاطرات این بار چنان حمله کردند که هر چه کردم؛ هر چه به این طرف و آن طرف رفتم و از این اتاق به آن اتاق، نتوانستم جلویشان را بگیرم و بالاخره در اتاق تهی گیرم انداختند و اسیرم کردند و باعث شدند همان جا به کمد تکیه بزنم و بنشینم و به آن
- ها لعنت بفرستم:
- استاد حالا نمی شه فقط از همون مبانی جامعه شناسی استفاده کنیم؟ آخه مقدمات جامعه شناسی که اینجا گیر نیما.
- من و هانیه ایستاده بودیم و داشتیم به حرف های فرشته و استاد جامعه شناسیمان گوش می کردیم که در مورد منابع تحقیقی که قرار بود انجام دهیم، صحبت می کردند.

- گفتم که استفاده از یک یا دو منبع کافی نیست؛ حداقل از پنج تا کتاب باید استفاده کنین. نگران هم نباشین، کتاب تا دلتون بخواد پیدا می شه. در مورد اون کتاب مقدمات هم با یکی از بچه های ترم بالاتر صحبت کردم؛ قرار شد اون کتابو برام بیاره. چند دقیقه صبر کنین میاد. گفتم بهتون امانت بده.

هانیه نالید:

- حالا نمی شه فقط از همون مبانی استفاده کنیم؟ اصلا پس این اینترنت رو واسه چی گذاشتن؟

- من حرفی ندارم. فقط تنها چیزی که انتظار دارم اینه که شما مطالب جدیدی ارایه بدین. به بقیه ی بچه ها هم همینو گفتم. می خوام مطالب تکراری نباشن.

من ساکت ایستاده بودم و فقط نگاهشان می کردم و هیچ نمی گفتم. هانیه وقتی سکوتم را دید چپ چپ نگاهم کرد:

- نمی شه تو هم حرفی بزنی؟

- من خیالم راحت. چون می رم کتابخونه؛ هر چی لازم داشته باشم از اونجا پیدا می کنم.

استاد بلند شد و گفت:

- آفرین، این درسته. من هم همینو می خوام که برین مطالعه کنین و ...

به فرشته و هانیه نگاه کرد و ادامه داد:

- زحمت بکشین و یه کار قابل قبول ارایه بدین.

خواستم حرفی بزnm که صدای در کلاس نگاهم را منحرف کرد. استاد نیز به در نگاه کرد. یک دستش را در جیب کتش فرو برد و به طرف در رفت و آن را باز کرد. خودش بود، همان صاحب مغازه ی عکاسی. همان پسری که آن روز جلوی برد دانشگاه دیدمش. با همان پیراهن سفید، با آستین های بالا زده و شلوار کتان سیاه. کتاب به دست داخل شد. بوی عطر آشنایش در مشامم پیچید:

- سلام استاد.

استاد امیریان با او دست داد:

- سلام آقای محمدی. چه طوری؟ نیستی! کجایی؟

خندید. گرم و زیبا:

- ما که همیشه در خدمتیم.

و باز بوی عطرش را حس کردم و حالم جوری شد. کتاب را دست استاد داد و آقای امیریان کتاب را ورق زد:

- جاهایی رو که گفتین علامت زدم و بعضی جاها رو هم که فکر کردم مناسبن خودم زیرشون خط کشیدم.

استاد سرش را با رضایت تکان داد. یک هو از دهانم پرید:

- ببخشید استاد ما قراره فقط از اون قسمتی استفاده کنیم که علامت زده شدن؟

نگاه هر دویشان به سمت من کشیده شد. منتظر به استاد نگاه کردم؛ اما سنگینی نگاه او را روی خودم احساس کردم. آقای امیریان توضیح داد:

- نخیر خانم نوران؛ من انتظار دارم خودتون کتاب رو مطالعه کنین و ...

سرم را با کف دست هایم فشار دادم. نمی خواستم این خاطرات لعنتی به سراغم بیایند؛ اما می آمدند و سر به سرم می گذاشتند و آزارم می دادند و من در آن خانه که پر از خاطره بود نمی دانستم به کجا پناه ببرم.

روایت دوم

توی تاریکخانه جلوی دستگاہ آگران نشسته بودم و بدون اینکه کاری انجام دهم خیره شده بودم به نور آگران که کاغذ عکاسی زیرش بود و حواسم نبود در پوش لنز را بگذارم.

– یا الله صابخونه، مهمون نمی خوی؟

با صدای کیوان به خود آمدم. به کاغذ نگاه کردم. حتما پیش از حد نور دیده. آگران را خاموش کردم و کاغذ را مچاله و در سطل آشغال انداختم و از تاریکخانه بیرون آمدم:

– سلام.

لبخند زد و دستش را روی سینه اش گذاشت:

– السلام علیک یا اخی.

رفتم پشت میز و نگاهش کردم. مقابلم نشست. پلیور سبز و شلوار کتان قهوه ای پوشیده بود. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

– آخیش.

خودم را با قیچی کردن اضافه های یک عکس مشغول کردم.

– احسان!

صدایم زد. آرام سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

– می گم می خوی چی کار کنی؟

به کارم ادامه دادم. می دانستم باز می خواهد حرف یلدا را پیش بکشد ولی پرسیدم:

– چی رو چی کار کنم؟

– در مورد خودت و یلدا چه تصمیمی گرفتی؟

اخم کردم:

– قرار بود تصمیمی بگیرم؟

– خب این طوری که نمی شه. شما دو تا زندگیتون به هم ریخته. باید یه فکری بکنین. باید ...

بلند شدم، تکه های کاغذ را از روی میز جمع کردم و جواب دادم:

– قرار نیست تصمیمی بگیرم. اگه گرفتم قبل از هر کسی اول خودشو خبر می کنم.

– منظورت چیه؟

این را با صدایی که انگار از ته چاه می آمد پرسید و من وقتی نگاهش کردم تعجب و نابوری و نگرانی را در چشمان گشاد شده اش دیدم. با حرص کاغذها را در سطل زباله انداختم و گفتم:

- آگه نخواد با من زندگی کنه مجبورش نمی کنم.

از جایش بلند شد:

- احسان!

جوابش را ندادم گذاشتم همان طور حیرت زده بماند. ناگهان دستش را روی میز کوبید:

- دیوونه شدی؟ هیچ معلوم هست چی می گی؟! این بود همه ی عشقی که بهش داشتی؟!!

- اون از من متنفره چون ...

بغض راه گلویم را بست؛ اما من حرفم را تمام کردم:

- فکر می کنه من یاسینو کشتم. پس نمی تونه باهام زندگی کنه. من هم نمی تونم با کسی که ازم متنفره زندگی کنم.

کلافه دستش را به موهایش کشید که چند تارشان روی پیشانی اش افتاد. با خشم دستش را دوباره روی میز کوبید:

- می دونی داری چی کار می کنی؟

جوابش را ندادم. خودم می دانستم دارم زندگی را نابود می کنم و با نابودی آن خودم را هم ...

- به جای اینکه پیشش باشی؛ پشتش باشی و تکیه گاهش؛ ازش دور شدی و پشتتو کردی بهش تا نابود بشه؟ چشمتو بستت تا ذره ذره از

بین بره؟

- یلدا دیگه منو نمی خواد؛ پس بهتره به جای اینکه باعث عذاب اون و خودم بشم؛ بذارم بره دنبال زندگی خودش.

کتابی را که روی میز گذاشته بود برداشت با اخم نگاهی به چهره ی به ظاهر بی تفاوت من انداخت و گفت:

- واقعا که ...

و زد بیرون.

نفسم را بیرون دادم و خودم را انداختم روی صندلیم. چقدر سخت است حرفی را بزنی که دلت نمی خواهد؛ ولی مجبور بودم و خودم می

دانستم راه دیگری وجود ندارد. آن شب چیزی نمانده بود او را، کسی را که عاشقش بودم و دیوانه وار دوستش داشتم بزنم و همین برایم

عذاب آور بود. این که یک بار دیگر کنترلم را از دست بدهم و دست رویش بلند کنم. قلبم می شکست از تکرار این کار. پس بهتر بود که

بیش از این نه او را عذاب دهم و نه خودم را. بهتر است بگذارم برود پی زندگی خودش.

با این فکر کمی جا به جا شدم و آرنجم را به روی میز تکیه دادم که زیر لایه ی شیشه ایش پر از عکس های جور و جور بود و بین همه ی

آن ها تصویر آشنای دختر بچه ی کوچکی نظرم را جلب کرد و باز ذهنم پر شد از خاطره:

- سلام.

با شنیدن صدایش دلم تپید و سریع برگشتم. خودش بود، یلدا نوران. حالا دیگر او را شناخته بودم. دانشجوی ترم دوی جامعه شناسی بود،

من ترم چهار بودم. او دختر آرام ساکت و محجوبی بود و من این را از دقت به رفتارش فهمیده بودم. یعنی بدون اینکه خودم بدانم او را زیر

نظر گرفته بودم.

با دیدنش ناگهان هول شدم و قاب عکسی که دستم بود افتاد و شیشه اش هزار تکه شد. وحشت زده یک قدم جلو آمد و پرسید:
- چی شد؟

خم شدم و عکسی را که بین شیشه ها مانده بود بیرون آوردم تکان دادم و گذاشتم روی میز. نفسم بالا نمی آمد. نگاهم را کم کم به عمق چشمانش کشاندم. نگاه اول تنم را لرزاند و نگاه دوم قلبم را. معصومانه و متعجب، بی خبر از دل طوفانی من ایستاده بود و نگاهم می کرد. سعی کردم حرف بزنم؛ برای همین بریده بریده پرسیدم:

- ب ... بفرمایین ... امری ... داشتین؟

آمد جلوتر مقابل میز ایستاد و کیفش را باز کرد:

- کتابتونو براتون آوردم.

و کتاب را بیرون آورد و روی میز گذاشت. چشمم به دست هایش افتاد. چه دست های سفید و انگشت های کشیده ای! دستپاچه گفتم:
- می داشتین نمونه.

- نه ممنون.

لبخند زد و لبخندش تمام وجودم را لرزاند. نمی دانستم خودش هم می داند دارد چه بر سرم می آورد یا نه!

- ب ... به ... دردتون ... خورد؟

- بله خیلی زیاد.

داخل کیفش را دوباره نگاه کرد و گفت:

- ببخشید یه زحمتی براتون داشتم.

- خوا ... خواهش م ... می کنم ... ب ... بفرمایین.

عکسی را از کیفش بیرون آورد و به طرفم گرفت:

- می تونین این عکسو برام بزرگ کنین؟ یه قابم براش می خوام.

عکس را از دستش گرفتم و نگاه کردم. عکس دختر بچه ی کوچک دو سه ساله ای بود که سارافون قرمز و بلوز سفید تنش بود و موهای صافش کوتاه بودند. یک دستش را هم به سمت دوربین گرفته بود. چهره اش نشان می داد آماده ی گریه است. پشت سرش هم پر بود از ماه و ستاره های رنگی:

- چه بچه ی با مزه ای! چقدر خوشگله! صاحب این عکس نسبتی باهاتون داره؟

نگاهم بین عکس و چهره ی او می چرخید و دیدم که گونه هایش سرخ شدند و سرش را پایین انداخت:

- قدیمی، عکس خودمه.

متعجب به عکس نگاه کردم:

- واقعا؟

- بله.

به عکس که زیر شیشه ی میز بود نگاه کردم. یلدای کوچک با چشم هایی غمگین آماده ی گریه، دستش را به طرف من دراز کرده بود. چشم هایم پر از اشک شد. پیشانیم را روی دست هایم گذاشتم:

- می شه یه نمونه ازش داشته باشم؟

- متاسفم، ممکنه پدر و مادرم راضی نباشن.

با حسرت به عکس نگاه کردم و گفتم:

- اشکالی نداره. می دونین راستش من عاشق بچه هام. وقتی ...

طاقتم تمام شد از جایم بند شدم. نه ... باید تمامش می کردم. باید به او می گفتم چه تصمیمی دارم. کلید را برداشتم، از مغازه بیرون آمدم، در را قفل کردم و کرکره را پایین کشیدم و قفلش کردم؛ و راه افتادم طرف خانه.

باید امروز همه چیز را تمام می کردم. تند و با قدم های بلند راه می رفتم؛ می خواستم زودتر برسم و رسیدم. ده دقیقه طول نکشید که در خانه بودم. کلید را در قفل چرخاندم. در را باز کردم و داخل شدم. چه سکوت غریبی! انگار گرد مرگ بر آن پاشیده اند! وقتی یاسین بود هیچ وقت این خانه این قدر ساکت نبود. با جیغ ها و خنده هایش ...

از حیاط گذشتم و وارد سالن پذیرایی شدم. نگاهی به اطراف انداختم. در اتاق یاسین باز بود. اه ... لعنتی مثل اینکه فراموش کرده بودم آن را قفل کنم. جلو رفتم و در چارچوب در اتاق ایستادم، یلدا آنجا بود. نشسته بود و به وسایل اتاق دست می کشید؛ به وسایل یاسین. موهای بلندش پر پیچ و تاب بدنش را در بر گرفته بودند و من چقدر به این موها حسودیم می شد وقتی می دیدم این طور او را در حصار خود گرفته اند. باز حس خواستنم سرکش شد و من خواستم جلوی او را بگیرم. باز دلم او را خواست و من آرزو کردم کاش دل نداشتم. آخر حالا که قرار بود همه چیز به پایان برسد، دیگر این خواستن چه معنایی داشت؟ سرفه ای کردم و گفتم:

- سلام.

سریع سرش را برگرداند و به چشم هایم خیره شد. چشم هایش خیس بودند و برق می زدند. خواست بلند شود که حرف من مانعش شد:

- بشین باهات حرف دارم.

رفتم توی اتاق و مقابلش نشستم. نگاه پر از نفرتش را از من گرفت و به نقطه ای که نمی دانم کجا بود چشم دوخت. سرم را به اطراف چرخاندم. در این اتاق احساس ناراحتی می کردم. عطر وجود یاسین و حضور یلدا بی قرارم کرده بود. بعد با دقت به او نگاه کردم. چقدر دلم می خواست موهای جلوی صورتش را کنار بزنم. خیلی سرد گفتم:

- خب؟

- اومدم همه چیزو تموم کنم.

آرام سرش را به طرفم چرخاند. اخم کردم و ادامه دادم:

- این طوری نمی شه زندگی کرد. نه من و نه تو نمی تونیم ادامه بدیم. تو فکر می کنی فقط من توی اون اتفاق مقصر بودم، ولی من می گم تقصیر تو هم بوده و غیر از این هم نیست.

اخم کرد و از جایش بلند شد، اما من میج دستش را گرفتم و با تحکم گفتم:

- بشین سر جات، هنوز حرفم تموم نشده.

یک لحظه مردد بین نشستن و رفتن ماند. اما بالاخره مجبورش کردم بنشیند و به حرفم ادامه دادم:
 - خوب گوش کن چی بهت می گم؛ می خوام کاری کنم که هر دومون راحت بشیم؛ هم من و هم تو. حالا که ادامه ی این زندگی برات سخت شده، بهتره از هم جدا بشیم. هر چی هم خواستی خودم بهت می دم که راحت زندگی تو بکنی ...
 گذاشت حرفم را ادامه دهم و سریع پرسید:

- کی؟

متعجب از عجله اش جواب دادم:

- هر وقت تو بخوای!

خیلی آرام گفت:

- از هم جدا می شیم ولی نه حالا.

دلم تپید. در حالی که بلند می شد گفت:

- صبر می کنیم تا کیوان و پگاه ازدواجشون قطعی بشه، بعد.

وا رفتم؛ اصلا انتظار نداشتم. کیوان و پگاه؟ پس او به فکر آن ها بود؟ پس خودش؟ من؟! از اتاق بیرون رفت و مرا گیج و مبهوت تنها گذاشت. خدایا چه راحت قبول کرد! یلدا واقعا عوض شده. دستم را مشت کردم.

روایت سوم

پگاه وارد کلاس شد. چند تا از همکلاسی هایش روی صندلی های ته کلاس نشسته بودند و با هم حرف می زدند. تنها کیوان جلو نشسته بود و چانه اش را روی دست هایش گذاشته و فکر می کرد. دختر رفت جلوی اش ایستاد؛ لیوان چای و ساندویچ دستش را مقابل او گذاشت بعد یک صندلی پیش کشید و نشست:

- از بوفه برات ساندویچ و چایی گرفتم، بخور.

- ممنون.

کیوان تشکر کرد و لیوان چای را برداشت. یکی از پسرها که ته کلاس نشسته بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

- خانم نوران زیر پاتو هم به نگاه می کردی بد نبود. خب به لیوان چایی هم واسه ی ما می گرفتی.

و خندید و بقیه را هم به خنده وا داشت. کیوان اخم کرد سرش را برگرداند و با غیظ گفت:

- خفه شو حرف مفت نزن.

پگاه بی توجه به پسر ته کلاس رو به کیوان گفت:

- چرا امروز این قدر گرفته ای؟!

کیوان لیوان چای را که به لب هایش نزدیک کرده بود، روی میز گذاشت و کلافه دستی به موهایش کشید:

- بدجوری اعصابم به هم ریخته.

- چرا؟!

پسر جوان نخ چای کیسه ای را گرفت و آن را تکان داد:

- امروز رفتم مغازه، پیش احسان.

- خوب؟

- باهاش حرف زدم.

با اخم های درهم به پگاه که منتظر شنیدن باقی حرف او بود نگاه کرد:

- گفت می خواد یلدا رو طلاق بده.

چشم های پگاه با شنیدن این حرف ها گشاد شد و مات و مبهوت به کیوان نگاه کرد؛ بعد سعی کرد لبخند بزند و در همان حال گفت:

- شو ... شوخی می کنی!

- نه جدی می گم.

پگاه نمی دانست چه کند و یا چه بگوید. انگار دنیا بر سرش آوار شده بود. زیر لب گفت:

- وای.

- از صبح تا حالا هی دارم فکر می کنم چه طور جلوشونو بگیرم.

- نکنه زده به سرشون! این دیوونه بازیا چیه در میان!

اخم های کیوان بیشتر در هم رفت. سرش را تکان داد و در جواب گفت:

- نمی دونم، واقعا نمی دونم. هر چی فکر می کنم چیزی به ذهنم نمی رسه.

پگاه خواست چیزی بگوید که دوستش ناهید وارد شد و رو به جمعی که در کلاس بودند گفت:

- بچه ها پا شین، امتحان توی کلاس صد و شیش گرفته می شه.

با این حرف ناهید چند نفر با هم گفتند:

- اه.

و یک نفر در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

- بابا ما دو ساعته داریم زحمت می کشیم روی میز یادداشت می نویسیم؛ آخر سر هم این جووری حالمونو می گیرن.

یک نفر دیگر پرسید:

- یادداشت برداری؟!

- آره دیگه پس بگم تقلب؟ زشته که.

پگاه نگاهی به کیوان انداخت و گفت:

- ساندویچتو هم که نخوردی. می برم می ذارم توی کیفم؛ بعدا بهت می دم.

کیوان چیزی نگفت. پگاه ساندویچ را برداشت و رفت. پسر جوان نیز با تنبلی بلند شد تا همراه بقیه بیرون برود؛ اما یک لحظه مکث کرد تا پسری که با پگاه شوخی کرده بود، نزدیکش شود. و وقتی نزدیک شد ناگهان یقه او را گرفت کشید، و در حالی که به دیوار می چسباندش گفت:

– گوش کن چی بهت می گم؛ اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه با خانم نوران این جوری حرف بزنی، پوستتو قلفتی می کنم! فهمیدی؟ چشمتو از کاسه در میارم.

پسر که جا خورده بود، با دست هایش مچ دست های کیوان را گرفت و گفت:

– من که چیزی نگفتم؛ فقط شوخی کردم.

کیوان غرید:

– من خوش ندارم از این شوخیا باهات بکنی؛ حالت شد؟

– خب بابا، حالا انگار نوبرشو آورده.

کیوان پسر را هل داد:

– گم شو.

و خودش از در کلاس بیرون رفت تا به کلاس دیگر برود و در همان حال به فکر نجات زندگی برادر و زن برادرش بود که داشت زندگی شان از هم می پاشید؛ و آن قدر در این فکر بود که حتی در جلسه ی امتحان شیمی هم به جای اینکه حواسش به برگه ی امتحانش باشد؛ به احسان و یلدا فکر می کرد. پگاه که در ردیف سمت چپ او نشسته بود، زیر چشمی او را می پایید و تند تند مطالب مورد نظرش را می نوشت. کیوان اما بی توجه به او به برگه ی سفیدش نگاه می کرد و روی میزش با انگشت ضرب گرفته بود. چه باید می کرد؟ هیچ فکری به نظرش نمی رسید. زندگی برادرش داشت از هم می پاشید و کاری از دست او بر نمی آمد. دوست نداشت احساس ضعف و شکست کند و غرورش جریحه دار شود. پگاه به او اعتماد کرده و چشم امیدش فقط او بود؛ پس باید خود را شایسته ی این اعتماد نشان می داد.

– ساکت خانم پایدار! خانم موسوی! چه خبره؟ اون عقب چی کار دارین می کنین؟ دارین مشورت می کنین؟

با صدای استاد به خود آمد و نیم نگاهی به او انداخت. یک نفر از بچه ها مزه پراند:

– چیزی نیست استاد، اینا خاله و خواهر زاده ن. دارن اختلاط می کنن.

استاد که زن کوتاه قد لاغر بد اخلاقی بود، اخم هایش در هم رفت. عینکش را جا به جا کرد؛ با دست روی میز کوبید و گفت:

– ساکت، حرف نباشه.

و ناگهان جرقه ای در ذهن کیوان زده شد. فکری کرد و چند بار با خودش تکرار کرد:

– خاله، خاله، خاله لیلی! آهان.

شنیدن کلمه ی خاله او را یاد خاله اش انداخته بود. خواهر کوچک تر مادرش. زن جوان با نشاط، شوخ، بذله گو و خوش صحبتی که محرم اسرار بیش از نیمی از جوان های فامیل بود. کسی که در ازدواج احسان و یلدا نقش مهمی را ایفا کرده بود. کیوان با خودش فکر کرد چه طور تا به حال به ذهنش نرسیده و او را فراموش کرده!

ابروهایش را بالا برد. لبخندی زد و به پگاه نگاهی انداخت. دختر جوان متوجه ی نگاه او شد، اما سرش را برگرداند. بلند شد برگه اش را به دست گرفت و رفت آن را روی میز استاد گذاشت؛ بعد در حالی که به طرف در کلاس می رفت درست لحظه ای که یکی دیگر از بچه ها برگه اش را تحویل می داد، کاغذ مچاله شده ای را جلوی کیوان گذاشت و بیرون آمد و به دوستش ناهید که منتظرش بود ملحق شد. ناهید کوله ی او را به دستش داد و پرسید:

- چه طور بود؟

- بد نبود؛ ولی باید سعی کنم کل نمره ی کنفرانسو بگیرم.

- از این خبرا نیست. خودت می دونی استاد مجد به کسی نمره نمی ده.

- خب باشه، معلوم می شه.

- بریم؟

- کجا؟

- کجا؟ خونه ی آقا شجاع. خب معلومه دیگه خونه؛ در ضمن سرویس رفته، مجبوریم تاکسی بگیریم.

- صبر کن آقای محمدی بیاد؛ باهاش کار دارم.

ناهید کوله ی خودش را روی شانه اش انداخت و با بی حوصلگی گفت:

- اه تو هم کشتی ما رو با این آقای محمدیت.

پگاه خندید:

- چیه؟ حسودیت می شه؟

ناهید شانه بالا انداخت و به دیوار راهرو تکیه داد. چند دقیقه بعد بالاخره کیوان بیرون آمد. پگاه جلو رفت و پرسید:

- چطور بود؟

کیوان خندید:

- به لطف شما بد نبود.

پگاه اخم کرد:

- یادت باشه این اولین و آخرین باریه که بهت تقلب می رسونم.

کیوان لبخند زد و گفت:

- چشم، فهمیدم.

بعد به ناهید که داشت انتهای راهرو قدم می زد نگاه کرد و گفت:

- ولی خیلی مزه داد ها.

- خب حالا، همین یه بار بود، دیگه هم تکرار نمی شه.

- ممنون خانم نوران.

پگاه نگاه متعجبش را به او دوخت:

- راستی چی شده این قدر سرحالی؟! قبل امتحان که خیلی دماغ بودی!

- آخه یه فکر خوب به سرم زده که اون دو تا از هم جدا نشن.

- راست می گی؟ چه فکری؟

- کیوان با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

- اوهو زرنگی؟ خودت حدس بزنی.

- من نمی تونم حدس بزنی، خودت بگو.

- حالا تو یه حدسی بزنی.

- پگاه با بی حوصلگی گفت:

- تو رو خدا اذیتم نکن، بگو دیگه.

- کیوان انگار کشف بزرگی کرده باشد قیافه ای گرفت و گفت:

- خاله لیلی.

- پگاه با تعجب چشم به او دوخت. از حرفش سر در نیاورده بود:

- چی؟!؟

- راهش خاله لیلیه.

- پگاه حیرت زده نگاهی به پسر جوان انداخت و در حالی که اسم خاله را تکرار می کرد به فکر فرو رفت. اما کیوان با خنده گفت:

- زیاد به مغزت فشار نیار دختر. خاله لیلی همونیه که ده بار بیشتر اومد خونه تون خواستگاری یلدا. همون که ...

- پگاه با یاد آوری این موضوع حرف کیوان را قطع کرد و گفت:

- آهان همون خانومه که خیلی با مزه بود؟ ولی ... اون چی کار می تونه بکنه؟!؟

- تنها کسی که می تونه جلوی احسان و یلدا رو بگیره اون.

- چه جور می تونی اون وقت؟

- خاله از این قضیه ی طلاق و جدایی و این حرفا که خبر نداره. ولی کافیه که بفهمه، اون وقت وای به حال احسان و یلدا می شه. چرا؟! چون

اون این جور اعتبار خاله رو جلوی فامیل و آشنا زیر سوال می برن؛ و خاله جون روی اعتبارش خیلی حساسه. بنابراین سعی می کنه

جلوشونو بگیره.

- خب چه فایده که مانع جدایشون بشه، وقتی اون دو تا دیگه علاقه ای به هم ندارن.

- اتفاقاً من مطمئنم اونا هنوز همدیگه رو دوست دارن؛ حداقل در مورد احسان که این طوریه. فقط باید اینو بهشون یاد آوری کنیم و اجازه

بدیم در این مورد خوب فکر کنن.

- پگاه با تردید پرسید:

- یعنی می شه؟

- چرا که نه؛ مطمئن باش که می شه.

- یعنی خاله می تونه جلوشونو بگیره؟

- آره در این مورد شک نکن؛ خاله لیلی کار خودشو خوب بلده. فقط یه چیزی باقی می مونه.

پگاه ناخودآگاه چند بار پلک زد:

- چی؟

- ما باید یه مدتی خونه ی احسان اینا نریم و بذاریم تنها باشن که بتونن راحت تر فکر کنن و به خودشون بیان.

- باشه، من حرفی ندارم.

کیوان با تاکید زیاد گفت:

- یادت نره ها، یه وقت اونجا نری، چون اون وقت من هم مجبور می شم بیام.

- تو چرا مجبور می شی بیای؟

- خب آخه چه طور امکان داره تو باشی و من نباشم، یا من باشم و تو نباشی؟ هر جا تو باشی من هم باید همون جا باشم.

از این حرف کیوان که با شیطنت نیز همراه بود، گونه های پگاه سرخ شد و با اخمی ساختگی گفت:

- این چرت و پرتا چیه می گی؟ داری فلسفه می بافی؟

بعد دستش را جلوی دهانش گرفت تا جلوی خنده اش را بگیرد و کیوان را به خنده وا داشت.

روایت اول

- الو؟

- الو سلام کیوان.

- به سلام زن داداش! حال شما؟ خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ چه خبر؟ آقا احسان چه طوره؟ خوبه؟ چه می کنین با زحمتای ما؟ چی ...

- صبر کن صبر کن، یواش.

این را با غیظ می گویم؛ تا بفهمد از دستش عصبانیم. هم از دست او هم پگاه.

- چی شده زن داداش، طوری شده؟!

- زنگ زدم یه چیزی ازت بپرسم.

- چی؟!

- چرا دیگه نه تو نه پگاه اینجا نمیاین؟

- والله امتحانای میان ترم شروع شدن و سرم خیلی شلوغه؛ کلی درس دارم. حتما پگاه خانوم هم واسه همین اونجا نمیاد. وقت نداریم که.

- آره جون خودت، تو گفتی و من هم باور کردم.

- به جان خودم زن داداش همش همینه.

- نه بابا! شما دو تا که همیشه وقت و بی وقت اینجا بودین! امتحان هم که داشتین باز میومدین همین جا درس می خوندین! حالا چی شده ازخونه ما پا بریدین؟

- شرمنده زن داداش؛ من یکی که سرم خیلی شلوغه و گرفتارم و ...

در این هنگام کسی در را به شدت کوبید و اجازه نداد باقی حرف های کیوان را بشنوم. از همان داخل سالن به در حیاط نگاه کردم:

- خیلی خب باشه، باشه؛ فعلا در می زنن، می خوام برم در رو باز کنم. ولی بعدا به خدمت می رسم. هم خدمت تو، هم اون پگاه ورپریده؛ خداحافظ.

بعد تماس را قطع کردم و دویدم بیرون تا در را باز کنم. نمی دانستم این که این طور بر در می کوبد چه کسی می تواند باشد. حتی حدس هم نمی توانستم بزنم. احسان که این طوری در نمی زد؛ ضمن اینکه کلید هم داشت. پگاه هم کلید داشت. پس این ... در را که باز کردم، اول بوی عطر خوشی را احساس کردم و بعد یک هو با خاله لیلی رو به رو شدم:

- خاله!

وارد شد؛ در را پشت سرش بست؛ مرا بوسید و بغلم کرد:

- سلام عزیزم.

بهت زده خودم را از بغلش بیرون آوردم:

- سلام خاله، شما اینجا چی کار می کنین؟

- واسه چند روزی اومدم دهلران؛ گفتم یه سری هم به شما بزنم. می خوام برگردم؟

هول شدم و گفتم:

- نه نه این چه حرفیه؟ قدمتون روی چشم. خوش اومدین، بفرمایین.

به داخل راهنمایش کردم. پا به سالن پذیرایی که گذاشت، نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- چقدر ساکت و دلگیره این خونه!

بغض کردم. سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. به طرف من برگشت. احساس کردم بدجوری دارد نگاهم می کند و وقتی سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم دیدم که اخم هایش در هم رفته:

- این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟! متعجب نگاهی به خودم انداختم:

- مگه چه جوریم؟

- این دیگه چه وضعیه؟ موهات چرا این قدر آشفتن؟! راست می گفت. مدتی بود حال و حوصله ی رسیدن به خودم را نداشتم و فکر می کردم آخر باید برای چه کسی خودم را تمیز و مرتب نگه دارم؟ برای همین معمولا از پیراهن های سورمه ای و سبز تیره و قهوه ای استفاده می کردم که با آن ها اصلا سازگاری نداشتم. شاید هم چون می دانستم احسان از این رنگ ها خوشش نمی آید این طور لباس می پوشیدم. آن روز هم یک پیراهن بلند به رنگ سبز تیره پوشیده بودم.

با شرمندگی گفتم:

- ببخشید خاله جون، این روزا حال و روز درست و حسابی ندارم.

خاله لیلی اخم هایش بیشتر در هم رفت. مانتویش را در آورد و با کیف دستیش داد به من و گفت:

- برو اینا رو بذار به گوشه و بیا تا بهت بگم.

متعجب به خاله نگاه کردم که بر خلاف همیشه که شوخ و خندان بود، حالا جدی نشان می داد. کیف و مانتویش را به اتاق تهی بردم؛ به

چوب لباسی آویزان کردم و برگشتم. دست به کمر منتظر من ایستاده بود. گفتم:

- خاله جان! بشینین تا براتون چایی بیارم.

- نیومدم اینجا چایی بخورم.

حیرت زده چشم دوختم به چشمانش.

- اومدم زندگی به هم ریخته ی شما رو سر و سامون بدم.

بیشتر حیرت کردم:

- منظورتون چیه؟!

به طرفم آمد و بازویم را گرفت:

- بعدا می فهمی منظورم چیه؛ فعلا باید سر و وضعتو درست کنم.

- سر و وضع من؟!

مرا به طرف اتاق خواب کشاند و در همان حال گفت:

- آره سر و وضع تو دختر جون. خودتو توی آینه دیدی؟ عینهو لولوی سر خرمن شدی!

داخل اتاق که شدید رفت طرف کمد لباس ها و در کمد را باز کرد.

- خاله دارین چی کار می کنین؟!

- تو جوونی شوهرت هم جوونه؛ دل داره. درسته بچتونو از دست دادین؛ ولی این دلیل نمی شه که از زندگی بزنی و همیشه مثل ماتم زده ها

باشی. اون وقت به روز از خواب که بیدار می شی می بینی ای دل غافل، شوهرتو از دستت در آوردن. اصلا به فکر این چیزا هستی؟ به جای

اینکه به کم به خودت برسی؛ به کم دل شوهرتو به زندگی گرم کنی ...

یک تونیک صورتی یقه باز بیرون آورد، اما انگار آن را نپسندید که رفت سر وقت لباس های دیگر و بالاخره یک پیراهن سفید بلند که

آستین های کوتاه داشت و یقه اش به شکل هفت بود، بیرون آورد و به طرفم گرفت:

- بیا اینو بپوش.

جا خورده بودم:

- آخه خاله این ...

با لحنی آمرانه گفت:

- حرف زیادی نزن و بپوش؛ من خوشم نیما با این سر و وضع جلوم بگردی.

- آخه ...

- آخه بی آخه یالله پیوش.

حریفش نمی شدم. اگر مخالفت می کردم خودش به زور تنم می کرد. به ناچار پیراهن را گرفتم. دست به سینه و با چهره ای اخم آلود منتظر ایستاد تا آن را بپوشم و من هم همین کار را کردم. تازه آن موقع بود که اخم هایش کمی باز شد. جلو آمد و با مهربانی گفت:

- خب حالا بیا بریم موهاتو درست کنم.

و مرا کشید توی سالن پذیرایی. نمی دانستم چطور خودم را از دستش خلاص کنم! رهایم نمی کرد. مرا برد جلوی آینه قدی توی سالن. موهایم را شانه کرد؛ بعد آن ها را پشت سرم جمع کرد؛ بعد به آرایش صورتم پرداخت و آخر سر هم یک شیشه عطر یاس روی تنم خالی کرد؛ آن قدر که از بویش گیج شدم. کارش که تمام شد از دیدن خودم در آینه مات و مبهوت ماندم. خدایا این من بودم؟! زنی که عزادار بچه ی از دست رفته اش بود؟! خاله دورم چرخی زد و گفت:

- ماه شدی ماه. بذار ببینم احسان ببینه چی می گه.

بعد خندید. وای خدا احسان! اصلا فکرش را نکرده بودم. کاملا فراموشش کرده بودم.

- خب عروس خانوم واسه ما یه چایی نیاری؟!

صدای خاله در گوشم پیچید و مرا برد به خاطرات دورم. خاطراتی که در این مدت همدم تنهاییم شده بودند:

- خب عروس خانوم واسه ی ما یه چایی نیاری؟

صورتم از خجالت داغ شد. قلبم شروع کرد به تپیدن و سریع از اتاق بیرون رفتم.

- ببخشید خانوم، منظور تون از اینکه به دخترم گفتین عروس خانوم چی بود؟!

- خب راستش ما اومدیم دخترتونو بی چک و چونه ببریم.

- یلدا رو؟!

- بله.

صدای گفت و گوی مادر را با دو زنی که نمی شناختم، اما می دانستم از طرف چه کسی آمده اند، می شنیدم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

- ببخشید تو رو خدا خانوم جون. خواهر من خیلی شوخه؛ همه چیز رو به شوخی می گیره. والله راستش اصل مطلب اینه که ما برای یه امر خیر مزاحمتون شدیم. گویا پسر بزرگ من دختر شما ... اسمش چی بود؟

- یلدا.

- آهان، یلدا خانومو می ببینه و ارزش خوشش میاد و الان هم ما رو فرستاده اینجا که از دختر شما خواستگاری کنیم؛ البته با اجازه تون.

- خواهش می کنم ولی ... ما جز با فامیل وصلت نمی کنیم.

آه از نهاد من با شنیدن این حرف برآمد و فکر کنم از نهاد آن دو زن هم؛ که حالا فهمیده بودم یکی از آن ها مادر احسان است و نمی دانستم آن یکی خاله ی اوست.

- خب چه اشکالی داره؟

- خب این رسم ماست.
- ولی حالا دیگه دوره ی این رسم و رسوما تموم شده.
- به هر حال ما نمی تونیم رسومون رو نادیده بگیریم.
- حالا شما با آقاتون هم یه صحبتی بکنین.
- باشه. ولی من حرفمو زدم و می دونم شوهرم هم با این وصلت مخالفت می کنه.
- دیگر نای ایستادن نداشتم، برای همین نشستم. خدایا! رسم و رسوم! چه بهانه ای برای مخالفت. احسان با چه شوقی از طریق دوستم فرشته به من پیشنهاد ازدواج داده بود و من با چه شوقی گفته بودم باید از پدر و مادرم اجازه بگیرد! چه خیال خامی که فکر می کردم آن ها از عروس شدن دختر بزرگشان خوشحال می شوند، ذوق زده می شوند. اما نه این طور نبود. راه طولانی ای در پیش داشتیم تا به هم برسیم.
- آهای دختر! کجایی؟! ازت یه چایی خواستم ها!
- به خاله لیلی لبخند زدم و گفتم:
- چشم، همین الان. شما بشینین تا چایی آماده می شه.
- و خواستم به آشپزخانه بروم که صدایش مانع شد:
- ببین فکر نکنی من با یه چایی خشک و خالی راضی می شم. من ازت یه ناهار مفصل هم می خوام.
- چشم خاله جان، شما امر بفرمایین.
- خاله لیلی خندید و گفت:
- قربونت برم.
- سرم را تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. هنوز متعجب بودم و به این فکر می کردم که در این وقت از سال و این موقع، خاله اینجا چه می کرد. اصلا سر در نمی آوردم و کاملا گیج شده بودم. آخر خاله لیلی این زن سی و پنج ساله ی دوست داشتنی، همیشه جایی پیدایش می شد که مشکلی وجود داشت. یعنی او از مشکل من و احسان و اختلافمان با خبر شده بود؟ ولی چطور؟ همان طور که فکر می کردم در دو فنجان چای ریختم و سینی به دست بیرون آمدم. خاله که به پشتی تکیه داده بود با آمدن من خودش را کمی جمع و جور کرد. چای را جلویش گذاشتم؛ تشکر کرد. کنارش نشستم و پرسیدم:
- خب خاله جان چه خبر؟
- فعلا تا بعد از ناهار هیچ خبری نیست.
- یعنی هیچی نمی گین؟!!
- چیزی ندارم که بگم. بده اومدم مهوتون شدم؟!!
- سعی کردم بخندم و در همان حال گفتم:
- نه خاله جان این چه حرفیه؟ اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم. کار خوبی کردین اومدین، قدمتون روی چشم.
- خب پس برو ناهارتو آماده کن. چیزی به اومدن شوهرت هم نمونده.
- باز مرا یاد احسان انداخت و دلم یک جوری شد.

- چشم، ولی بگین چی دوست دارین براتون درست کنم؟

- هر چی خودت دوست داری.

فکری کردم و پرسیدم:

- خورش تره با مرغ می خورین؟

خندید و گفت:

- چه سوالیه می پرسی؟! خب معلومه که می خورم! در ضمن انتظار کمک هم نداشته باش. اومدم دهلران چند روزی استراحت کنم؛ تصمیم هم گرفتم دست به سیاه و سفید نزوم.

- چشم.

- چشمت بی بلا.

بلند شدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم. حالا باید ناهار را آماده می کردم. وسط آشپزخانه ایستادم سرم را خاراندم و فکر کردم:

- صبر کن ببینم، تره با مرغ چه جوری بود؟

خیلی وقت بود این غذا را نپخته بودم و تقریباً طرز پخت و ترتیب اضافه کردن موادش را فراموش کرده بودم. همان طور که فکر می کردم

مرغ را از یخچال بیرون آوردم. لپه ی فریز شده را هم همین طور. عادت من این بود که حبوبات را بپزم و فریز کنم. بعد لپه را در ظرف آبی

قرار دادم تا یخش باز شود و مشغول تکه تکه کردن مرغ شدم و وقتی کارم تمام شد آن را با پیاز رنده شده مخلوط کردم.

کمی پیاز و روغن در قابلمه ای ریختم و آن ها را تفت دادم و بعد از اضافه کردن لپه، مرغ و کمی آب، تا همه ی مواد تفت بخورند برنج را

خیساندم. حالا نوبت ادویه ی مخلوط «این ادویه بسیار خوش عطر و لذیذ است و برای تمامی غذاها استفاده می شود.» و رب گوجه فرنگی

بود که به خورش اضافه شود، و البته تره ها. تره ها را از یخچال بیرون آوردم و خرد کردم و وقتی تره ی خرد شده را هم با بقیه ی مواد

مخلوط کردم؛ فلفل سیاه را ریختم و نمک و آب را، و دوباره خورش را هم زدم و چند دقیقه بعد هم سیب زمینی ها را خرد کردم و ریختم

و در قابلمه را بستم.

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :: ***

روایت دوم

به ساعت نگاه کردم؛ ساعت دوی بعد از ظهر بود. کنار در ایستادم و این پا و آن پا کردم. میلی برای وارد شدن به خانه نداشتم. انگار به

جهنم پا می گذاشتم. دلم نمی خواست با یلدا رو به رو شوم؛ نمی خواستم با چشم هایش که از عمقشان خشم و کینه را می شد دید، رو به رو

شوم. کمی مکث کردم و بالاخره با بی میلی کلید را در قفل چرخاندم و پا به حیاط گذاشتم؛ در را آرام پشت سرم بستم. با قدم هایی سنگین

از حیاط گذشتم و داخل شدم. اما به محض ورود مات و مبهوت سر جایم خشکم زد. یلدا! ناباورانه به زنی که پیراهن سفید چسبان و بلند

پوشیده بود و چند طره از موهای خوشرنگش روی پیشانی و صورتش ریخته بودند نگاه کردم. یعنی این یلدا بود؟! بوی عطر یاس را حس

می کردم و توان حرکت کردن نداشتم. نمی توانستم چشم از او بردارم و او زیر نگاه های من مرتب سرخ و سفید می شد و هر لحظه

خواستنی تر. نمی توانستم خودم را گول بزنم. دلم هیچ وقت به من دروغ نمی گفت. دلم او را می خواست؛ بدجوری هم می خواست. نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

- به به سلام آقا احسان!

صدای آشنایی مرا از جا پراند. به طرف صدا سر چرخاندم:

- خاله لیلی!

خاله قبل از اینکه حرفی بزند رو به یلدا کرد و گفت:

- چرا وایسادی دختر؟! اون کاسه ی توی دستتو بذار روی سفره دیگه. واسه چی خشکت زده؟! یلدا هول و دستپاچه کاسه را سر سفره گذاشت و گفت:

- ببخشید خاله جان.

و بعد سریع به آشپزخانه رفت. آن وقت خاله در حالی که آغوشش را باز کرده بود به طرفم آمد و مرا محکم بغل کرد؛ صورت سردم را بوسید و خندید:

- بیا بغلم ببینم بچه!

من که هنوز گیج بودم به خود آمدم و خودم را از آغوش بیرون کشیدم:

- ای بابا خاله من که بچه نیستم. خوبه فقط پنج سال از شما کوچیک تر!

دستش را دور بازویم حلقه کرد و نگاهم کرد. انگار با چشم هایش قربان صدقه ام می رفت و این مرا به خنده می انداخت:

- چه یه سال، چه پنج سال، چه ده سال، به هر حال من خالتم و ...

نگذاشتم بیشتر حرف بزند و پرسیدم:

- چه خبر؟ پس کو آقا بهروز؟ بازم نیومده؟

سعی می کردم خودم را عادی نشان دهم. اما بی قرار شده بودم. دیدن یلدا در آن سر و وضع کار خودش را کرده بود.

خاله جواب داد:

- بهروز کلی گرفتاری داره بنده ی خدا. مثل من که بیکار نیست هر دم به ساعت اینجام. پریشب رفت ماموریت؛ من هم که می دونی تنهایی تو اهواز بمون نیستم؛ چشم دیدن فامیل شوهرمو هم که ندارم. گفتم پیام دهلران یه سری به خواهر و خواهرزاده های گلم بزنم. بده مگه؟

خندیدم و گفتم:

- نه بد نیست، اتفاقا خیلی هم خوبه.

- خب پس برو دست و صورتتو بشور و بیا سر سفره که من دارم از گرسنگی هلاک می شم. این یلدا چیزای خوشمزه ای پخته که دلم داره واسه شون قیلی ویلی می ره.

این حرف ها را زد و مرا هل داد که بروم دست و صورتم را بشویم و من هم از دستورش اطاعت کردم. چند دقیقه بعد هم سر سفره کنار خاله و رو به روی یلدا نشسته بودم و ناهار می خوردم. اما عطر یلدا آن قدر گیجم کرده بود که نمی فهمیدم چه می خورم و از غذاهایی که سفره را رنگارنگ کرده بودند چیزی نفهمیدم.

بعد از ناهار خواستم بروم کمی استراحت کنم، اما خاله لیلی مانع شد:

– کجا؟!

– دارم می رم یه خرده استراحت کنم، خیلی خستم.

– استراحت بی استراحت.

از لحن جدیش متعجب شدم. به سفره اشاره کرد و ادامه داد:

– اول به خانومت کمک می کنی سفره رو جمع کنه و همراهش ظرفا رو می شوری؛ یه میوه ای، یه فنجون چایی چیزی هم واسه من میاری.

فکر اینجایش را نکرده بودم. حالم یک جوری شده بود، اما نمی دانستم چطور! خواستم چیزی بگویم که یلدا پیش دستی کرد:

– خاله جان لازم نیست، خودم جمع می کنم می شورم.

– چی؟ نخیر نمی شه. تو هم بیزی هم جمع کنی هم بشوری؟ پس احسان چی کاره ست؟ وظیفشه بهت کمک کنه.

بعد رو به من گفت:

– یالله پشو ببینم. نفسم را بیرون دادم و با حرص گفتم:

– چشم.

و همراه یلدا مشغول جمع کردن سفره و ظرف ها شدم. ظرف ها را که با یلدا به آشپزخانه بردم، رفتم گوشه ای نشستم و چشم دوختم به

او که مدام جلوی چشمم حرکت می کرد و بی تاب ترم می کرد. آرام گفتم:

– یلدا!

بدون اینکه سرش را بچرخاند گفت:

– چیه؟

– بیا.

بشقابی را که در دستش بود در سینک رها کرد و آرام به طرفم چرخید:

– هان!

بلند شدم و به طرفش رفتم. چشم در چشم هایش دوختم. قلبم به خاطر نزدیک شدن به او تند می زد. آهسته پرسیدم:

– خاله واسه چی اومده؟

شانه هایش را بالا انداخت:

– من چه می دونم.

– واقعا نمی دونی؟ تو که چیزی بهش نگفتی؟

– نه، چی بهش بگم؟

- خودش چیزی نگفت؟ حرفی در مورد مشکل ما و ...

حرفم را قطع کرد و با بی حوصلگی گفت:

- نه.

- فکر می کنی چیزی می دونه؟

- اگه تو بهش نگفته باشی پس از کجا باید بدونه؟

- من هم هیچی نگفتم؛ اصلا همین الان دیدمش.

بعد فکری کردم و گفتم:

- پس نباید چیزی بدونه و ما هم نباید بذاریم بفهمه، وگرنه وای به حالمون. مواظب باش چیزی بروز ندی. فهمیدی؟ اگه بفهمه شر به پا می

کنه؛ بعدش هم سعی می کنه جلومونو بگیره.

- نترس من هیچی نمی گم؛ تو جلوی زبون خودتو بگیر.

- راستی تو نمی دونی چرا خبری از کیوان و پگاه نیست؟ امروز اینجا نیومدن، کیوان هم اصلا مغازه نیومد.

- نه، به کیوان زنگ زدم گفت درس داره. امتحانای میان ترمشون شروع شده.

متعجب نگاهش کردم که دوباره مشغول کارش شده بود:

- یعنی چی؟ این دو تا که هیچ وقت از اینجا دل نمی کنندن.

یلدا جواب نداد و من دنبال بهانه ای بودم تا حرف زدمن را ادامه دهم. اما او سریع برگشت و به تندی گفت:

- چیه؟ چرا اینجا وایسادی؟ فکر نکن خبریه ها. اگه خاله مجبورم نمی کرد این طوری لباس نمی پوشیدم و ...

اخم کردم و اجازه ندادم حرفش را تمام کند:

- مگه من چیزی گفتم؟ وایسادم اینجا چون خاله گفت کمکت کنم ظرفا رو بشوری.

با لحن تمسخرآلودی گفت:

- آره معلومه چقدر داری کمک می کنی. نمی خواد زحمت بکشی؛ خودم دارم می شورم.

دیگر تحملم تمام شد. بازویش را محکم گرفتم و با بداخلاقی و صدای خفه ای گفتم:

- باز که شروع کردی!

- من شروع نکردم، خودت شروع کردی. حالا هم برو بیرون مزاحم نشو.

چیزی نگفتم. بازویش هنوز در دستم بود. لطافت پوستش را احساس می کردم و دلم یک جوری می شد. اما او محکم دستش را کشید و

خودش را رها کرد و مشغول کارش شد. خواستم بروم بیرون که صدایش مانع شد:

- واسه خاله میوه و چایی ببر.

این را که گفت اعصابم به هم ریخت. می خواست مرا از خودش دور کند. ظرف میوه را که روی اپن آشپزخانه گذاشته بود با پیش دستی ها

و کاردها با خودم به سالن پذیرایی بردم و در حالی که جلوی خاله میوه می گذاشتم گفتم:

- خب خاله جون من خیلی خستم؛ می رم به کم استراحت کنم. با اجازه تون.

خاله که با خیال راحت نشسته بود نیم خیز شد و پرسید:

- کجا؟

- استراحت خاله جان، استراحت!

با حرص این را گفتم و به اتاق خواب رفتم. از رفتار یلدا عصبانی بودم. احساس می کردم تحقیر شده ام. از کمد یک پتو بیرون آوردم و در حالی که آن را روی خودم می کشیدم، دراز کشیدم. چند بار به پهلو غلت زدم تا شاید خوابم بگیرد، اما نمی شد. بی خوابی زده بود به سرم؛ فکرم پیش یلدا بود. رنگ سفید چقدر به او می آمد. دلم می خواست همان لحظه کنارم باشد، اما نبود. بی قرار بودم برای یک لحظه در آغوش کشیدن و بوسیدنش؛ اما چشم هایم را محکم بستم و سعی کردم این افکار لعنتی را از سرم بیرون کنم و بالاخره در میان این کشمکش های درونی به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم در جایم غلت زدم و چند دقیقه ماندم. بعد خودم را کش و قوس دادم و با تنبلی بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. اثری از خاله نبود. یلدا توی سالن دراز کشیده بود و داشت کتاب می خواند. سرفه ای کردم و پرسیدم:

- پس خاله کو؟

- بدون اینکه نگاهم کند به سردی جواب داد:

- رفت.

رفتم و نزدیکش نشستم:

- رفت؟ کجا رفت؟

نشست و خودش را جمع و جور کرد و دامن سفیدش را روی پاهایش کشید:

- خونه ی شما.

- ساعت چنده؟

بی توجه به من گفت:

- شیش.

سعی کردم حرف زدن را ادامه دهم:

- می گم ... امشب ...

حرفم را خوردم و پنجه ام را در پرزهای قالی فرو بردم.

- امشب چی؟

سوالش باعث شد حرفم را ادامه دهم:

- راستش ... راستش الان چند شبه که ... که ... ما از هم جدا می خواهیم. آخرین باری که ... پیش هم بودیم تو ... تو ... توی اتاق بچه ...

اسم یاسین را نبردم که حساس نشود.

- خوابت برده بود؛ بغلت کردم آوردمت توی اتاق ... از اون موقع تا الان یه شب هم کنار هم نبودیم.

- خب که چی؟ ما که قراره جدا بشیم؛ پس دیگه نیازی به این کارا نیست.

قلبم تند می زد و عصبی بودم:

- ببین به هر حال ... ما هنوز زن و شوهریم و چه بخوایم چه نخوایم نیازهایی داریم که ... که باید برطرف بشن. خب ... خب ما وظیفه داریم نیازهای همدیگر رو برطرف کنیم.

با لحن تندی گفت:

- تو شاید، ولی من نیازی ندارم.

- انکار نکن، من مطمئنم تو ... تو هم می خوای.

از جایش بلند شد و رفت توی اتاق تهی. با مشت کوبیدم روی قالی.

- لعنتی.

بالاخره مجبور شدم شب در اتاق خواب تنها بخوابم و او جایش را در سالن انداخت. هر چه کردم که حداقل او بیاید و در اتاق بخوابد و من در سالن، قبول نکرد. من هم وقتی دیدم حریش نمی شوم، با عصبانیت در را به هم کوبیدم و رفتم سر جایم دراز کشیدم؛ اما خواب به چشمانم نمی آمد. ساعد دستم را روی چشم هایم گذاشتم تا خوابم بگیرد، اما بی قرار بودم و نمی توانستم. مرتب در جایم غلت می زدم و پهلوی به پهلوی می شدم. تا اینکه با شنیدن صدایی که از حیاط آمد از جا پریدم. چه بود؟! نمی دانم. مثل صدای پریدن کسی از بالای دیوار بود روی بشکه نفت. بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. یلدا در جایش نشسته بود و من می دانستم خیلی ترسیده.

پرسیدم:

- چی بود؟

با لکنت گفت:

- ن ... ن ... نمی دونم.

سریع رفتم و در سالن را که قفل بود باز کردم و به حیاط رفتم. یک گربه کنار بشکه ی نفت بود. پس حتما گربه بوده که از بالای دیوار پریده روی بشکه. با خیال راحت در را بستم، قفل کردم و برگشتم. یلدا که هنوز نشسته بود پرسید:

- چی بود؟

- هیچی گربه بود.

دستم را به دیوار تکیه دادم و پرسیدم:

- تو که می ترسی چرا تنهایی می خوابی؟

جوابم را نداد؛ دوباره دراز کشید و پتو را هم روی خودش کشید. در حالی که به طرف اتاق می رفتم گفتم:

- باشه هر طور میلته؛ ولی اگه این بار سر و صدایی شد و ترسیدی، خودت مجبوری بری بیینی چیه؛ چون من دیگه عمرا بیدار بشم.

و زیر چشمی نگاهش کردم. دیدم که نشست. معلوم بود بدجوری ترسیده.

- خب ...

به طرفش برگشتم:

- خب چی؟

بلند شد و پتویش را بغل گرفت و قلب من شروع کرد به تپیدن و دلم ضعف رفت. اما جلوی خودم را گرفتم و اجازه دادم خودش با پای خودش بیاید و آمد. من هم پشت سرش وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. تمام وجودم یکپارچه از آتش خواستن داغ شده بود. پتو را روی زمین گذاشت. با صدای لرزانی گفتم:

- چرا روی تشک نمی خوابی؟ کمرت درد می گیره؛ تشک دو نفره انداختم.

با تردید به تشک نگاه کرد. لامپ را خاموش کردم و شروع کردم به در آوردن لباس هایم و هر لحظه داغ تر می شدم. لباس هایم را که در آوردم رفتم روی تشک کنارش نشستم و یک دل سیر نگاهش کردم. نور مهتاب از لای پرده روی بدنش افتاده بود و اندامش را روشن می کرد. دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

- یلدا!

نگاهم نکرد:

- چیه؟

- نمی خواد بترسی؛ از هم جدا می شیم چون خودم هم همینو می خوام؛ ولی تا وقتی این اتفاق نیفتاده باید نیاز همو برطرف کنیم.
- خب.

و این خب یعنی اجازه داده. نفس عمیقی کشیده، زیر پوشم را هم در آوردم. دست بردم و گیره ی موهای یلدا را باز کردم؛ موهایم پیچ و تاب خوران روی شانه اش لغزیدند. خیلی آرام او را به طرف خودم برگرداندم. پیراهنش را در آوردم و او را خواباندم. در تمام مدت او چشم هایم را بسته بود و هر لحظه هم تن سردش گرم تر می شد. رویش خم شدم و بوسیدمش. یک بار، دو بار و ... عطش داشتم و این عطش انگار نمی خواست از بین برود. با چشم های خمار نگاهش کردم؛ او هم چشم هایم خمار شده بود. وقتی کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم دمای بدنش بالاتر رفته بود. پوست سفید لطیفش را لمس کردم. او حالا کنارم بود، در آغوشم؛ و همین برایم کافی بود.

روایت سوم

پگاه در حیاط نشسته و سرش را در جزوه اش فرو کرده بود. صدای در که آمد بلند شد و رفت تا آن را باز کند؛ اما قبل از باز کردن در شالش را مرتب کرد و گردن و قسمتی از سینه اش را که یقه ی تاپ صورتیش آن را نپوشانده بود، پوشاند؛ بعد در را باز کرد. مادرش پشت در بود و ... پگاه هاج و واج به کیوان خیره شد. کیوان که پشت سر مادر بود، به روی دختر لبخندی زد؛ زنبیلی را که دستش بود کنار در روی زمین گذاشت و بعد رو به مادر پگاه کرد و گفت:

- خب خاله من با اجازه تون می رم. امری با من ندارین؟

مادر وارد حیاط شد و گفت:

- نه پسر، به سلامت.

کیوان نگاه دیگری به پگاه انداخت و خداحافظی کرد. پگاه که هنوز گیج بود و نمی دانست جریان از چه قرار است، زیر لب گفت:

- به حق چیزای ندیده!

بعد سرش را تند تکان داد و خم شد زنبیل را بردارد، اما سنگین بود. برای همین آن را روی زمین کشید و در را نیمه باز گذاشت. به مادرش نگاهی انداخت که داشت عبایش را تا می کرد و روی بند رخت می انداخت و دوباره زنبیل را کشید و در همان حال گفت:

- مامان!

- جانم دخترم!

- تو این آقایی رو که زنبیلو برات آورد می شناسی؟

مادر به کمک دخترش آمد و همراه او زنبیل را بلند کرد:

- نه مادر، ولی پسر خیلی خوبیه. هر وقت می رم خرید یا می رم نون بگیرم، خریدامو برام تا دم در خونه میاره و برام نون می گیره. پسر ماهیه. خدا واسه ی پدر و مادرش نگاهش داره.

پگاه با شنیدن این حرف ها از مادرش فهمید کیوان چه نقشه ای دارد. کیوان با این کار داشت توجه و اعتماد ی مادر او را به خود جلب می کرد، تا وقت خواستگاری کارشان راحت تر باشد. و چون مادر او را نمی شناخت، به راحتی توانسته بود این کار را انجام دهد. پگاه که حالا به خوبی موضوع دستگیرش شده بود، سری تکان داد و وقتی زنبیل را زمین گذاشت رفت تا در حیاط را ببندد؛ اما قبل از بستن آن توی کوچه سرک کشید. در کوچه هیچ کس نبود. خواست در را ببندد، اما یک لحظه چشمش به چهره ی آشنایی افتاد و دل در سینه اش فرو ریخت. نمی دانست چه می کند، سریع در را بست و به آن تکیه داد. باورش نمی شد؛ فکر کرد شاید اشتباه دیده. یعنی او واقعا دانیال بود که کمی دورتر از خانه ی آن ها ایستاده و به دیوار تکیه زده بود؟ پگاه سعی کرد خود را آرام کند و برای اینکه مطمئن شود اشتباه کرده یا نه؛ دوباره در را باز کرد و به آرامی سرش را بیرون آورد. به جایی که دانیال ایستاده بود نگاه کرد، هیچ کس نبود. نفس راحتی کشید و در را بست. فکر کرد پس حتما اشتباه دیده و برای اینکه ذهنش را منحرف کند، سعی کرد به کیوان فکر کند که در آن لحظه در حالی که داشت آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد به خانه بر می گشت:

نباشی کل این دنیا واسم قد یه تابوته

نبودت مثل کبریت و دلم انبار باروته

نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه

تموم غصه ی دنیا، تو قلبم ته نشین میشه

وقتی رسید با کلید در را باز کرد و پا به حیاط گذاشت:

دنیا رو بی تو، نمی خوام یه لحظه

دنیا بی چشمات، یه دروغ محضه

دنیا رو بی تو، نمی خوام یه لحظه

دنیا بی چشمات، یه دروغ محضه

در حالی که صدایش را بلندتر می کرد، داخل شد. خانه در سکوت فرو رفته بود. فهمید مادرش رفته بیرون و پدر هم جایی رفته.

نباشی هر شب و هر روز، همش ویلون و آوارم
با فکرت زنده می مونم، تا وقتی که نفس دارم
تا وقتی که نبود تو، یه روز کاری بده دستم
بمون تا آخر دنیا، بمونی تا تهش هستم

رفت توی اتاقش تا لباس هایش را عوض کند و در همان حال دور خودش چرخید:

دنیا رو بی تو، نمی خوام یه لحظه
دنیا بی چشمات، یه دروغ محضه
دنیا رو بی تو، نمی خوام یه لحظه
دنیا بی چشمات، یه دروغ محضه ...

اما با شنیدن صدای سرفه ای از خواندن دست کشید و برگشت. خاله لیلی بر درگاه در تکیه داده بود؛ یک لنگه ابرویش را بالا برده بود و او را نگاه می کرد. کیوان چشمان متعجبش را به او دوخت:

– خاله شما اینجایی؟!

لیلی جوابش را نداد و فقط نگاهش کرد. کیوان اخم هایش درهم رفت:

– چرا این جور می نگاهم می کنی؟!

خاله لیلی در همان حالتی که بود گفت:

– هیچی داشتم به صدای تو گوش می کردم. به آواز خوندنت ادامه بده.

کیوان به بلوزی که دستش بود اشاره کرد:

– می خوام لباسمو عوض کنم ها.

لبخند خاله پررنگ تر شد و شانۀ او بالا انداخت. کیوان لب هایش را جمع کرد و مشکوک نگاهش کرد:

– حالت خوبه خاله؟!

خاله لیلی به آرامی وارد اتاق شد و روی تخت او نشست:

– خوبم، ولی کنجکاو شدم بدونم این کیه که ...

مکثی کرد و چشم دوخت به کیوان:

– دنیا رو بی اون نمی خوام یه لحظه!

کیوان با خنده ای مصنوعی رویش را از او برگرداند:

- قراره کسی باشه؟ هیچ کس. همین جوری داشتم می خوندم.

خاله که با شنیدن این جواب قانع نشده بود، گوشه ی پیراهن خواهرزاده اش را گرفت و کشید و او را وادار به نشستن کرد:

- بچه گول می زنی؟ من تو رو شناسم به درد لای جرز می خورم. من هم تو، هم اون احسانو از خودتون هم بهتر و بیشتر می شناسم.

کیوان سعی کرد بلند شود و در همان حال گفت:

- ول کن خاله چه حرفا می زنی!

اما لیلی اجازه نداد برخیزد:

- یاالله زود باش اعتراف کن.

- به چی اعتراف کنم آخه.

- اعتراف کن عاشق شدی.

کیوان سرفه ای کرد و هیچ نگفت. لیلی بازویش را تکان داد:

- کیوان!

- آخه تو از کجا می دونی من عاشقم! همین جوری به چیزی می گی؟

خاله لیلی بلند شد و در حالی که قدم می زد و دست هایش را پشتش قلاب کرده بود، انگار یک بازجو است یا کارآگاه، گفت:

- از اونجا که من و تو و احسان با هم بزرگ شدیم و من، تو و اون داداشتو خیلی خوب می شناسم. مخصوصا تو رو که اصلا خودم بزرگت

کردم بچه. از اونجا که توی این دو روزی که اینجا بودم تو هی می رفتی بیرون و زود برمی گشتی و با اون موبایلت هم هی ور می ری و

تلفنی با یکی حرف می زنی و همه ش توی فکری؛ و همیشه هم در حال خوندن ترانه های عاشقانه ای، اون گیتارت هم از دستت نمی افته.

عین عاشقی که معشوقشو بغل کنه محکم بغلش می کنی و ... بازم بگم یا ...

حرف هایش که تمام شد به خواهرزاده اش نگاه کرد؛ کیوان هیچ نمی گفت و فقط به او خیره شده بود. لیلی با لحن پیروزمندانه ای پرسید:

- چی شد؟ زبونت بند اومد؟

کیوان سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. خاله دوباره رفت کنارش نشست و گفت:

- خب پس اعتراف کن.

و چشم دوخت به خواهرزاده اش؛ اما وقتی جوابی از او نشنید، دوباره برخاست و همان طور که به طرف در می رفت گفت:

- باشه، حالا که این طور شد و من شدم نامحرم و غریبه، پس دیگه بعدا روی من حساب نکنی که یه وقت برات برم خواستگاری یا

پادرمیونی کنم و از این حرفا.

کیوان با درماندگی گفت:

- خاله گیر دادیا.

- همینیه که هست.

- آخه من قول دادم.

- چه قولی؟!

- اینکه ... اینکه فعلا هیچی به هیچ کی نگم.

خاله به طرف او برگشت؛ باز دستهایش را پشتش قلاب کرد و سرش را تکان داد:

- آهان صحیح.

- خاله دست بردار دیگه. جان من!

لیلی سرش را بالا و پایین برد یعنی نه.

- حالا نمی شه بی خیال بشی؟

- نه.

کیوان اخم کرد و به فکر فرو رفت. خاله لیلی ایستاده بود و منتظر نگاهش می کرد. چند دقیقه که گذشت کیوان سرش را بالا آورد و با نگاه شیطنت آمیزی به خاله اش نگاه کرد:

- می تونی حدس بزنی؟

لیلی ابروهایش را بالا برد:

- چی؟!

کیوان دست به سینه شانه اش را به تاج تختش تکیه داد و لبخندزنان گفت:

- حدس بزنی.

خاله لیلی هم لبخند زد و گفت:

- این جوریه دیگه آقا کیوان؟

کیوان جوابش را نداد. لیلی رفت کنارش نشست و گفت:

- باشه. بیست تا اسم می گم، بینم کدومشون درسته.

و بعد شروع کرد به اسم گفتن:

- مهسا دختر دایی احمدرضات؟

- نه.

- ام ... مرضیه اون یکی دختر دایی احمد؟

کیوان لبخندی زد و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

- فرناوش دختر عمه جیرانت؟

- نه، بعدی لطفا.

- فاطمه دختر عمو حاجیت؟

کیوان ابروهایش را بالا و پایین کرد و بلند شد در اتاق مشغول قدم زدن شد. خاله لیلی همین طور اسم می برد، اما هر بار کیوان می گفت نه و آخر سر وقتی خاله اش نوزدهمین اسم را هم به زبان آورد، پسر جوان در حالی که می خواست از اتاق بیرون برود گفت:

– خودتو خسته نکن خاله خانوم. تا فردا صبح هم فکر کنی نمی تونی پیداش کنی. هیچ کدوم از اینا که گفتی نبود. باختی خانوم، باختی. ها ها ها ها.

خاله لیلی که این طور دید، سرش را تکان داد و با خونسردی و شمرده شمرده گفت:

– پگاه خواهر یلدا.

و با به زبان آوردن نام پگاه باعث شد کیوان سر جایش بماند. پسرجوان با شنیدن نام دختر محبوبش از زبان خاله اش لحظه ای ماتش برد؛ اما بعد آرام آرام برگشت به طرف او. لیلی دست به سینه شانۀ اش را به تاج تخت تکیه داد تا ادای کیوان را در بیاورد:

– چی شد درست گفتم؟

کیوان به زحمت لب هایش را تکان داد:

– از ... از ... کجا فهمیدی؟

– حدس زدم.

کیوان دیگر معطل نکرد سریع رفت کنارش نشست و پرسید:

– جان کیوان بگو از کجا فهمیدی؟

خاله با آرامش خاصی پرسید:

– فکر کردی بابای پگاه چه جور می راضی شد؟

– خب من خودم رفتم باهاش صحبت کردم.

– فقط همین؟

– آره.

– بعد اون هم رضایت داد که دخترشو به تو بده، به شرط اینکه مادر پگاهو راضی کنی، آره؟

کیوان حیرت زده گفت:

– خاله!

لیلی راست نشست و چشم دوخت به خواهرزاده اش:

– خاله و مرض. فکر کردی یه نفر مثل آقای نوران به همین آسونی با حرفای یکی مثل تو قانع می شه و کار تمومه؟ نخیر بچه جون. همون

روزی که تو رفتی باهاش حرف زدی، به من زنگ زد و همه چیزو بهم گفت و گله و شکایت کرد که چرا این خواهرزاده ی شما دست از

سر ما بر نمی داره و همه ش مزاحم می شه. بهم گفت باهات صحبت کنم و جلوتو بگیرم. من هم گفتم هیچ راهی نداره که کیوان پا پس

بکشه. جز اینکه یه شرط سخت جلوی پاش بذارین. اون هم بعد از کلی حرف راضی شد و چنین شرطی که می دونی گذاشت.

کیوان که تا به حال فقط شنونده بود هاج و واج و با دهان باز به خاله نگاه می کرد و لیلی که تحمل نداشت خواهرزاده اش را بیشتر از این

در چنین حالتی ببیند، ناگهان زد زیر خنده. کیوان اخم کرد و پرسید:

– واسه چی می خندی؟ این که دیگه خنده نداره.

خاله لیلی همان طور که می خندید گفت:

– آخه هر چی گفتم شوخی بود. سر کار بودی بچه جون.

کیوان وقتی این حرف را شنید با حرص داد کشید:

– خاله!

لیلی که هنوز داشت می خندید گفت:

– جانم عزیزم، پسر گلم. یعنی تو هنوز خالتو نشناختی؟

کیوان رویش را از او برگرداند و گفت:

– واقعا که.

خاله لیلی صورت او را به طرف خودش برگرداند و با مهربانی گفت:

– راستش آره آقای نوران به من زنگ زد، ولی نه برای گله و شکایت؛ بلکه برای اینکه منو در جریان تصمیمش بذاره. می گفت نمی خواد

دختر کوچولوش دوباره ضربه بخوره. مثل چند سال پیش که با پسر دایی مادرش نامزد بود. می گفت حالا که می بینه یلدا و احسان

خوشبختن و زندگی خوبی دارن؛ پس حتما کیوان و پگاه هم خوشبخت می شن. از تو خیلی خوشش اومده بود بچه. می گفت دانیالو اونا

برای پگاه انتخاب کرده بودن، اما حالا دوست داره پگاه خودش مرد زندگیشو انتخاب کنه. کیوان جان قدر این آقای نورانو بدون.

کیوان با حرص گفت:

– آره مرد خوبی، ولی بیچاره نمی دونه دخترش یلدا و دامادش دارن چی به روز زندگی خودشون میارن.

خاله بلند شد و گفت:

– نترس همه چی درست می شه. یه کارایی کردم که امیدوارم نتیجه بده.

کیوان با شنیدن این جملات سریع پرسید:

– چه کارایی؟

لیلی به طرفش خم شد و گفت:

– تو هنوز بچه ای از این چیزا سر در نمیاری؛ پس چیزی نپرس.

و به طرف در برگشت تا بیرون برود؛ اما قبل از بیرون رفتن گفت:

– راستی گوشیت داره زنگ می زنه. بنده ی خدایی که پشت خطه خودشو کشت؛ جوابشو بده. چرا گذاشتی رو سایلنت؟

کیوان کلافه دستی به موهایش کشید و گوشیش را که روی تخت بود سریع برداشت و به صفحه اش نگاه کرد. پگاه بود.

روایت اول

دلم گرفته بود، خیلی گرفته بود. دلم هوای اتاق یاسین را کرده بود. چند روزی می شد توی اتاقش نرفته بودم. از وقتی خاله لیلی آمده بود.

و حالا می خواستم از فرصت استفاده کنم و تا خاله نیامده، سری به آنجا بزنم. روز بعد چهلشم بود و من عجیب دلتنگش بودم. برای همین

- رفتم تا در آن اتاق آرام بگیرم؛ که بویش را با تمام وجود حس کنم. اما وقتی دستگیره را چرخاندم، فهمیدم در قفل است. می دانستم کار احسان است. برگشتم و به طرفش نگاه کردم؛ داشت آماده می شد برود سر کارش. با لحنی عصبی پرسیدم:
- تو این در رو قفل کردی؟
- در حالی که جوراب هایش را می پوشید جواب داد:
- آره.
- رفتم بالای سرش ایستادم و دستم را به سمتش دراز کردم:
- بده.
- با تعجب نگاهم کرد:
- چی رو؟
- کلیدو.
- جوابم را نداد و بلند شد. صدایم را بلند کردم:
- می گم کلیدو بده.
- کلید بی کلید.
- برای یک لحظه خشکم زد؛ اما بعد مصرانه گفتم:
- من کلیدو می خوام.
- برگشت به طرفم و با اخم نگاهم کرد:
- نمی شه. دیگه نمی خوام بری توی اون اتاق بشینی و ...
- حرفش را قطع کردم و باعصبانیت گفتم:
- مگه تو چکاره ای که نمی خوای؟ می خوام برم توی اتاق بچم. شنیدی چی گفتم؟ می خوام برم.
- گفتم نمی شه. هی می ری اونجا فکر و خیال می کنی و حالت بدتر می شه.
- سرش داد کشیدم:
- این به تو هیچ ربطی نداره. حال من هم خیلی خوبه.
- نمی دانم چرا دلم می خواست یک دل سیر با او دعوا کنم. اصلا دنبال بهانه ای برای دعوا می گشتم.
- احسان که دیگر از کوره در رفته بود با عصبانیت گفت:
- چرا ربط داره. می خوای کاری کنی بعد از طلاق بگن اون قدر اذیتت کردم که روانی شدی، آره؟
- من روانی نیستم؛ روانی خودتی.
- جوابم را نداد. می خواست برود که بازویش را محکم چسبیدم:
- گفتم کلیدو بده. نمی دارم منو از تنها دلخوشیم محروم کنی. دلخوشی زندگیمو گرفتی، حالا می خوای ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که برگشت و ناگهان برق از سرم پرید. در صورتم سوزشی را احساس کردم. دیگر نفسم بالا نمی آمد. با ناباوری نگاهش کردم. چشم هایش به سمت من نبود. صورتش قرمز شده و اخم هایش در هم بود. دستی را که با آن سیلی را زده بود مشت کرد؛ بازویش را که هنوز در دستم بود تند کشید و رفت. به دیوار تکیه دادم و دیدم پگاه و خاله و کیوان در حیاط ایستاده اند. احسان نگاهی به آن ها انداخت و بدون اینکه حرفی بزند بیرون رفت. کیوان که معلوم بود به زور جلوی خودش را گرفته و مدام نوک پایش را به زمین می کوبید و به خاله نگاه می کرد؛ خواست برود دنبال احسان که خاله لیلی مانعش شد:

- وایسا سر جات کیوان.

با دیدن خاله و بچه ها دیگر نتوانستم تحمل کنم و بغضم شکست و با گریه گفتم:

- خاله.

اما او فقط نگاهم کرد. اصلا جلو نیامد؛ دلداریم نداد؛ اشکهایم را پاک نکرد و صورتم را نبوسید. هیچ وقت او را این طوری ندیده بودم. همیشه لبخند به لب داشت و می خندید. حاضر جواب و شوخ بود. اما حالا ... یک طوری بود که نمی فهمیدم. اما وقتی به حرف آمد فهمیدم خیلی عصبانی است؛ آخر صدایش می لرزید:

- واقعا که ... باعث تاسفه.

در حالی که اشک می ریختم گفتم:

- خاله لیلی ...

یک قدم جلو آمد و گفت:

- خاله لیلیو کوفت.

با ناباوری چشم دوختم به به صورتش و چانه ی چالش که می لرزید. تا به حال او را این طوری ندیده بودم. صدایش در گوشم پیچید:

- شما دو تا خجالت نمی کشین؟ واقعا خجالت نمی کشین؟ از اینکه آبروی دو تا خونواده رو ببرین؛ از اینکه آبروی منو ببرین؟ از روی این دو تا جوون خجالت نمی کشین؟

پگاه و کیوان سر پایین انداختند. خاله حرفش را ادامه داد:

- اون همه جنجال کردین و اصرار که همدیگه رو می خواین؛ گفتین همدیگه رو دوست دارین و عاشقین این بود؟ می خواستین این طوری به هم پیرین؟ اون همه دعوا و بحث و جدل و رفت و آمد و ضامن شدن؛ اون همه اصرار و التماس عاقبتش این بود؟

با چشم های خیس نگاهش کردم. یک قدم دیگر جلو آمد و انگشتش را تکان داد:

دیگه پامو توی این خونه نمی دارم، هر چند که خونه ی خودمه. تا شما دو تا این طوری با هم رفتار می کنین، اصلا و ابدا پامو اینجا نمی دارم. خودت هم می دونی حرفم یکیه و دو تا نمی شه. کیوان و پگاه هم دیگه اینجا نمیان؛ هر چند که الان هم با اصرار من اومدن. حرف هایش که تمام شد دوباره عقب رفت و رو به کیوان و پگاه با لحنی آمرانه گفت:

- بریم.

و خودش جلوتر از آن ها بیرون رفت. بچه ها هم نیم نگاهی به هم انداختند و دنبالش رفتند. حالا دیگر تنهای تنها شده بودم. تنها و بی پناه. در حالی که دستم هنوز روی گونه ام بود، همان جا که بودم نشستم. احساس تنهایی و پشیمانی و دلتنگی می کردم. دلم می خواست بخوابم

و وقتی بیدار می شوم خودم را در خانه ی پدریم ببینم. دلم برای پدرم خیلی تنگ شده بود و برای مادرم که مخالف و مانع اصلی ازدواج من و احسان بود؛ و شاید چنین روزی را می دید که مخالفت می کرد؛ آن هم به شدت و آن قدر به مخالفتش ادامه داد تا اینکه یک روز جلویش ایستادم و گفتم که احسان را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد. و حالا باز این خاطرات لعنتی باز می آمدند که هجوم بیاورند:

– خواستگاری یه بار، دو بار، سه بار، نمی دونم چرا اینا دست از سرمون بر نمی دارن. بابا ما اصلا دختر نداریم. الان بیشتر از یه ساله هی میان و هی می رن.

مادر اینها را گفت و رو به من گفت:

– همش تقصیر توی ور پریده ست. خدا می دونه چه قول و قراری با این پسره گذاشتی که این همه اصرار می کنه و ... با عصبانیت گفتم:

– بسه مادر ... من هیچ قول و قراری باهاش نداشتم. موضوع اینه که اون منو دوست داره و اصرارش واسه همین دوست داشتنشه. من هم دوستش دارم. همین.

بالاخره به زبان آمدم. من که تا به حال سکوت کرده بودم و هیچ نمی گفتم و نیش و کنایه های مادرم را تحمل کرده بودم؛ حالا دیگر صبرم تمام شده بود و نمی خواستم ساکت بمانم. حالا اگر دلایلی که مادرم می آورد و پدرم تاییدشان می کرد منطقی بودند یک چیزی؛ یک جوروی کنار می آمدم. اما مساله اینجا بود که حرف هایشان در نظرم غیر منطقی بودند. اینکه احسان پولدار نبود، فامیل نبود و شغل دولتی نداشت، منطقی نبودند.

روایت دوم

بغض کرده بودم و دست هایم می لرزید؛ اما با این حال باز به مشتری هایم که می آمدند و می رفتند رسیدگی می کردم و در همان حال نیز به کاری که کرده بودم فکر می کردم. به آن سیلی لعنتی. اما آخر دست خودم نبود. چکار باید می کردم؟ کنترلم را از دست داده بودم. نمی دانستم چکار می کنم و وقتی به صورتش سیلی زدم، انگار قلبم از جا کنده شد. اما خودم می دانستم این اتفاق می افتد و افتاد. بالاخره آن حریمی که بینمان بود شکسته شد. دیگر ادامه ی این زندگی فایده ای نداشت. من نتوانسته بودم به قولی که به پدر یلدا داده بودم عمل کنم؛ و حالا داشتم روزی را به خاطر می آوردم که خودم شخصا به دیدن آقای نوران رفته بودم تا با او صحبت کنم:

– سلام آقای نوران.

آقای نوران که داشت چند تا کیک را در قفسه ای جای می داد، برگشت و جوابم را داد:

– علیک سلام.

به خودم جرات دادم و خودم را معرفی کردم:

– من احسان محمدی هستم. خوا ... خواستگار دخترتون.

با شنیدن این حرف اخم هایش در هم رفت. اما من اهمیتی ندادم و گفتم:

- می شه بشینم؟ باهاتون حرف دارم.
زیر لب پرسید:
- چه حرفی؟
به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:
- در مورد دختر تونه.
روی یک صندلی نشست و گفت:
- خب؟
مقابلش نشستم و شروع کردم به حرف زدن:
- الان یه سال و نیمه که دارم از دخترتون خواستگاری می کنم و شما و مادرش مخالفت می کنین؛ اما من نمی دونم واسه ی چی مخالفین.
امروز هم برای همین اومدم اینجا. که دلیل مخالفتتون رو بهم بگین. باور کنین اگه دلیلشو بدونم و بفهمم منطقیه، با وجود علاقه ی زیادی که به دخترتون دارم و فراموش کردنش برام سخته؛ می رم و برای همیشه فراموشش می کنم. فقط خواهش می کنم دلیل مخالفتتون رو بگین.
پدر یلدا سرش پایین بود و حرفی نمی زد. صدایش کردم:
- آقای نوران!
سرش را بالا آورد:
- می شه قبل از اینکه به سوالت جواب بدم ازت یه سوالی بپرسم؟
- بفرمایین!
- چرا دختر من؟!
از سوالش تعجب کردم:
- چی؟!
- چرا از بین این همه دختر توی این شهر دختر منو انتخاب کردی و اصرار داری باهاش ازدواج کنی؟
جوابش را آماده داشتم؛ همان جوابی که قبلا به خود یلدا هم داده بودم. وقتی در تنها گفتم و گویمان در مورد ازدواج پرسیده بود چرا من؟
پس همان جواب را به پدرش هم دادم:
- من به دختر شما علاقه دارم به خاطر نجابت و متانتش؛ به خاطر اینکه با خیلی از دخترایی که دیدم فرق داره. اون خصوصیت هایی داره که توی کمتر کسی دیدم. از اخلاق و رفتارش خوشم میاد. اون مودب و آروم و سر به زیره. من به یلدا خانوم فقط و فقط به خاطر خودش علاقه دارم و همین خصوصیات خوبش.
- و ... مطمئنم که می تونی خوشبختش کنی و همیشه احترامشو نگه داری؟ چون دخترای من توی خونم از گل نازک تر نشیندن. مخصوصا یلدا که دختر حساس و زود رنجیه و من اجازه ندادم هیچ وقت مزه ی سختی رو بچشه. می دونی پسر جون، من و مادرش خیلی ها رو می شناسیم که اوایل به هم علاقه داشتن و به قول شما با عشق با هم ازدواج کردن؛ ولی بعد از یه مدتی نتونستن سختی های زندگی رو تحمل

کنن و دیدن تصویری که اونا از زندگی داشتن با واقعیت خیلی فرق داره و سرخورده شدن و عاقبت کارشون به دعا و کتک کاری کشیده و بعد هم طلاق و ... و ما هم از این می ترسیم که برای یلدا هم چنین اتفاقی بیفته.

- اگه بهتون قول بدم که نذارم آب تو دلش تکون بخوره چی؟ اون وقت قبول می کنین؟ اگه قول بدم خوشبختش کنم؟
آقای نوران مدتی به چهره ی مصمم من نگاه کرد. دستم را مشت کردم و منتظر جوابش ماندم. گویا داشت فکر می کرد:
- نمی دونم.

و این نمی دونم آغازی شد برای آغاز یک زندگی. زندگی من و یلدا. زندگی ای که حالا داشت به پایان می رسید و نابود می شد و ما هر دو با دست خود داشتیم تیشه به ریشه اش می زدیم و نابودش می کردیم. و حالا من آخرین ضربه را به آن زده بودم. با این سیلی لعنتی، بدون اینکه بخواهم. و دیگر نمی توانستم کاری کنم و در نظرم همه چیز تمام شده بود. حالا باید منتظر این می ماندم تا بالاخره زمان و فرصت جدایی فرا برسد.

روایت سوم

کیوان با بی قراری در اتاقش قدم می زد. مطمئن بود احسان شب به خانه نمی رود و یلدا تنها در خانه می ماند. غیرتش اجازه نمی داد همسر برادرش شب را در آن خانه تنها بماند؛ اما از یک طرف هم نمی توانست با حرف خاله لیلی مخالفت کند. به نظرش خاله کار درستی کرده بود که در مقابل احسان و یلدا نرمش نشان نداده بود. اما کیوان نمی توانست اجازه دهد یلدا تنها بماند. مدتی را فکر کرد و بعد تصمیم گرفت دور از چشم خاله اش به خانه ی برادرش برود؛ برای همین نگاهی به کتاب ها و جزوه هایش که روی تخت و زمین ریخته بود انداخت. خم شد و آن هایی را که نیاز داشت و می خواست بخواند، برداشت و در یک کوله گذاشت. بعد گوشیش را از جیبش بیرون آورد و مشغول نوشتن پیام برای پگاه شد:

- سلام، من دارم می رم خونه ی احسان اینا. اگه خواستی بیای خبرم کن.

پیام را فرستاد و از اتاق بیرون زد و مادرش را صدا کرد:

- مامان! مامان!

مادر که پیراهن سورمه ای گلدار و مکنه سیاه پوشیده بود؛ زنی بود با قدی متوسط و سنش بیشتر از پنجاه نبود؛ سریع خودش را به او رساند:

- جونم مادر جون؟ چیه؟

- من دارم می رم خونه ی دوستم فرشاد درس بخونم؛ امشب هم همون جا می مونم. گفتم که نگران نشی. اگه خاله هم سراغمو گرفت همینو بهش بگو.

- باشه مادر برو. ولی تو که هنوز ناهار هم نخوردی!

- گرسنم نیست. اگه خواستم، همون جا با فرشاد یه چیزی می خورم.

- باشه مادر، به سلامت.

کیوان کوله اش را روی شانه اش انداخت و به حیاط رفت و با پدرش که وضو گرفته و داشت برای خواندن نماز به اتاق می رفت؛ رو به رو شد:

- خداحافظ بابا، من دارم می رم بیرون.

در همان حال به گوشیش نگاه کرد تا پیامی را که همان لحظه از طرف پگاه آمده بود بخواند. پدر که او را با گوشی مشغول دید در حالی که از کنارش می گذشت گفت:

- باز کجا داری می ری؟

- خونه ی دوستم.

پدر لحظه ای ایستاد و گفت:

- وقتی داری راه می ری حواست جلوی پات باشه. این قدر هم به اون گوشی زل نزن کور می شی بچه.

کیوان گفت:

- چشم بابا.

و پیام پگاه را خواند:

- باشه، من هم میام. از مامان و بابام اجازه می گیرم میام.

کیوان گوشی به دست کفش هایش را پوشید و از اینکه خاله نبود تا مانعش شود، در دل خدا را شکر کرد؛ اما با شنیدن صدای خاله لیلی بر شانس بدش لعنت فرستاد:

- داری می ری پیش یلدا؟

پسر جوان جواب نداد.

خاله به او نزدیک شد و گفت:

- کاش می داشتی تنها بمون تا به کم قدر همدیگه رو بدون.

کیوان به طرفش برگشت و گفت:

- نمی تونم بذارم زن برادرم شب تنها بمونه.

لیلی بدون اینکه چشم از او بردارد گفت:

- باشه برو.

کیوان سرش را بالا آورد و به خاله اش لبخند زد:

- ممنون خاله.

و سریع به طرف در دوید و از خانه بیرون زد؛ و تا برسد به خانه ی برادرش تمام راه را دوید.

از طرف دیگر پگاه نیز از پدر و مادرش اجازه گرفت و بعد از اینکه آماده شد، برای رفتن به خانه ی خواهرش از خانه بیرون زد. برای اینکه از هوای ابری لذت ببرد، کوله بر دوش آرام آرام به راه افتاد. غافل از اینکه یک نفر دارد او را تعقیب می کند. دختر جوان همان طور

می رفت، تا اینکه پا به کوچه ای که خانه ی احسان در آن بود گذاشت. ساعت یک بعد از ظهر بود و کسی در کوچه نبود. یک لحظه ایستاد و گوشیش را نگاه کرد و خواست دوباره راه بیفتد که شنیدن صدایی مانعش شد:

- سلام پگاه خانوم.

پگاه خشکش زد. صدا آشنا بود و او می دانست صدای کیست. خیلی آرام برگشت. دانیال که دست در جیب شلوار جینش فرو کرده بود، جلو آمد و مقابل دختر ایستاد. سر تا پای او را برانداز کرد بعد پوزخندی زد و گفت:

- حالت چطوره؟ بدون من خوش می گذره؟

پگاه که به شدت ترسیده بود، سعی کرد بر خود مسلط باشد؛ برای همین به تندی گفت:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

دانیال صورتش را به صورت او نزدیک کرد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- اومدم نامزدمو ببینم. کار بدی کردم؟

- پگاه با عصبانیت گفت:

- من نامزد تو نیستم. برو گم شو.

و خواست برود که دانیال شانۀ اش را گرفت. پگاه تقلا کرد خود را از چنگ او آزاد کند؛ اما دانیال او را محکم به دیواری چسباند. پگاه که ترسیده بود به نفس نفس افتاد. دانیال با خشم صورتش را جلو آورد و گفت:

- تو هر کاری بکنی نامزد منی، چون من هنوز تو رو نامزد خودم می دونم. تا کی می خوای از دست من فرار کنی؟ عاقبت که مال خودم می شی. اون وقت چی؟ اون موقع چی کار می کنی؟

پگاه گفت:

- برو گم شو. من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم؛ هر چی بینمون بوده سالها پیش تموم شده. بر دست از سرم بردار.

دانیال در حالی که دندان هایش را روی هم می سایید، یقه ی او را محکم گرفت و جلو کشید:

- تو باید مال من بشی. نمی دارم ... نمی دارم دست هیچ کس دیگه ای بهت برسه. مخصوصا اون پسره که خیلی دور و برت می پلکه. فکر نکن من خبر ندارم باهات سر و سر داری. مطمئن باش اگه یه بار دیگه نزدیکت ببینمش، داغشو به دلت می دارم.

پگاه وقتی این را شنید دیگر طاقت نیاورد، دانیال را هل داد و داد کشید:

- گم شو.

و وقتی از دستش رها شد؛ شروع کرد به دویدن. اما صدای دانیال تنش را لرزاند:

- داغ اون پسره رو به دلت می دارم. بلایی به سرش بیارم که ...

دختر جوان سعی کرد به حرف های او گوش نکند و وقتی جلوی خانه ی خواهرش رسید، با تمام توانش به در کوبید، و وقتی کیوان در را باز کرد پگاه خود را در آغوش او انداخت. پسر جوان حیرت زده در را بست. پگاه در حالی که سرش را روی سینه ی او گذاشته بود به

شدت می لرزید و گریه می کرد. کیوان صدایش زد:

- پگاه! پگاه!

دختر جوان حق کنان گفت:

- کیوان ... کیوان ...

و خودش را بیشتر به او چسباند. پسر جوان که به شدت جا خورده بود متعجب پرسید:

- آخه ... چرا ... چرا داری گریه می کنی؟! آخه ... چی شده؟!

پگاه همان طور که اشک می ریخت سرش را بالا آورد و به صورت او نگاه کرد:

- اون ... اون برگشته.

- اون؟! منظورت از اون کیه دختر؟!

پگاه نمی توانست اسمش را به زبان بیاورد؛ حتی از آوردن اسمش هم می ترسید. کیوان او را آرام تکان داد و گفت:

- داری منو می ترسونی دختر. حرف بزنی؛ بگو کی رو دیدی که این قدر ترسیدی؟!

- دا ... دا ... دانیال.

دختر این را گفت و با صدای بلند گریه را سر داد. کیوان متعجب گفت:

- دانیال؟! خب اومده باشه، که چی؟

- آخه ... آخه تهدیدم کرد.

کیوان از شنیده این حرف بیشتر جا خورد. پگاه را از خودش جدا کرد و پرسید:

- گفتم چی کار کرد؟!

- تهدیدم کرد.

پسر جوان وقتی این جمله را دوباره شنید، صورتش از عصبانیت قرمز شد و غرید:

- غلط کرده پسره ی بی شعور ... کجاست؟

- توی کوچه بود.

کیوان پگاه را رها کرد و رفت در را باز کند و بیرون برود که پگاه او را محکم گرفت و التماس کنان گفت:

- نه کیوان، تو رو خدا نرو.

پسر جوان تقلا کرد بازویش را از دست او بیرون بیاورد و با عصبانیت گفت:

- بذار برم حقشو کف دستش بذارم.

- خواهش می کنم کیوان نرو. اونم دنبال بهونه ایه که با تو درگیر بشه. کیوان اون آدم یه روانیه. گفت می خواد یه بلایی سر تو بیاره.

- چی؟! سر من بلا بیاره؟! هه ... مادر نزاییده.

پگاه رفت جلوی در ایستاد و مانع رفتنش شد:

- تو رو خدا نرو. من می ترسم.

و باز به آغوش پسر جوان پناه برد. کیوان در حالی که او را به خود می فشرد سعی کرد آرامش کند:

- نترس اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه. من همین فردا با خاله صحبت می کنم که توی این دو سه روز پدر و مادرمو راضی کنه بیایم خواستگاری. اون وقت می دونی چی می شه؟

پگاه را از خودش جدا کرد، به چشم های خیسش نگاه کرد و با شیطنت گفت:

- اون وقت دیگه هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

پگاه وقتی این را شنید در حالی که گرمای آغوش کیوان را هم تجربه کرده بود، سرش را پایین انداخت و سرخ شد. و پسرجوان هم که تازه یادش آمده بود چه اتفاقی افتاده، لحظه ای با دهان باز نگاهش کرد بعد از او فاصله گرفت و گفت:

- خب ... خب حالا بریم داخل ... من یه آب میوه بهت بدم بخوری حالت جا بیاد.

پگاه نیم نگاهی به او انداخت و دست هایش را با بی قراری روی هم فشار داد. حال کیوان هم بهتر از او نبود. برای همین بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- خب دیگه برو تو ... کولتو هم بده من برات میارم.

پگاه کوله را به دستش داد و دوید داخل. کیوان هم کوله را بغل کرد و دنبالش رفت.

روایت اول

با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم. حضورشان را بالای سرم احساس کردم، اما تکان نخوردم. صدای پگاه را شنیدم که گفت:

- هیس، یلدا خوابه.

و صدای کیوان را:

- پس بذار بخوابه. بیا برات آب انار بریزم بخوری، بدجوری رنگت پریده.

- آب انار خالی؟

- چیه؟ گشنته؟

- اوهوم. اشتهای غذا خوردن نداشتم؛ یه خورده بیشتر نخوردم.

- باشه من هم ناهار نخوردم. بریم خودم یه املت مشتی واست درست می کنم.

پگاه خندید و گفت:

- املت مشتی؟! ولی من املت دوست ندارم آقا.

- حالا من درست می کنم، می خوری واسه ی همیشه مشتری می شی خانوم.

- واسه ی همیشه؟

- آره، مگه اینکه بخوای جواب رد به خواستگاریم بدی.

صدایشان دور شد اما هنوز می توانستم تشخیص دهم چه می گویند. برای همین گوش سپردم به حرف هایشان:

- خب حالا اگه جواب رد بدم چی می شه؟

- هیچی، اون وقت هم از خوردن یه املت خوشمزه محروم می شی، خون دانیال هم میفته گردن من. آخه اون وقت می رم عصبانیتمو سر اون خالی می کنم و ممکنه بزنم بکشمش.

- تو رو خدا اسم نحس اون موجود منحوسو نیار که امروز بدجوری منو ترسوند.

از آنچه شنیدم حیرت کردم. یعنی دانیال آمده بود سراغ پگاه؟! باز هم؟!!

خواستم بلند شوم و از خودش سوال کنم، اما پشیمان شدم. دانیال ... جوان ترین پسر دایی مادرم. کسی که زمانی پگاه شیرینی خورده اش بود. یعنی باز هم او را تهدید کرده؟ درست مثل سال ها قبل؟ مثل وقتی که خواهرم نامزدش بود؟ از خودم سوال می کنم و یادم می آید زمانی وقتی او به خواستگاری خواهرم آمد مادرم خیلی زود با ازدواجشان موافقت کرد و خواهرم را مجبور کرد دانیال را بپذیرد. اما این پسر لیاقت خواهر کوچک مرا نداشت و با تهمت ها و سوظن هایش، با تهدیدهای هر شب و هر روزش، پگاه را جان به لب کرد تا جایی که حتی پدر نیز موضوع را فهمید و با اطلاع او همه چیز بین خواهرم و دانیال به پایان رسید و نامزدیشان به هم خورد. شنیده بودم برای ادامه ی تحصیل به شهر دیگری رفته. حالا هم حتما برگشته و حتما ادعاهایی هم دارد.

او کسی بود که باعث شد پگاه از یک دختر پر شور و شر به دختری منزوی و گوشه گیر تبدیل شود و اگر کیوان نبود شاید هنوز بعد از مدت ها به همان صورت باقی می ماند.

- خب چه طوره؟ خوشمزه ست؟ خوشت اومد؟

- نه یه کم شوره یه کم هم بی نمک، داغ هم هست، چرب و کم روغن و ...

صدای کیوان و پگاه است که دارند در مورد املت حرف می زنند.

- د اذیت نکن دختر!

- آخه من چی بگم؟ وقتی بلد نیستی یه املت ساده درست کنی کی می گه ...

- بیا و خوبی کن.

- خیلی خب حالا قهر نکن، شوخی کردم.

- پس اعتراف می کنی خوشمزه ست؟

صدای خنده ی پگاه بلند شد:

- نه.

- ای بدجنس.

خوش به حالشان، چقدر خوش بودند. به حالشان غبطه خوردم. ای کاش همیشه با هم خوش باشند. من که مطمئن بودم خودم دیگر روی خوشی نمی بینم. رشته ی محبت بین من و احسان خیلی وقت بود از هم گسسته شده بود و امروز با این سیلی که به صورتم خورد، دیگر همه چیز کاملا بین من و او تمام شده بود. صدای بچه ها باز بلند می شود و کیوان به پگاه می گوید:

- بازم آب انار می خوری؟

- پس خودت چی؟

- تو بخور من هم می خورم.
- نه این جواری که نمی شه. بده من لیوانتو.
- پگاه!
- هان!
- یه اعترافی بکنم؟
- بگو چیه؟
- دوستت دارم.
- خیلی پر رویی.
- دوستت دارم.
- د کیوان هیس، خجالت بکش.
- دوستت دارم.
- ا... مواظب باش نیفتی. وای.
- صدای افتادن چیزی را شنیدم و صدای آخ و واخ کیوان را، و صدای نگران پگاه را:
- چی شد؟ زنده ای؟ حالت خوبه؟
- اوخ ... آره خوبم، نترس.
- حقته. وقتی اون جواری بلند می شی و خل بازی در میاری، باید هم با کله سر بخوری توی پاسیو.
- خب چی کار کنم؟ تقصیر من نیست. از شدت علاقه به تو ...
- د باز داره می گه پسره ی پر رو!
- دوستت دارم. این جمله را یادم می آید. اولین باری که احسان آن را زیر گوشم زمزمه کرد کی بود؟ یادم می آید. شبی که عقد کردیم. همان شب که بدون حضور اعضای خانواده ام در همین خانه که متعلق به خاله لیلی بود و او لطف کرده و اجازه داده بود زندگیمان را در آن آغاز کنیم. همان وقتی که قرار بود خیلی زود عقد کنیم و قال قضیه به قول پدرم کنده شود و شد.
- آرایشگر صورتم را درست کرده بود، اما اجازه نداده بودم به موهایم دست بزنند. می خواستم همان طور پر پیچ و تاب و خرمایی رنگ باقی بمانند. مطمئن بودم احسان این طوری بیشتر خوشش می آید. وقتی کار آرایشگر تمام شد، در آینه نگاهی به خودم انداختم؛ اما زن جوانی را که مقابلم دیدم نشناختم. چرا که نه شباهتی به من داشت و نه شبیه عروسی بود که به خانه ی بخت می رفت. بیشتر زنی را می ماند که برای رفتن به سر قرار مهمی خودش را آماده کند. با شال سفیدم نیمی از صورتم را پوشاندم. خاله دور سرم اسکناس چرخاند و آرایشگر و شاگردش را با اسکناس های نو و براق تا نخورده راضی کرد. بعد من همراه او و دوستم فرشته تاکسی گرفتیم و خاله آدرس داد و ماشین ما را خیلی زود به خانه ای رساند که قرار بود از همان شب با احسان در آن زندگی کنم. و من از همین حالا دلم گرفته بود، نه فقط به خاطر نبود اعضای خانواده ام. دلتنگی و ناراحتی من بیشتر به خاطر این بود که با من مثل کسی که خطای بزرگی مرتکب شده باشد، مثل زنی خطاکار رفتار شده بود.

فقط به جرم خواستن مردی که دوستش داشتم. فقط به جرم اعتراف به دوست داشتن او. جشن ازدواج من و احسان خیلی سوت و کور بود. حتی پدر و مادر احسان هم حضور نداشتند. مادرش از این ناراحت بود که مادرم به خاطر مخالفت مداومش و برخورد نامناسبش با او، باعث شکسته شدن غرورش شده بود. با ورودم دوستانم با اسپند و برف شادی و نقل به استقبال آمدند و مرا در میان گرفتند. حیاط کوچک را ریسه بسته بودند؛ که من بعدها فهمیدم کار کیوان بوده. وقتی داخل خانه شدم روی میلی که پارچه ی سفیدی رویش کشیده بودند نشستم و چشم دوختم به جمعی که سعی می کردند فضا را شاد نگه دارند. هیچ کس جز چند نفر از دوستان من و احسان و البته کیوان و خاله لیلی و پدرم در جشن نبودند. اما من نباید گلایه ای می کردم. چون خودم انتخاب کرده بودم و در این میان کیوان این برادر شوهر پر شور و شرم، سعی می کرد مجلس را با صدای خوشش گرم کند و بچه ها هر بار یک آهنگ از او درخواست می کردند و او صدایش را دریغ نمی کرد. با گیتارش می نواخت و می خواند و دل مرا خوش می کرد و نظر زن ها و دخترها را بیشتر جلب می کرد. اما این مراسم هر کاری می کردند هیچ شباهتی با جشن عروسی نداشت. اصلاً انگار جشن نبود، عزا بود. عاقد آمد و وقتی احسان با آن وضع خواستنی کنارم نشست، قلبم که تا آن موقع می کوبید دیگر نمی کوبید؛ فریاد می زد و من می ترسیدم نکند صدایش را کسی بشنود. عاقد خطبه را خواند و من بله را با تمام وجود گفتم تا شکی در آن نباشد. تا همه بدانند به میل خودم شریک زندگی مردی می شوم که کنارم نشسته؛ و او وقتی دستم را گرفت و حلقه را در انگشتم کرد، با فشاری که به دستم آورد از من تشکر کرد و همین برایم کافی بود؛ و تا آخر مراسم دیگر نه چیزی فهمیدم و نه چیزی دیدم و شنیدم. تنها وقتی دوستم فرشته آمد و زیر گوشم گفت:

- پدرت توی حیاط کارت داره.

بلند شدم و از جمع بیرون رفتم. پدر در حیاط ایستاده بود. با خجالت جلو رفتم:

- بابا!

برگشت و نگاهم کرد. شرم زده سرم را پایین انداختم:

- می خواین برین؟ این قدر زود؟

سنگینی نگاهش را احساس کردم:

- کار دارم بابا باید برم.

کار؟ نمی دانم چه کاری داشت واجب تر از دخترش! از دستش دلخور بودم، آن قدر که حتی پولی را که برای جهیزیه داده بود قبول نکرده بودم و مجبور شده بود خاله لیلی را واسطه قرار دهد که پول را بگیرم؛ اما باز هم نگرفته بودم و خاله بی خبر خودش وسایلی را با آن پول تهیه کرده بود که من و احسان زندگیمان را با آن ها شروع کنیم.

سکوت مرا که دید جلو آمد، پیشانیم را بوسید و گفت:

- مواظب خودت باش.

و رفت. تنها عضو خانواده ام نیز که در جشن ازدوایم حاضر بود رفت. مادر حتی اجازه نداده بود پگاه بیاید. مدتی مات و مبهوت به جایی که پدرم قبلاً ایستاده بود نگاه کردم، تا اینکه گرمای دستی را روی شانم احساس کردم. برگشتم، احسان بود. با کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید چقدر خواستنی شده بود. با دیدن او ناگهان بغضی که از سر شب گلویم را می فشرد شکست. خودم را در آغوش انداختم و با هق هق خفه ای گریه را سر دادم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود فشرد؛ انگار می دانست دلم گرفته و می دانست چه

چیزی ناراحت کرده. سرم را بوسید و هیچ نگفت تا کمی آرام شدم. بعد گرمای نفسش را کنار گوشم احساس کردم و صدای گرمش در گوشم پیچید و بر دل خسته ام نشست:

- ناراحت نباش عزیزم. من کنارتم و برای همیشه هم کنارت می مونم. چون ...

دوباره ساکت شد و بعد از چند ثانیه باز صدایش را شنیدم:

- دوستت دارم یلدا. با تمام وجود دوستت دارم.

و من با شنیدن این جملات دیگر غمی نداشتم. آرام آرام شده بودم.

روایت دوم

انگشتم را روی دکمه ی آیفون فشار دادم. بلافاصله صدایی پرسید:

- کیه؟

با صدای خسته ای جواب دادم:

- باز کن امیرعلی، منم.

در باز شد و من وارد خانه ی پسرعمویم شدم. پسرعمویی که از بچگی با او بزرگ شده بودم. وقتی قدم در حیاط کوچک خانه اش گذاشتم، خیلی سریع به استقبال آمد و در همان حال گفت:

- به بین کی اومده؛ این که احسان خودمونه. بینم آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده؟! من در حالی که به طرفش می رفتم گفتم:

- سلام پسر عمو، مهمون نمی خوای؟

خندید:

- قدم مهمون به روی چشم.

و انگار سال های سال بود مرا ندیده، بغلم کرد. چنان محکم که احساس کردم نفسم دارد بند می آید. برای همین سعی کردم خودم را از او جدا کنم و گفتم:

- یواش بابا چه خبرته؟! خفم کردی.

و واقعا هم داشت این کار را می کرد. خندید و در حالی که مرا می کشید داخل خانه اش گفت:

- آدمی که سال به سال به پسرعموش که عین برادر نداشتش سر نزنه، حقشه. حالا بگو بینم چی شده؟ خواب نما شدی این ورا پیدات شده؟

- اوه همچین می گه سال به سال هر کی ندونه می گه چی! من که یه هفته پیش اینجا بودم.

- اوهو یه هفته پیش! خیال کردی یه هفته کمه؟

وقتی وارد شدیم نگاهی به اطراف و سالن به هم ریخته انداختم و پرسیدم:

- ببینم پس شیوا کوچولو کجاست؟

امیر با دست تعارف کرد بنشینم و جواب داد:

- کجا می‌خوای باشه؟ رفته خونه ی پدر بزرگش. از وقتی بهنوش رفته وضع همین طوره. صبونه و شام و ناهارشو همون جا می‌خوره، همون جا هم می‌خوابه. فقط گاهی میارمش پیش خودم. مادرم می‌گه این طوری بهتره. حداقل سرش با شیوا گرمه و کمتر فکر و خیال منو می‌کنه. پیرزن بیچاره! بهم می‌گه اصلا خودت هم بیا اونجا؛ ولی خب منو که می‌شناسی؛ دلم نمی‌خواد اون پیرمرد پیرزنو بیشتر از این عذاب بدم.

نشستم و گفتم:

- خب بالاخره که چی؟ بهنوش طلاق گرفته که گرفته؛ دنیا که به آخر نرسیده. تو که دیگه نباید از زندگی دست بکشی!

امیر علی جوابم را نداد. چون همان موقع به آشپزخانه رفته بود و چند دقیقه بعد که با سینی چای برگشت و آن را مقابل من گذاشت موضوع را عوض کرد:

- یلدا خانوم چه طوره؟ هنوزم بی‌قراری می‌کنه؟

از سوالش باز یاد آن سیلی افتادم و حالم بد شد. اما به روی خودم نیاوردم و سعی کردم خونسرد باشم:

- آره، هنوزم همون طوره. من هم که طاقت فضای خونه رو نداشتم، زدم بیرون. به هوای شیوا اومدم اینجا.

شیوا دختر پنج ساله ی امیرعلی، دختر بچه ی شیرینی بود با صورت سفید تپل و موهای بلند قهوه ای؛ و من که عاشق بچه ها بودم مثل فرزند از دست داده ی خودم دوستش داشتم و حالا که یاسین را از دست داده بودم، بیشتر وابسته اش شده بودم.

امیرعلی متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:

- توی این موقعیت نباید تنه‌اش بذاری.

- خیالت راحت باشه، اون تنها نیست. هم خاله پیششه، هم کیوان و خواهر خودش پگاه.

- ولی هیچ کدوم از اونا جای تو رو براش پر نمی‌کنن.

تحمل نداشتم از این حرف ها بشنوم؛ اخم کردم و گفتم:

- چیه؟ ناراحتی اومدم اینجا؟ می‌خوای برم؟

- خب بابا لوس نشو، چه بهش هم بر می‌خوره. منظورم این نبود که، گفتم بیشتر به فکرش باشی و تنه‌اش نذاری. به خدا همیشه به حال تو غبطه می‌خورم احسان، زن خوبی مثل یلدا داری. تو باید قدرشو بدونی. اگه گیر یکی مثل بهنوش می‌افتادی که شب و روز رو برات زهر کنه و هر روز به ادعای جدید داشته باشه و به چیز جدید بخواد، چی کار می‌کردی؟ به خدا یلدا خانوم فرشته ست. خدا رو شکر کن که ادا و اطواری بهنوشو نداره و زن بساز و آرومیه.

فرشته! پسرعموی بیچاره ی من نمی‌دانست زنی که او را فرشته می‌نامد و از او تعریف می‌کند، حالا شده ملکه ی عذاب من و من برای اینکه از دست او راحت باشم به خانه ی او آمده بودم. گفت و گویمان تا نیمه های شب ادامه داشت و من برای خواب همان جا ماندم؛ اما هر چه می‌کردم نمی‌توانستم بخوابم. امیرعلی با خیال راحت خوابیده بود و من نمی‌توانستم. مدام یلدا جلوی چشم بود و سیلی ای که به صورتش زده بودم، و با هر بار یادآوری آن، بیشتر بغض می‌کردم و از خودم بیشتر بدم می‌آمد و از او بیشتر عصبانی می‌شدم. چون باعث

شده بود من دست به چنین کاری بزنم. اما چطور به اینجا رسیده بودم؟ نه نه بهتر است از خودم پیرسم چطور به اینجا رسیده بودیم؟ من و او که زمانی حتی تحمل سکوت هم را نداشتیم و هر کدام دلمان می خواست دیگری برایش حرف بزند و حرف بزند و ... حالا تحمل وجود هم را نداشتیم. وجودی که زمانی برایمان عزیز بود و نمی دانم چه شد که به ناگاه یاد اولین شب زندگیمان افتادم. شاید او داشت به آن وقت ها فکر می کرد که من هم خاطره ی آن شب به ذهنم راه پیدا کرده بود، شاید.

رنگ یلدا پریده بود و جلوی اتاق خواب ایستاده بود. با دیدن حالت تب دار و رنگ پریده اش قلبم فرو ریخت. با نگرانی به آشپزخانه رفتم و با لیوانی شربت برگشتم؛ آن را به دستش دادم و با ملایمت گفتم:
- اینو بخور عزیزم.

بدون هیچ حرفی لیوان را گرفت و سر کشید و من آن را از او گرفتم و روی اپن آشپزخانه گذاشتم و برگشتم. هنوز ایستاده بود. دستم را روی شانه هایش گذاشتم و در حالی که او را به آرامی به داخل اتاق هل می دادم، زیر گوشش زمزمه کردم:
- زندگی من! حتما خیلی خسته ای که این جووری رنگت پریده.

سرش را تکان داد و من نفهمیدم معنی این سر تکان دادنش چیست. در درونم غوغایی بر پا بود. آتشی در دلم شعله ور بود که می دانستم در درون او هم همین طور است. خاله لیلی اتاق را برایمان آماده کرده بود و از این بابت خیالمان راحت بود. کتم را در آوردم و دکمه های پیراهنم را باز کردم؛ یکی یکی و با باز کردن هر دکمه داغ می شدم. داغ و داغ تر. بعد روی تشک نشستم و نگاهش کردم و دیدم در حالی که زیر نگاه من سرخ شده بود، آرام آرام دکمه های مانتویش را باز کرد و آن را در آورد. تاپی به رنگ یاسی تنش بود که آستین های حلقه ایش تور داشت و بازوهای سفیدش را برهنه نشان می داد و آتش دورن مرا تندتر می کرد. وقتی شالش را از سر کشید، گیره ی موهایش را باز کرد و موهای بلند خرمایش پیچ و تاب خوران روی شانه هایش ریختند، دیگر تاب نیاوردم؛ بی اختیار بلند شدم، به طرفش رفتم، دست روی شانه هایش گذاشتم و در حالی که لرزش بدنش را به وضوح حس می کردم، او را نشاندم و خودم مقابلش نشستم. بعد یک دستم را آرام از شانه اش سر دادم و روی بازویش کشیدم. چه پوست نرم و لطیفی داشت و چقدر داغ بود! دست دیگرم را زیر چانه اش گرفتم و سرش را بلند کردم؛ در چشم های عسلی خوش رنگش خیره شدم و با صدای لرزانی گفتم:

- می دونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟ که بشینم رو به روت و یه دل سیر تماشات کنم؟ می دونی چقدر دلم حسرت داشتن تو رو داشت؟ شب و روز توی ذهنم بودی و بیرون نمی رفتی. همه ش می ترسیدم تو رو از دست بدم و حالا تو جلوی من نشستی. پس بذار خوب نکات کنم. بذار ببینم زندگی من! بذار ببینم چقدر خواستنی و ماهی!

خیلی آرام گفتم:

- احسان!

- جانم!

- تو ... تو هم ...

نتوانست حرفش را ادامه دهد؛ اما من می دانستم چه می خواهد بگوید. سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

- آره عزیزم، من هم حال تو رو دارم.

و بعد با یک حرکت او را در آغوش کشیدم و با تمام وجود لب هایش را بوسیدم؛ عمیق و طولانی. و چقدر شیرین بود این اولین بوسه و پس از آن بعدی و بعدی و ...

آن قدر او را بوسیدم که از نفس افتادم و دیدم او با چشم های خمار شده نگاهم می کند و من هم محو چشم هایش شدم و مست بوی عطر یاشم.

روایت سوم

کیوان پس از ورود به خانه به آشپزخانه رفت؛ یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت تا تشنگی اش را برطرف کند. از خانه ی برادرش تا خانه ی خودشان دویده و حالا تشنه اش بود. مادرش که ورود او را دیده و به سلامش هم جواب داده بود نیز به آشپزخانه آمد و در حالی که چشم دوخته بود به حرکت های تند او گفت:

- کیوان مادرا!

پسر جوان لیوانی را پر از آب کرد و گفت:

- جانم ماما جان، چیه؟

- به چیزی ازت پیرسم راستشو می گی؟

کیوان لیوان آب را سر کشید و در همان حال سرش را تکان داد. مادر جلوتر آمد و نزدیک پسرش که رسید گفت:

- چند وقتی می بینم بی قراری. درست غذا نمی خوری، زیاد بیرون می ری و میای و حال و روزت یه جوریه. بابات هم از دستت خیلی شکایه؛ می گه زیادی سر به هوا و کم حواس شدی و همه ش سرت توی اون موبایله. می گه تازگیا فهمیده که مغازه هم نمی ری کمک احسان. بهم بگو اتفاقی افتاده مادرا؟! چیزی شده؟ اگه اتفاقی افتاده راستشو بهم بگو مادرا.

کیوان لیوان را روی سینک ظرفشویی گذاشت و لحظه ای به فکر فرو رفت. چه باید می گفت؟ اینکه برادر و زن برادرش که همه فکر می کردند خوشبخت هستند، می خواستند از هم جدا شوند و هیچ کس جز او و خاله لیلی و پگاه از قضیه باخبر نبودند؟ اینکه او عاشق پگاه شده و او را از پدرش خواستگاری کرده و باید کاری می کرد مادر دختر مورد علاقه اش، راضی به ازدواج او و پگاه شود، و این شرطی است که پدر پگاه در خلوت با او گذاشته بود و حالا داشت همین کار را می کرد؛ و یا از دل نگرانش به خاطر برگشتن دانیال بگوید. مادر منتظر چشم به او دوخته و منتظر جواب بود. کیوان لبخند کم رنگی بر لب نشان داد و گفت:

- یکی دو روز صبر کنی خودت همه چیز دستگیری می شه.

بعد برای اینکه مادرش را از فکر و خیال بیرون بیاورد پرسید:

- راستی خاله لیلی کجاست؟ نیست؟

مادر که از جواب او گیج شده و چیزی سر در نیاورده بود گفت:

- رفته خونه ی خواهر آقا بهروز؛ امروز ناهار اونجا دعوتته. بابات هم رفته خونه ی عمو جابرت.

کیوان به جمله ی آخر مادرش حساس شد؛ شصتش خبردار شد یک چیزی شده. یک ابرویش را بالا برد و پرسید:
- خبریه؟

مادر لبخندی زد و گفت:

- آره مادر. رفته در مورد تو و ریحانه حرف بزنه.

کیوان با شنیدن این حرف خشکش زد و وقتی خواست حرف بزند به زحمت لب هایش را تکان داد:

- چ ... چی؟

- گفتم که مادر. آقات می خواد برای تو از دختر عموت خواستگاری کنه. تو که ریحانه رو دیدی، تازه دیپلمشو گرفته. ماشالله خانومیه
واسه خودش.

کیوان که نفسش به زحمت بالا می آمد با صدای لرزانی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

- ما ... مان! چی ... داری می گی؟!

مادر به او نزدیک تر شد و جواب داد:

- همین که شنیدی. ناسلامتی بیست و هشت سالته؛ بچه که نیستی مادر. خب ما هم نگرانیم. اگه سر و سامونی بگیری واسه خودت خوبه؛
مردم هم پشت سرمون حرف در نمیارن.

این ها را که گفت خواست موهای پسرش را از روی پیشانیش کنار بزند که کیوان خودش را عقب کشید:

- ش ... شما می خواین ... من برم ... یه ... یه دختر بچه ی هفده هجده ساله رو بگیرم؟! رفتین خواستگاری؟ بدون اینکه ... بدون اینکه ...
به خودم بگیرین؟ شما ... شما ... چرا ...

- وا مادر خواستگاری کجا بود؟ بابات فعلا رفته اجازه بگیره که دو سه روز دیگه بریم؛ اون وقت تو هم میای. یه انگشتر دست دختر عموت
می کنیم؛ نشونش می کنیم واست، تا تابستون که درست تموم بشه. اون وقت عقد می کنین و بعدش هم عروسی و ...

کیوان اخم کرد. رویش را از مادرش برگرداند و گفت:

- من هیچ جا نمیام.

- این چه حرفیه که می زنی؟ مگه می شه؟ تو هم باید باشی.

کیوان به طرف مادرش برگشت و با خشم گفت:

- آره می شه. من دختر عمو جابرو نمی خوام. مگه عهد بوقه که به زور مجبورم کنین؟

و سریع از آشپزخانه بیرون رفت و از خانه هم بیرون زد. آشفته و عصبی و بی هدف راه افتاد. نمی دانست کجا می رود و وقتی به خود آمد،
دید سر کوچه ای که خانه ی پگاه در آن بود ایستاده و مرد جوان سی و دو سه ساله ای را تکیه داده به دیوار دید که زل زده بود به خانه ی
دختر مورد علاقه ی او. کیوان که خیلی عصبانی بود، با چشم های ریز شده و اخم های در هم نگاهش کرد. یک ربع که گذشت مرد جوان
که خسته شده بود راهش را کشید و رفت. کیوان هم با این حدس که او باید دانیال باشد دنبالش راه افتاد تا او را جای خلوتی گیر بیاورد و
گوشمالیش دهد، و وقتی دانیال اشتباهی در کوچه ی بن بست باریکی قدم گذاشت، از پشت سر صدایش زد:

- هی.

دانیال برگشت. کیوان به سمتش رفت و پرسید:

- تو دانیالی؟

- بله، فرمایش؟!

کیوان که دنبال کسی می گشت که دق دلش را سرش خالی کند، یقه ی پیراهن آبی چهار خانه اش را چسبید و در حالی که او را به سمت

دیواری هل می داد، زیر لب غریذ:

- من همونی هستم که توی عوضی مزاحم نامزدش می شی.

دانیال سعی کرد خودش را از چنگ او رها کند، اما زورش نرسید و پرسید:

- صبر کن ببینم؛ نامزد چیه؟! تو کی هستی؟! من کی مزاحم نامزد تو شدم؟! چرا چرت و پرت می گی؟!

کیوان بی توجه به حرف های او گفت:

- تو به چه حقی به دختر معصوم و بی گناهو تهدید می کنی و می ترسونیش؟ خیال کردی خیلی مردی؟ کافیه فقط به بار، فقط به بار دیگه

ببینم دور و بر پگاه می چرخه و باعث ناراحتیش می شی؛ اون وقت خودم با انگشتای خودم اون چشمای کثیف تو در میارم.

دانیال که با شنیدن نام پگاه تازه متوجه ی موضوع شده بود، پوزخندی زد و گفت:

- می دونستم اون دختره ی احمق با یکی سر و سر داره. پس تو همونی آره؟ همون کثافتی که نامزد منو از چنگم در آورده؟

کیوان صدایش را بلند کرد و با لحنی عصبی گفت:

- خفه شو درست صحبت کن.

دانیال سعی کرد او را هل دهد و گفت:

- تو خفه شو عوضی. فکر کردی می دارم پگاهو ازم بگیری؟ کور خوندی بچه. پگاه مال منه، حق منه. هیچ کس هم نمی تونه اونو ازم بگیره.

- ولی پگاه حالا نامزد داره و اون هم منم. چند وقت دیگه هم عقد می کنیم و من خوش ندارم دیگه دور و بر خونشون ببینمت. شیرفهم

شدی؟

کیوان پس از گفتن این حرف ها دانیال را روی زمین انداخت و لگد محکمی به رانش زد:

- یادت نره چی گفتم.

و دانیال که دید او دارد می رود، با صدای بلندی جوابش را داد:

- هه خیال کردی؛ خواب دیدی خیره آقا پسر. کاری می کنم که حتی اسم پگاهو هم یادت بره؛ شنیدی چی گفتم؟

اما کیوان رفته بود و او بیهوده تهدید می کرد.

کیوان وقتی از کوچه بیرون آمد با قدم های آهسته به طرف مغازه ی عکاسی راه افتاد و در همان حال سعی کرد فکرش را روی مشکل

جدید متمرکز کند. می توانست خیلی راحت از این خواستگاری و ازدواج اجباری سر باز بزند و زیر بار نرود. ولی آن وقت ممکن بود پدر و

مادرش، مخصوصا مادرش لج کنند و نپذیرند به خواستگاری پگاه بروند. خصوصا با آن سابقه ی دلخوری و ناراحتی قدیمی که به خاطر

ازدواج یلدا و احسان وجود داشت. اما اگر قبول می کرد و به خواستگاری ریحانه می رفت، آن وقت دیگر کار تمام بود و به خاطر رسومی

که وجود داشت مجبورش می کردند تا آخر کار برود و با دختر عمویش ازدواج کند. گیج و منگ از این افکار لحظه ای ایستاد و با دو

دستش موهایش را بالا برد و با اخم به سر در عکاسی که مقابلش بود نگاه کرد؛ وارد شد و به برادرش سلام کرد. احسان که خیره شده بود به صفحه ی مانیتور و داشت روی عکسی کار می کرد، یک لحظه سرش را بلند کرد و جواب سلامش را داد. کیوان روی یک صندلی نشست و چشم دوخت به موزاییک های کف مغازه. احسان نیم نگاهی به او انداخت و پرسید:

– آفتاب از کدوم طرف در اومده تشریف مبارکو آوردی مغازه؟

کیوان جوابش را نداد. احسان چشم دوخت به چهره ی گرفته اش:

– چیه؟! کشتیات غرق شدن؟!!

کیوان با حرص جواب داد:

– شاید.

احسان با دقت بیشتری نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که سه دختر جوان وارد شدند. کیوان بی اعتنا به آن ها دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد. دخترها سلام کردند و یکی از آن ها رو به احسان گفت:

– ببخشین آقا! ما هر کدومون شیش قطعه عکس رنگی می خوایم با زمینه ی سفید.

دختر این را گفت و زیر چشمی به کیوان نگاه کرد. احسان در ی را نشان داد و گفت:

– بفرمایین توی اون اتاق، آماده که شدین دکمه ی زنگ زیر آینه رو فشار بدین.

هر سه دختر در حالی که حواسشان به کیوان بود رفتند داخل اتاقی که احسان گفته بود. بعد احسان رو به برادرش گفت:

– بلند شو برو از این سه تا خانوم عکس بگیر.

کیوان با اخم نگاهی به او انداخت. احسان در جواب نگاه او گفت:

– چیه؟! نگاه داره؟! د یاالله برو دیگه!

روایت اول

با پگاه در حیاط ایستاده و منتظر کیوان بودیم. شب قبل از او خواهش کرده بودم همراه بیاید سید اکبر «سید اکبر» یک امامزاده است در هفت هشت کیلومتری دهلران، سر خاک پسر. می خواستم در چهلمین روز مرگش بر سر گور کوچکش باشم و و حالا منتظر بودم تا کیوان بیاید و هنوز نیامده بود. پگاه هم که مثل من منتظر بود، به صفحه ی گوشیش نگاه کرد و مشغول قدم زدن در حیاط شد. یک ربع دیگر که گذشت و صدای در آمد، خواهرم رفت و در را باز کرد. کیوان وارد شد. پگاه گفت:

– سلام. هیچ معلومه کجایی؟! ساعت یک شد و تو ...

کیوان سریع گفت:

– ببخشین، ببخشین یه کم کار داشتم. طول کشید تا پیام.

پگاه سرش را تکان داد و به من نگاه کرد. گفتم:

- خب یه زنگ بزنین آژانس یه ماشین برامون بفرستن.
کیوان گفت:

- نه بابا زن داداش! تاکسی چیه؟ ماشین دوستمو آوردم.
نگاه قدر شناسانه ای به او انداختم و گفتم:
- ممنون.

کیوان سری تکان داد و گفت:

- بریم.

و کنار رفت تا من و پگاه بیرون بیایم و وقتی خودش هم بیرون آمد، در را بست. من هم در را قفل کردم. کیوان به طرف ماشین رفت و در عقب را برای من و پگاه باز کرد. و وقتی نشستیم به دوستش که پشت فرمان بود سلام کردیم و جواب شنیدیم؛ بعد کیوان جلو کنار دوستش نشست و گفت:
- راه بیفت.

ماشین راه افتاد. در طول راه که هفت دقیقه بیشتر طول نکشید، همه ساکت بودند و هیچ کس حرفی نمی زد. نه من که هنوز عزادار پسرم بودم، نه پگاه و نه کیوان که عجیب به فکر فرو رفته بود و من نمی دانم چه چیزی این قدر فکرش را مشغول کرده بود. وقتی رسیدیم ماشین توقف کرد و همه پیاده شدیم. دستم را روی سینه ام گذاشتم و از همان جا که بودم به امامزاده سلام کردم. بعد رفتم بین قبرهایی که در محوطه بودند و پگاه هم دنبالم آمد. وقتی کنار قبر پسرم که حالا سنگ کوچکی داشت نشستم و به اسم روی سنگ نگاه کردم، به ناگاه اشک هایم سرازیر شد. بعد سرم را برای لحظه ای بالا آوردم و به کیوان نگاه کردم که جعبه ی کوچک خرما را بین آدم هایی که سر خاک عزیزانشان آمده بودند می گرداند، و باز تمام غم های عالم در دلم ریخت و اشک ریختم و هق هق کردم. اما فایده اش چه بود؟ پسر کوچولوی عزیز من که دیگر زنده نمی شد. مدتی طولانی گذشت، اما اشک های من بند نمی آمد.
پگاه یک بطری آب به طرفم گرفت و با ملایمت گفت:

- آجی جون کمتر گریه کن. این طوری که یاسین زنده نمی شه؛ فقط خودتو اذیت می کنی.
با صدای گرفته ای گفتم:

- نمی تونم پگاه، نمی تونم. دلم آروم نمی گیره. غم دوریش داره منو می کشه. تو که مادر نیستی بفهمی من چی می گم. نیستی پگاه، نیستی. هر وقت بهش فکر می کنم، جیگرم آتیش می گیره.

- خب پس دیگه بهش فکر نکن.

- چطور فکر نکنم؟! آخه مگه می شه؟!!

پگاه که انگار حوصله اش سر رفته بود؛ بطری آب را کنارم گذاشت؛ بلند شد دستی به شانهِ ی من زد و به طرف کیوان که حالا گوشه ای ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد و به این سمت هم نمی آمد رفت. خوب می دانستم که او عاشق یاسین بود، اما حالا دلش را نداشت بیاید سر قبرش، حتی برای لحظه ای کوتاه. آه کشیدم و تصمیم گرفتم بلند شوم بروم، با خواندن یک زیارت نامه خودم را کمی آرام کنم. شاید هم دو رکعت نماز خواندم. برای همین از جایم برخاستم و به طرف صحن امامزاده رفتم.

بعد از خواندن زیارتنامه و نماز، وقتی کمی آرام شدم و برگشتم؛ دیدم پگاه و کیوان هنوز دارند با هم حرف می زنند؛ اما نمی دانستم در مورد چه چیزی این طور گرم صحبت هستند. نگاه دیگری از دور به سنگ قبر پسرمان انداختم و به طرفشان رفتم. وقتی نزدیک شدم کیوان

پرسید:

- بریم؟

جواب دادم:

- آره.

کیوان سرش را برگرداند و دوستش را صدا زد:

- آرش ماشینو روشن کن؛ می خوایم برگردیم.

با این حرف کیوان آرش رفت توی ماشین نشست و ما هم به طرف پژوی نوک مدادی او رفتیم و وقتی رسیدیم سوار شدیم. اما من نمی فهمیدم چرا کیوان این قدر ساکت و مغموم بود و حرفی نمی زد. حتی موقع صحبت با پگاه هم اخم هایش در هم بود! فکر کردم شاید به خاطر جو اینجا باشد که این قدر ساکت است؛ ولی وقتی دوستش کمی در روشن کردن ماشینش معطل کرد و او با عصبانیت روی داشبورد

کوبید و گفت:

- د روشن کن این لکنته رو.

فهمیدم قضیه چیز دیگری است.

آرش که از حرکت او معلوم بود جا خورده گفت:

- چته بابا! ماشینمو شکستی! خب الان روشنش می کنم.

اما وقتی ماشین روشن شد؛ کیوان پیاده شد و در پژو را محکم به هم کوبید. آرش داد زد:

- چته بابا دیوونه درو شکوندی!

و من و پگاه متعجب به هم نگاه کردیم. از خواهرم پرسیدم:

- این چشه؟

پگاه در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

- نمی دونم، چیزی نمی گه.

بعد رو به آرش گفت:

- ببخشین آقا آرش، آقا کیوان امروز حالش خوب نیست. من می رم دنبالش برش می گردونم.

خواهرم این را گفت و رفت تا با کیوان حرف بزند و دیدم با هم صحبت می کنند و من کنجکاو بودم چه می گویند. پگاه که تنها برگشت متوجه شدم چشم هایش نم دارد؛ اما او روی چشم هایش دست کشید و گفت:

- می گه می خواد تنها باشه. گفت ما بریم، خودش پیاده میاد.

روایت سوم

داشتم چند عکسی را که ظاهر کرده و از تاریکخانه بیرون آورده بودم، در خشک کن می گذاشتم که صدای در مغازه را شنیدم. خشک کن را بستم؛ دستم را با حوله ای خشک کردم و از اتاقی که در آن بودم بیرون آمدم. خاله با شنیدن صدای پای من برگشت. با تعجب گفتم:

- سلام خاله.

کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

- علیک سلام.

- چی شده از این ورا؟!

بعد یک صندلی نشانش دادم که بنشیند، اما او بدون اینکه بنشیند گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم. اومدم باهات اتمام حجت کنم.

رفتم پشت میز و چند قطعه عکس را در پاکتی قرار دادم و پرسیدم:

- در مورد چی؟!

- در مورد خودت و یلدا.

یک لحظه دست نگه داشتم. یکی از عکس ها را اشتباهی در پاکت گذاشته بودم؛ آن را جدا کردم و روی میز انداختم. ترجیح داده بودم سکوت کنم. خاله وقتی سکوت مرا دید پرسید:

- می خواین جدا بشین، درسته؟

بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

- کی گفته؟

و زیر چشمی نیم نگاهی به او انداختم. روی یک صندلی نشست و جواب داد:

- چیه؟ نکنه می خوای انکار کنی؟ ولی فایده ای نداره. من از همه چی خبر دارم.

چه می توانستم بگویم؟ حالا که همه چیز را می دانست، دیگر چیزی برای مخفی کردن وجود نداشت. با بی تفاوتی نشستم و گفتم:

- این چیزیه که هر دومون در موردش به توافق رسیدیم.

- واقعا؟

- آره.

- بعد اون وقت چرا می خواین جدا بشین؟

- چون دیگه ادامه ی این زندگی برای ما ارزشی نداره. فقط باعث می شه ...

- باعث می شه به هم بیرین، درسته؟

- آره.

- خوبه.

سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم. نمی فهمیدم منظورش از گفتن «خوبه» چه بود! بلند شد، جلو آمد، صورتش را نزدیک آورد و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی بهت می گم بچه؛ من اون همه از خودم و اعتبارم مایه نداشتم و غرور خودمو زیر پا نداشتم به خاطر شما دو نفر، که بعدش این طوری همه چیزو به هم بزنین و باعث آبروریزی بشین. و اصلا هم اجازه نمی دم تو و یلدا به چنین غلطی بکنین؛ فهمیدی؟ و اگه بفهمم به وقت دست به چنین عمل احمقانه ای زدین، به خدا دیگه اسمتونو نمیارم، اینارو به زنت هم گفتم. حالا هم مثل بچه ی آدم بر می گردی خونه و باهاش آشتی می کنی. اون وقت می شینین مثل بچه ی آدم مشکلاتتون رو حل می کنین. فهمیدی چی گفتم؟ با بی حوصلگی گفتم:

- من دارم می گم ادامه ی این زندگی امکان نداره؛ شما حرف از آشتی می زنی؟! آخه چطور امکان داره؟ وقتی یلدا به چشم دشمن به من نگاه می کنه و من نمی تونم رفتارشو تحمل کنم، نگاهشو تحمل کنم، چطور ...

- من نمی دونم؛ به فکری به حال خودتون بکنین. فقط اسم طلاق و جدایی رو نیارین.

- ولی آخه خاله ...

- خاله بی خاله، همین که گفتم. شما که زبون خوش سرتون نمی شه؛ هر چی بچم کیوان تلاش کرده نتونسته از پستون بریاد. پس باید زور من بالای سرتون باشه.

با شنیدن نام برادر کوچک ترم فهمیدم قضیه از کجا آب می خورد؛ برای همین در حالی که اخم کرده بودم گفتم:

- آهان، که این طور. همه ی این جار و جنجالا زیر سر اون کیوانه ...

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاهی به خاله انداختم؛ گوشی را که روی میز بود برداشتم و به صفحه اش زل زدم:

- مادرمه!

دکمه را فشار دادم و تماس برقرار شد:

- الو سلام مامان.

- سلام احسان جان، خوبی مادر؟

- ممنون خوبم، شما خوبی؟

- نه مادر چه خوبی ای؟

- چرا؟!!

- از دست این برادرت کیوان.

- کیوان؟ چطور؟ مگه چی کار کرده؟!!

- چی بگم مادر، صبح که از خونه ی شما اومد باهاش حرفم شد، زد بیرون؛ هنوزم برنگشته. هر چی هم که بهش زنگ می زنی گوشیش خاموشه. خیلی نگرانم؛ ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه؛ گفتم به زنگ بزنی شاید تو ازش خبر داشته باشی.

با تردید گفتم:

- راستش ... نمی دونم، من هنوز خونه نرفتم؛ کارم زیاد بود. ولی امروز صبح دور و بر ساعت نه و نیم تا دوازده و خرده ای اینجا بود؛ خیلی هم ناراحت به نظر می رسید. حالا سر چی حرفتون شده؟
- والله چی بگم مادر! یه کلمه بهش گفتم می خوایم دختر عمو جابر ریحانه رو براش بگیریم، ناراحت شد زد بیرون. ولی آخه مگه من چیز بدی گفتم! مگه ریحانه چشه؟ اصلا کی بهتر از اون؟
- تبسم کم رنگی روی لب هایم نشست و گفتم:
- آهان پس قضیه اینه. دارین دنبال داماد فراری می گردین!
- شوخیم گرفته بود و خودم هم نمی دانستم چطور یکباره این قدر شوخ شده بودم. صدای مادر را شنیدم که گفت:
- چی بگم مادر.
- سعی کردم نگرانیش را برطرف کنم، برای همین گفتم:
- نترس مامان، خودم دنبالش می گردم، هر جا باشه پیداش می کنم می فرستمش خونه.
- می فرستیش؟
- آره خیالت جمع باشه.
- باشه قربونت برم، پس اگه پیداش کردی خبرم کن و حتما باهش حرف بزن، راضیش کن که حرف من و باباشو گوش کنه. به خدا بدشو نمی خوایم.
- چشم.
- خب دیگه خداحافظ.
- خداحافظ.
- تماس قطع شد؛ گوشی را دوباره روی میز گذاشتم. خاله که شاهد حرف های من بود پرسید:
- مادرت بود؟
- سرم را تکان دادم. به آرامی پرسید:
- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- خواستم جوابش را بدهم که کیوان وارد مغازه شد. یک دستش را که در جیب کت کتان سیاهش فرو برده بود، بیرون آورد. گوشیش دستش بود. سلام کرد و خودش را روی یک صندلی انداخت و کمی خودش را کش و قوس داد. من و خاله لیلی همزمان جوابش را دادیم.
- بعد من در حالی که اخم کرده بودم پرسیدم:
- می شه بگی از ظهر تا الان که ساعت پنج و نیم عصره کجا بودی؟
- با اخم گفت:
- هر جا بودم قراره جواب پس بدم؟
- به تندی گفتم:
- یه کلمه ازت پرسیدم کجا بودی؟ این چه طرز جواب دادنه!؟

- لب هایش را روی هم فشرد و بعد با حرص گفت:
- یلدا و پگاهو بردم سید اکبر.
- خاله دوباره روی یک صندلی نشست و به او گفت:
- مادرت زنگ زد، گویا نگران بود.
- کیوان شانه بالا انداخت. من ابروهایم را بیشتر در هم کشیدم و پرسیدم:
- این شونه بالا انداختن یعنی چی؟ اصلا تو امروز چته؟
- هیچی.
- خاله با ملایمت و مهربانی یک مادر از او پرسید:
- طوری شده خاله؟
- به جای کیوان من جواب دادم:
- چیزی نشده، فقط می خوان براش زن بگیرن، واسه ی همین ناراحتی.
- خاله متعجب نگاهی به من و نگاهی به برادرم انداخت:
- چی؟! کیوان با صدای گرفته ای گفت:
- می خوان برن خواستگاری ریحانه، تازه بابا هم اجازه شونو گرفته. ولی من به مادرم گفتم نمی خوام.
- من ادامه ی حرفش را گرفتم:
- بعدش عین بچه ها قهر کردی از خونه زدی بیرون. کلی هم مادرو نگران کردی. نگفتی زن بیچاره رو می ترسونی؟
- کیوان جوابم را نداد. خاله بلند شد و گفت:
- پس باید همین الان بریم خونه.
- کیوان جواب داد:
- من نمیام.
- خاله به طرفش رفت:
- چی چی رو نمیام؟ چرا بچه بازی در میاری؟! بلند شو بیینم.
- گفتم که خاله، من نمیام. می خوان به زور مجبورم کنن به کاری که دوست ندارم.
- خاله حرفش را قطع کرد، بازویش را گرفت و او را وادار به برخاستن کرد و در همان حال گفت:
- به زور چیه بچه؟! کسی نمی تونه مجبورت کنه. حالا تو بیا بریم.
- گیر نده دیگه خاله، من نمیام.
- د بچه نشو کیوان، زود باش راه بیفت.

کیوان در حالی که اخم کرده بود نگاهی به اطرافش انداخت؛ بعد بازویش را از دست خاله بیرون کشید و دست در جیب کتش فرو کرد و با ناراحتی گفت:

- خیلی خب بریم.

خاله قربان صدقه اش رفت:

- قربون پسر خوشگلم برم. می ریم خونه در مورد همه چیز درست و منطقی حرف می زنیم، خب؟

کیوان جوابی نداد و به طرف در رفت. خاله هم در حالی که دنبالش می رفت نیم نگاهی به من که شاهد حرف ها و رفتار آن ها بودم انداخت و گفت:

- یادت نره چی بهت گفتم؛ خداحافظ.

- به سلامت.

خاله و کیوان که رفتند، نفس راحتی کشیدم و شماره ی خانه را گرفتم تا به مادرم خبر بدهم کیوان پیدا شده.

*** این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است. ***

روایت سوم

هوا تاریک بود و سرد. اما خیابان ها به لطف نور تیرهای چراغ برق روشن بودند. کیوان شیک و مرتب در خیابانی راه می رفت. کت و شلوار کتان سبز و پیراهن آبی پوشیده بود و موهای صافش را رو به بالا شانه کرده بود که مقداری از آن ها روی پیشانی اش ریخته بودند. احساس خوبی نداشت؛ مجبور شده بود قبول کند به خواستگاری ریحانه برود. آن هم به اصرار خاله لیلی. پدر و مادرش زودتر از او به خانه ی عمو جابر رفته بودند و او خودش تنهایی داشت به آنجا می رفت. پسر جوان همان طور که به زحمت قدم بر می داشت، به حرف های خاله اش فکر می کرد که راضیش کرده بود به این خواستگاری اجباری تن دهد:

- ببین کیوان جان، پدر و مادرت فقط خوبی و خوشبختی تو رو می خوان. نباید با لج و لجبازی ناراحتشون کنی؛ سعی کن منطقی رفتار کنی. نمی گم پا روی احساسات بذار و پگاهو فراموش کن، چون اصلا این کارو تایید نمی کنم. اتفاقا به خاطر اون هم که شده بیا به حرف پدر و مادرت گوش کن و برای دلخوشی اون ها هم که شده برو خواستگاری دختری که اون ها می خوان. این طوری وقتی ببینن به حرفشون گوش کردی و با دلشون راه اومدی، اون ها هم به حرفت گوش می کنن و با دلت راه میان. ولی وقتی رفتی اونجا می تونی به خود ریحانه بگی که نمی خوایش و همین کافیه که کار تموم بشه. بعدش من هم قول می دم توی یه فرصت مناسب در مورد پگاه با پدر و مادرت حرف بزنم.

و این حرف ها اگر چه باعث شده بود کیوان راضی شود و علی رغم میلش به خواستگاری برود؛ اما مطمئن نبود همه چیز آن طور که خاله گفته پیش برود. یک لحظه زیر یک تیر چراغ برق ایستاد و آه کشید. نمی دانست اگر پگاه می فهمید او به خواستگاری دختر دیگری رفته، چه عکس العملی نشان می دهد و این موضوع هم نگرانش می کرد. در همان حال بود که حس کرد صدای پا یا پاهایی را شنیده. اطرافش را نگاه کرد؛ هیچ کس در خیابان نبود. دوباره به راه افتاد، اما همچنان در فکر بود و چنان غرق در افکارش شده بود که حواسش پرت شد و

وقتی به خود آمد خود را در کوچه ای دید که کاملا تاریک بود. در واقع هیچ دری هم رو به این کوچه باز نمی شد و نمی شد واقعا آن را کوچه نامید. چند خانه ای که آنجا بودند همه پشتشان به آن مکان بود و کیوان نمی دانست چطور از آنجا سر در آورده. لحظه ای سرش را خاراند و فکر کرد. اما با شنیدن صدای پا سرش را برگرداند. چند نفر پشت سرش ایستاده بودند. کیوان کمی نزدیک رفت و از بین آن ها در آن تاریکی دانیال را شناخت. مدتی با تعجب آن ها را برانداز کرد. به چوب کلفتی که دست یکیشان بود و به زنجیری که دست دیگری بود چشم دوخت بعد ابروهایش را بالا برد؛ پوزخندی زد و با تمسخر از دانیال پرسید:

– چیه؟ زورت به من نرسید رفتی با بزرگ ترت برگشتی؟

دانیال هیچ نگفت. یکی از افرادی که همراهش بودند از او پرسید:

– همینه؟

دانیال سرش را تکان داد:

– آره، این همون بچه پر رویه که مزاحم نامزد شده.

کیوان وقتی این را شنید با خشم به طرف دانیال رفت و گفت:

– حرف دهننتو بفهم بی شعور. هیچ معلوم هست چی می گی؟ نامزد تو ...

اما با احساس دردی که در شکمش پیچید متوقف شد. نفسش بند آمد و نتوانست باقی حرفش را بزند. از درد خم شد و با ضربه ی بعدی تعادلش را از دست داد. ضربه چنان محکم بود که از پشت به شدت روی زمین پرتاب شد. بعد همان که به او ضربه زده بود به طرفش رفت، یقه اش را گرفت و بلندش کرد:

– بلند شو ببینم بچه پر رو. مزاحم نامزد رفیقمون می شی؟

کیوان به خود آمد، یقه اش را از دست او رها کرد و با خشم گفت:

– ول کن یقمو عوضی.

پسر ناباورانه و خشمگین نگاهی به او انداخت و ناگهان درگیری شروع شد. کیوان تنهایی در مقابل چهار نفر، که دو نفرشان چوب و زنجیر کلفت همراه داشتند. دانیال هم کناری ایستاده بود و با پوزخندی بر لب فقط تماشا می کرد. اما کیوان هر قدر هم قوی بود از پس هر چهار نفرشان بر نمی آمد. همان طور سرگرم دفاع کردن از خودش بود که ناگهان یکی از پسرها چوبش را بالا برد و از پشت به او ضربه زد و کیوان وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده که چوب با کمرش برخورد کرد و درد در تمام بدنش پیچید. با احساس درد آخ بلندی گفت. دستش را به کمرش گرفت و روی زمین افتاد؛ اما سریع دست هایش را ستون بدنش قرار داد تا کامل نیفتد؛ ولی یکی بلندش کرد و او را محکم کوبید به دیوار. چشم های کیوان سیاهی رفت و همان جا کنار دیوار روی زمین نشست. به نفس نفس افتاده بود. چشم هایش را که تار می دید به جلو دوخت و سعی کرد جلویش را ببیند و دید که دانیال مقابلش ایستاده. خواست بلند شود که کمرش تیر کشید و از درد نالید. دانیال خم شد، یقه ی کتش را گرفت و کشید، صورتش را به صورت او نزدیک کرد و گفت:

– خب حالا چی می گی بچه؟ فهمیدی نباید با من در بیفتی؟ بهت گفته بودم دور و بر پگاه نگریدی، ولی گوش نکردی، اینم عاقبتش بود. حالا خدا رو شکر کن از این بدتر به سرت نیومد.

کیوان که نفس نفس می زد و خشم تمام وجودش را فراگرفته بود، ناگهان با تمام قدرت با سر به صورت دانیال کوبید و بعد بی معطلی با لگد به شکمش کوبید و او را پرت کرد روی زمین. صدای ناله ی دانیال که روی زمین افتاده بود بلند شد. دوستانش به طرفش رفتند و بلندش کردند. دانیال دستش را جلوی بینیش گرفت و وقتی خون را دید به طرف کیوان حمله کرد و دوستانش نیز به کمکش آمدند. هر پنج نفر به جان کیوان افتادند و وقتی دست از سرش برداشتند که نیمه جان روی زمین افتاد. آن وقت بود که دانیال در حالی که هنوز از بینیش خون می آمد و تند تند نفس می زد گفت:

- ولش کنیم بریم. حتما حالا دیگه فهمیده نباید با من در بیفته و دور و بر نامزدم بچرخه.

هر پنج نفرشان نگاهی به او انداختند. دانیال لگد محکمی به پای کیوان زد و همراه چهار دوستش از آن مکان دور شد. کیوان که از درد، دندان هایش روی هم کلید شده بود، همان طور روی زمین ماند تا دردی که در تمام تنش بود کمتر شود. یک ربع که گذشت با بارش اولین قطره های باران سعی کرد بلند شود، برای همین به پهلو راست چرخید؛ اما همین که دستش را روی زمین گذاشت صدای فریادش بلند شد؛ دوباره روی زمین افتاد و از درد به خود پیچید. درد آن قدر شدید بود که اشک در چشمانش حلقه زد. لب پائینش را گاز گرفت و دوباره تلاش کرد بلند شود؛ اما این بار به طرف چپ غلتید، دست چپش را ستون بدنش قرار داد و هر طور بود نشست. بعد دستش را به دیوار گرفت و سر پا ایستاد. باران تندتر شده بود و داشت او را خیس می کرد. به زحمت قدم برداشت و راه افتاد. سعی می کرد تعادل خود را حفظ کند، اما در پاهایش رمق راه رفتن و ایستادن نبود و گاهی تلو تلو می خورد. به همین خاطر چسبیده به دیوارها عبور می کرد تا از افتادنش جلوگیری کند و بالاخره وقتی رسید، خدا را شکر کرد کسی او را در این وضعیت ندیده. کلیدی را که در جیبش بود با دست چپ بیرون آورد و با همان دست کلید را در قفل چرخاند. دست راستش به شدت درد می کرد. حتی نمی توانست آن را تکان دهد. در را باز کرد، می دانست خاله لیلی در انتظار شوهرش که قرار بود همان شب از اهواز به دهلران برسد در خانه مانده. برای همین سعی کرد بی سر و صدا در را ببندد. نمی خواست در این وضعیت دیده شود. اما بر خلاف انتظارش، خاله که همان موقع داشت ساک شوهرش را از صندوق عقب ماشینش بیرون می آورد او را دید. و با دیدن لب پاره شده و خونی، پیشانی خراش برداشته و صورت کبود خواهرزاده اش و لباس های پاره اش، در حالی که شوکه شده بود محکم به صورت خودش زد و با صدای بلندی گفت:

- یا صاحب الزمان!

بعد ساک را رها کرد و به طرف کیوان دوید که دستش را به لنگه ی در حیاط گرفته و با این حال داشت می افتاد. و قبل از اینکه روی زمین بیفتد، او را گرفت و شوهرش را با صدای خیلی بلند صدا زد:

- بهروز! بهروز!

کیوان با چشم های نیمه باز دید که بهروز خودش را دوان دوان به آن ها می رساند؛ ضربه های سیلی خاله لیلی را هم حس کرد و صدایش را شنید که نامش را به زبان می آورد؛ اما آن قدر بدنش کوفته شده بود و درد می کرد که دلش می خواست بخوابد. خیس بود و سردش شده بود و دلش یک جای گرم می خواست. دست چپش را گوشه ی لبش که می سوخت گذاشت. دست راستش هنوز به شدت درد می کرد. در آخرین لحظاتی که چشمانش را می بست یاد پگاه افتاد و نامش را زیر لب زمزمه کرد. در همان لحظه که کیوان در آغوش خاله اش بیهوش افتاده بود پگاه که داشت چند فرمول شیمی را حفظ می کرد، بلند شد تا گوشی تلفن را که زنگ می زد بردارد. کسی به جز او و

برادرش در خانه نبود. پدر و مادرش به عیادت یکی از اقوام رفته بودند. شایان به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود و داشت برنامه ی مستند علمی تماشا می کرد. پگاه در حالی که گوشی را بر می داشت رو به او گفت:

- نمی شه این تلفنو جواب بدی؟

شایان جوابش را نداد و فقط عینکش را جا به جا کرد. پگاه گوشی را نزدیک گوشش گرفت:

- الو؟

- الو سلام پگاه جان.

دختر جوان با شنیدن صدای آشنایی که از آن سوی خط آمد جا خورد، با لکنت گفت:

- ت ... ت ... تویی؟!

دانیال خندید و گفت:

- آره منم، تعجب کردی؟

پگاه که هول شده بود سریع گوشی را سر جایش گذاشت. دستش را روی قلبش گذاشت؛ تمام تنش مور مور شد. چشم هایش گشاد شده و به گوشه ای خیره شد. صدای زنگ تلفن که دوباره بلند شد، با وحشت به عقب پرید. شایان که بدجوری حواسش رفته بود سمت

تلویزیون، از صدای زنگ کلافه شد و گفت:

- د بردار اون لامصبو.

پگاه با ترس و تردید دستش را جلو برد و گوشی را برداشت و باز آن را نزدیک گوشش گرفت و باز صدای دانیال را شنید:

- الو ... الو ... پگاه!

دختر جوان با بغض و عصبانیت گفت:

- چیه؟ چی می خوای لعنتی؟ واسه چی مزاحم شدی آشغال؟! می خوای ...

- زنگ زدم یه چیزی بهت بگم.

- ولی من نمی خوام چیزی بشنوم.

پگاه این را گفت و خواست تماس را قطع کند که دانیال سریع گفت:

- صبر کن، قطع نکن. در مورد اون دوست پسرته! همون پسره که ... اسمش چی بود؟

پگاه به تندی گفت:

- من دوست پسر ندارم. بی شعور.

- چرا همون پسره که ادعا می کنه نامزدته.

پگاه فهمید منظورش کیوان است؛ اما سکوت کرد. ولی دانیال در مورد کیوان چه می خواست بگوید. پگاه با کنجکاوی به حرف های او گوش کرد:

- امشب یه درس درست و حسابی بهش دادم تا دیگه مزاحم تو نشه عزیزم. کاری کردم یادش بمونه تو فقط مال منی و ...

پگاه با شنیدن این حرف ها کنترلش را از دست داد و فریاد زد:

- خفه شو احمق. حرف مفت نزن من که می دونم داری مثل سگ دروغ می گی.
- پس باور نمی کنی هان؟ خب می تونی بهش زنگ بزنی و مطمئن بشی. من که قبلا هم بهت گفته بودم؛ حساب هر کسی رو که بخواد بهت نزدیک بشه می رسم.
- پگاه کنترلش را از دست داد و داد کشید:
- باهاش چی کار کردی آشغال؟
- هیچی. زنگ بزنی بهش خودت می فهمی. من فقط خواستم بهت خبر بدم که بدونی.
- بگو کثافت، بگو چی کار کردی؟
- نترس، اگه خوش شانس باشه زنده می مونه. ولی اگه یه بار دیگه نزدیکت بشه، سرشو رو سینه ش می دارم.
- پگاه دیگه نتوانست تحمل کند. گوشی را محکم کوبید سر جایش و متوجه ی شایان شد که حیرت زده او را نگاه می کرد:
- چ ... چیزی ... شده؟!
- بغض پگاه با این سوال برادرش شکست و اشک صورتش را خیس کرد. در حالی که هق هق می کرد رفت و گوشیش را از روی کتابش برداشت و سریع شماره و اسم کیوان را در لیست مخاطبین پیدا کرد و مشغول تماس گرفتن شد. اما گوشی کیوان خاموش بود. قلب دختر جوان از شدت ترس و نگرانی به سینه می کوبید. حالا شایان ایستاده بود و با نگرانی به او چشم دوخته بود. پگاه چند بار دیگه سعی کرد اما فایده ای نداشت. دختر جوان خبر نداشت گوشی کیوان در جریان درگیری شکسته. اشک در چشمانش حلقه زد. چنگی به موهای کوتاهش زد. عاقبت با حالتی عصبی شماره ی خاله لیلی را گرفت. شاید خاله را باید از موضوع با خبر می کرد. این تنها فکری بود که در آن حال و در آن وضعیت به ذهنش رسید؛ اما خاله جواب تماس های او را نمی داد. شایان که از حالت های خواهرش ترسیده بود به طرفش آمد و پرسید:
- چیه آبجی، چیزی شده؟!
- پگاه با چشم های خیس به برادرش نگاه کرد و دوباره شماره ی خاله را گرفت. بالاخره تماس برقرار شد. اما به جای صدای خاله صدای نا آشنای مردی را شنید:
- الو؟
- پگاه با تردید پرسید:
- الو سلام، همراه خانم سعیدی؟
- بله بفرمایین.
- ببخشین می شه گوشی رو بدین به لیلی خانوم؟
- لیلی؟ فعلا نمی تونه حرف بزنه. اگه می شه یکی دو ساعت دیگه زنگ بزنین. ما توی بیمارستانیم.
- پگاه با شنیدن این حرف بی حال به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست. صدای آن سوی گوشی که متعلق به بهروز بود هنوز شنیده می شد:
- الو ... الو ...

روایت اول

توی اتاق نشسته بودم و موهایم را به آرامی شانه می زدم و فکر می کردم به گذشته ی خوشی که داشتم و حال و آینده ای که نمی دانستم چه می شود؛ و به حرف های خاله لیلی که هم من و هم احسان را تهدید کرده بود و من می دانستم تهدیدش جدی است و حرفش یکی؛ و به خاطر همین تهدیدش احسان بعد از آن دعوا و قهر دوباره به خانه برگشته بود. حالا هر دویمان مانده بودیم چکار کنیم. مطمئن بودیم ادامه ی این زندگی امکان ندارد. نه من می توانستم احسان را تحمل کنم و نه او مرا؛ و به هر حال کارمان به جدایی می کشید؛ پس چه بهتر که هر چه زودتر این اتفاق بیفتد. دوره ی خوشبختی ما گذشته بود. زمانی هر دو به تمام معنا خوشبخت بودیم؛ احسان با نرمی و ملایمت با من رفتار می کرد، صبح ها می رفت مغازه و ظهرها همیشه با دست پر بر می گشت؛ و وقتی به استقبالش می رفتم تا گونه اش را نمی بوسیدم دست بردار نبود. من در کنار او همیشه احساس خوبی داشتم و هرگز خنده از لبم دور نمی شد. عشق و محبت ما به هم گرما بخش زندگیمان بود و همین باعث شده بود برای کامل شدن خوشبختیمان کم کم به فکر بچه بیفتم و این موضوع را با احسان در میان بگذارم:

- دیشب خواب دیدم که یه دختر داریم.

داشتم موهایم را شانه می زدم و او در حالی که روی شکم دراز کشیده و دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و مشتاقانه مرا نگاه می کرد گفت:

- حتما بازم با فکر و خیال خوابیدی.

موهایم را روی شانه هایم ریختم و گفتم:

- نه عزیزم، اصلا هم این طور نیست.

در جایش نشست، از پشت بغلم کرد. زمزمه کنان زیر گوشم پرسید:

- خیلی دلت بچه می خواد؟

دستم را روی حلقه ی دستش گذاشتم و گفتم:

- نگو که تو هم نمی خوای. می دونم که عاشق بچه ای.

خندید و آرام گفت:

- فکر نمی کنی هنوز زوده برای بچه دار شدن؟

- نه. ما خوشبختیم احسان و او مدن یه بچه توی زندگیمون این خوشبختی رو تکمیل می کنه.

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید. از سکوتش استفاده کردم و زمزمه کنان پرسیدم:

- می گم اگه بچه دار شدیم اسمشو چی بذاریم؟

گرمی نفسش به پوست صورتم خورد. چانه اش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- اگه دختر بود اسمشو می ذاریم یاسمن.

با ناز گفتم:

- و اگه پسر بود؟

حلقه ی دستش را تنگ تر کرد و مرا بیشتر به خودش چسباند. گرمای تنش لذت بخش بود. چشم هایم را بستم و سرم را از پشت به شانه اش تکیه دادم. به نرمی گردنم را بوسید و گفت:

- اگه پسر بود اسمشو تو انتخاب کن.

در حالی که از گرمای وجودش به خلسه فرو رفته بودم گفتم:

- یاسین. اگه پسر بود اسمشو می ذاریم یاسین.

صدای گرمش در گوشم نشست:

- یه چیزی بگم یلدا؟

- بگو.

- من دلم می خواد بچمون چه دختر باشه چه پسر، شبیه تو باشه.

نرم خندیدم و پرسیدم:

- چرا؟

- دلم می خواد همین موهای خرمایی پر پیچ و تاب رو داشته باشه. چون می میرم واسه ی این موهای قشنگت. همین ابروهای سیاه و چشمای عسلی که دیوونشونم؛ می خوام وقتی به چشمای بچمون نگاه کنم، تو به یادم بیای.

باز خندیدم و او مرا بیشتر به خود فشرد ...

باز ناخودآگاه داشتم خاطرات گذشته را مرور می کردم که صدای احسان را شنیدم؛ انگار داشت با کسی حرف می زد. از اتاق بیرون آمدم؛ او در سالن پذیرایی راه می رفت و با گوشیش حرف می زد:

- آخه کی؟ چه طور؟

...

- حالا ... حالا کجاست؟ حالش خوبه؟

...

نمی دانستم با چه کسی حرف می زند. مشخص بود خبر بدی شنیده که این طور آشفته شده بود و همین مرا می ترساند. از سر شب دلشوره داشتم و نگران بودم؛ دلم گواهی بد می داد و حالا دیگر مطمئن شده بودم اتفاق بدی افتاده. احسان سریع رفت لباس هایش را عوض کرد و من که همچنان حیران نگاهش می کردم، ناگهان به خودم آمدم و پرسیدم:

- کجا؟

به سردی جواب داد:

- هر جا.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

برگشت نگاهم کرد. خودم را آماده ی شنیدن حرف هایش کردم. اما او همان طور چشم دوخته بود به من که موهایم را یک طرف شانه ام ریخته بودم و یادم نبود دیوانه ی این موها بوده و هنوز هم می توانست باشد و بلوز چسبان صورتی یقه دار تنم بود. با اخم سوالم را تکرار کردم:

- با توام! پرسیدم اتفاقی افتاده؟

با سوال من به خود آمد و آرام گفت:

- کیوان بیمارستانه.

با شنیدن این حرف یک هو دلم ریخت. مات و مبهوت نگاهش کردم:

- یعنی ... چ ... چی که ... بیمارستانه؟!

- مادرم می گفت افتاده توی یکی از این چاله های شرکت گاز. یه خورده زخم و زیلی شده و دستش شکسته.

آه از نهادم برآمد و قبل از اینکه احسان برود، سریع یک قدم جلو رفتم و گفتم:

- صبر کن من هم میام.

اخم کرد و در جوابم گفت:

- لازم نیست. من می رم و زود هم بر می گردم.

با صدای بغض آلود اصرار کردم:

- گفتم من هم میام.

و اشک در چشم هایم حلقه زد. کلافه و بی حوصله دستش را تکان داد و گفت:

- اه بازم شروع کردی. بس کن! من می رم، زود هم بر می گردم.

بعد خیلی سریع رفت و من ماندم. من ماندم و تنهایی دل آزاری که قابل تحمل نبود. کیوان مثل برادر کوچک ترم بود. درست مثل شایان و حالا ...

با افکاری مشوش تا نیمه های شب آرام و قرار نداشتم. مرتب راه می رفتم و به ساعت دیواری نگاه می کردم؛ اما بالاخره با صدای در حیات

انتظارم به پایان رسید. احسان وارد شد و انگار متوجه ی حضور من در سالن نشد که یک راست به آشپزخانه رفت. یک لیوان را از آب شیر

آشپزخانه پر کرد و سرکشید. کنار این آشپزخانه که از سنگ مرمر سفید بود ایستادم و پرسیدم:

- چی شد؟

با سوال من ناگهان به سرفه افتاد. لیوان را روی سینک گذاشت و در حالی که هنوز سرفه می کرد به طرفم برگشت و یک لحظه با اخم

نگاهم کرد. من هم در جوابش اخم کردم و پرسیدم:

- چیه، چرا این جوری نگاهم می کنی؟ ازت پرسیدم چی شد؟

از آشپزخانه بیرون آمد. کاپشن سیاهی را که تنش بود در آورد و گفت:

- هیچی حالش خوبه؛ آوردیمش خونه.

چشم هایم را بستم و خواستم نفس راحتی بکشم که با شنیدن صدایش آن ها را باز کردم:

- ولی مشخص بود توی چاله چوله نیفتاده، اصلا تابلو بود. درسته پدر و مادرم حرفشو باور کرده بودن و درسته خاله با اینکه حقیقتو می دونست چیزی نگفت؛ ولی من فهمیدم اون کبودیا و زخما مال زمین خوردن و افتادن توی چاله نبود.
- نگاه هراسانم را به او دوختم:
- یعنی چی؟
- مطمئنم با کسی درگیر شده.
- با شنیدن این حرف از زبان احسان ناخودآگاه یاد دانیال افتادم.
- و از خودم پرسیدم نکند کار دانیال باشد؟ بعد در دل می گویم اگر کار او باشد ممکن است بخواهد به پگاه هم آسیبی بزند! پس باید به خواهرم می گفتم. ولی الان که نصف شب است؛ اما باید فردا در اولین فرصت به او بگویم مواظب خودش باشد. با این فکر سری تکان دادم و به احسان نگاه کردم. لباس هایش را عوض کرده بود؛ یک گرمکن ورزشی و تی شرت سفید پوشیده بود و در حالی که پتویش را دنبال خودش می کشید؛ رفت گوشه ی سالن. پتو را همان جا رها کرد و رو به من پرسید:
- چراغ رو خاموش کنم یا خودت خاموش می کنی؟
- به طرف اتاق خواب رفتم و در همان حال هم جواب دادم:
- خودت خاموش کن.
- بعد وارد اتاق شدم. خمیازه ای کشیدم و داشتم بدنم را کش و قوس می دادم که ناگهان همه جا تاریک شد؛ و من که از تاریکی آن هم به این شکل خیلی می ترسیدم؛ عقب عقب از اتاق بیرون رفتم. اما یک هو با چیزی برخورد کردم و جیغ کوتاهی کشیدم و بعد از آن صدای احسان را شنیدم که گفت:
- چه خبرته؟ منم بابا.
- دستم را روی سینه ام گذاشتم؛ قلبم تند تند می زد. زیر لب گفتم:
- وای ترسیدم.
- بعد پرسیدم:
- چی شد؟
- صدایش را شنیدم که جواب داد:
- مثل اینکه برق رفت.
- سرگردان اطرافم را نگاه کردم. در آن تاریکی جز تی شرت سفید احسان چیزی را نمی دیدم. دور خودش چرخ می زد و بعد به طرف در خروجی سالن رفت. با صدای لرزانی پرسیدم:
- کجا؟
- جواب داد:
- دارم می رم به نگاهی به کنتور بندازم؛ شاید مشکل از اون باشه.
- ولی من تنهایی می ترسم.

ایستاد. چشم هایم حالا دیگر به تاریکی عادت کرده بودند، برای همین دیدم که دستش را به طرف موهایش برد:

- خب چی کار کنم. همین جا وایستا تا برگردم.

با لکنت گفتم:

- خ ... خب من هم همراهات میام.

پوفی کرد و گفت:

- خیلی خب بیا.

دنبالش رفتم توی حیاط. درخت توت در آن تاریکی مرا بیشتر می ترساند. نور مهتاب قسمت کمی از حیاط را روشن کرده بود و ابرها در

آسمان پاره پاره شده بودند. احسان به طرف کنتور رفت و من نزدیک در ماندم. نور گوشیش را دیدم که به طرف کنتور گرفته بود.

نگاهش را که به آن انداخت برگشت و در همان حال گفت:

- نه واقعا برق رفته.

بعد از کنارم گذشت و گفت:

- البته زیاد هم مهم نیست، چون شبه.

سریع همراهش رفتم داخل. در را بست و کلید را در قفل چرخاند و وقتی از قفل بودن در مطمئن شد، رفت که بخوابد. اما من همچنان

بلا تکلیف ایستاده بودم. از تاریکی مطلق می ترسیدم. احسان انگار متوجه ی من شد؛ برگشت و پرسید:

- چیه؟

- می ترسم.

- از چی؟

- از تاریکی اون اتاق.

دیدم دست هایش را به کمرش زد و بی حرکت ایستاد. چند دقیقه که گذشت به طرفم آمد:

- اگه می ترسی کنار هم می خوابیم.

اخم کردم اما او که در آن تاریکی نمی توانست چهره ام را ببیند! با خودم گفتم انگار از خدایش بوده برق قطع شود. خواستم بگویم نه، ولی

آخر تنهایی در آن اتاق تاریک! دست خودم نبود، می ترسیدم و از بچگی هم همین طور بوده ام. تازه او که خودش هم به این نتیجه رسیده

که ادامه ی این زندگی هیچ فایده ای ندارد و نشان نمی دهد دیگر ذره ای علاقه نسبت به من داشته باشد؛ پس یک شب اشکالی ندارد.

برای همین به سردی گفتم:

- خیلی خب بریم.

با این حرف من رفت پتویش را از روی زمین برداشت و همراهم به اتاق آمد. بی اعتنا به او پتویی از کمد بیرون آوردم؛ دراز کشیدم و پتو

را روی خودم کشیدم. داغ شده بودم و از هیجان می لرزیدم. خودم هم نمی دانستم چه مرگم است! صدای نفس های احسان را که کنارم

دراز کشیده بود شنیدم. با خودم فکر کردم اگر بخواد امشب ... ولی نه، نباید می گذاشتم. پتو را کنار زدم. نفسم بند آمده بود و باز قلبم

تند می زد. چشم هایم را باز کردم. سرم را برگرداندم با دقت نگاهش کردم؛ پشتش به من بود و انگار خوابیده بود. نفسم را بیرون دادم، خیالم راحت شد.

روایت دوم

فیلم ها را از آب بیرون آوردم، زیر نور قرمز تاریکخانه گرفتم و در همان حال از کیوان که کنار دستگاه آگران نشسته بود پرسیدم:

– دو ساعته نشستی اونجا چی کار می کنی با اون دستگاه؟

چند روزی می شد حالش بهتر شده بود؛ اما هنوز جای زخم ها روی صورتش مانده بودند. کبودی صورتش هم زرد شده و کم کم داشت از

بین می رفت. خیلی آرام جواب داد:

– دارم فتوگرام درست می کنم.

«توضیح: فتوگرام در واقع چیزی جز سایه ی اشیای مختلف بر روی کاغذهای عکاسی نیست. در این شیوه از هر شی یا وسیله می توان

استفاده کرد. با گذاشتن این اشیا به طور مستقیم بر روی کاغذ عکاسی و تاباندن نور به آن ها و ظهور کاغذ عکاسی، تصویر فتوگرام به

دست می آید. در این تصویر اشیا به رنگ سفید بر زمینه ی تیره پدیدار می شوند؛ زیرا سایه ی اشیا مانع از نور دیدگی آن قسمت می شود.

بنابراین بقیه ی سطح کاغذ حساس که در برابر تابش نور قرار گرفته است، پس از ظهور تیره می شود.»

فیلم ها را دوباره در آب رها کردم و گفتم:

– اگه این قدر بیکاری بیا به من کمک کن!

– فعلا کار دارم.

با تمسخر گفتم:

– آره دارم می بینم چقدر کار روی سرت ریخته.

آگران را خاموش کرد و بلند شد؛ کاغذهای عکاسی را که دستش بود در داروی ظهور انداخت و با دست چپ در دارو تکانشان داد. برایش

سخت بود هر دو کاغذ را تکان بدهد، برای همین با یک گیره یکی از کاغذها را گرفتم و گفتم:

– بذار کمکت کنم.

سرش را تکان داد. با کنجکاوی در حالی که به عکس ها نگاه می کردم پرسیدم:

– حالا چرا این قدر ساکتی؟

کاغذی را که در دست داشت از داروی ظهور بیرون آورد و زیر نور قرمز گرفت:

– دارم فکر می کنم.

من هم عکسی را که با گیره گرفته بودم زیر نور گرفتم. تصویر قلبی بود که با کنتراست های مختلف تکرار شده بود. و عکسی که در دست

کیوان بود قلبی را نشان می داد که سایه ی گلی به زیبایی رویش افتاده بود. از این کارش خنده ام گرفت؛ یکی پس کله اش زد و گفتم:

- تو کی دست از این بچه بازیات بر می داری؟

زیر نور قرمز تاریکخانه پوست صورتش قرمز بود و موهایش تیره تر به نظر می رسیدند. پیراهن آبی در آن نور قرمز بنفش دیده می شد. آستین هایش را بالا زده بود و فایبر گلاس دور دست شکسته اش جذاب ترش کرده بود. اخم کرد و سرش را پایین انداخت. عکس ها را همزمان در داروی توقف و بعد ثبوت انداختیم و تکان دادیم و بعد در آب انداختیم.

کیوان کارش که تمام شد بدون هیچ حرفی از تاریکخانه بیرون رفت و من هم فیلم هایی را که در آب بودند، بیرون آوردم و به گیره چسباندم. داشتم عکس های فتوگرام کیوان را هم می شستم که شنیدم او دارد با کسی سلام و احوال پرسی می کند. سریع از تاریکخانه بیرون آمدم؛ کاغذها را در خشک کن گذاشتم و از اتاقی که در آن بودم هم خارج شدم. در کمال تعجب با پدر یلدا مواجه شدم که مقابل کیوان نشسته بود و با او حرف می زد. جلو رفتم و سلام کردم؛ بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد و در همان حال گفت:

- سلام احسان جان، حالت چطوره؟ یلدا چطوره؟ خوبه؟ چه خبرا؟

لبخندی مصنوعی بر لب آوردم و جواب دادم:

- ممنون پدرجان، ما هر دو خوبیم. شما چطورین؟ مادر؟ شایان؟

- ممنون پسر، ما هم خوبیم.

دست او را رها کردم و به طرف میز رفتم و پرسیدم:

- چه عجب از این طرفا؟ راه گم کردین؟

آقای نوران دوباره روی صندلی نشست لبخند محوی زد و جواب داد:

- اومدم کیوان رو ببینم.

لحنش بر خلاف مدت ها قبل که او را دیده بودم، ملایم و مهربان بود. به او و کیوان نگاهی از سر تعجب انداختم و خودم را مشغول کاری نشان دادم. اما هر چند لحظه یک بار نیم نگاهی به هر دویشان می انداختم. آقای نوران با همان لحن ملایم رو به برادرم گفت:

- سرت رو بیار بالا ببینم.

کیوان سرش را که پایین بود، بالا آورد. آقای نوران با دقت نگاهش کرد؛ نج نچی کرد و گفت:

- اون بی شرف باهات چی کار کرده!

چشم هایم از فرط تعجب گشاد شد و به برادرم که رنگش آشکارا پریده بود، نگاه کردم. کیوان با صدای ضعیفی پرسید:

- چ ... چی؟

آقای نوران اخم کرد:

- من می دونم دانیال این بلا رو سرت آورده.

به دست شکسته ی کیوان اشاره کرد و ادامه داد:

- همه چیز رو از زیر زبون پگاه کشیدم بیرون. وقتی دیدم مدتی حال و روزش یه جوریه و توی این چند روز همش یه گوشه کز می کنه و ناراحت؛ فکر کردم حتما به تو مربوط می شه. برای همین مصر شدم و هر طور بود قضیه رو فهمیدم.

از شنیدن این حرف ها حیرت کردم. اسم دانیال را قبلا چند بار از زبان یلدا شنیده بودم. اینکه پسر دایی مادرش بود و نامزد سابق پگاه! یعنی کار او بوده؟! یعنی ...

صدای آقای نوران رشته ی افکارم را پاره کرد:

- چرا ازش شکایت نکردی؟

کیوان خواست حرفی بزند که من پیش دستی کردم و در حالی که با ناراحتی نگاهش می کردم، گفتم:

- اون به ما هم در این مورد هیچی نگفته. فقط گفت افتاده توی یه چاله.

آقای نوران سرش را به طرف من چرخاند و حیرت زده پرسید:

- واقعا؟!

سرم را تکان دادم. آقای نوران رو به برادرم پرسید:

- چرا پسرم؟ آخه واسه ی چی؟

کیوان با لحنی جدی اما آرام گفت:

- نمی خواستم پای شما و پگاه خانوم وسط کشیده بشه. دوست نداشتم آبرو ریزی بشه و چند تا خانواده رو به جون هم بندازم. این اصلا درست نبود. مطمئنم اگه حرفی می زدم عواقب خوبی نداشت.

حرف های کیوان که به پایان رسید، آقای نوران مدتی را به فکر فرو رفت و سکوت همه جا را فرا گرفت. بعد از چند دقیقه که سرش را بلند کرد پرسید:

- یعنی به خاطر ما سکوت کردی؟!

کیوان چیزی نگفت. آقای نوران دوباره سکوت را شکست:

- ولی این هم درست نبود که ساکت بشینی!

حالا دیگر همه چیز دستگیرم شده بود. البته حدس می زدم کیوان با کسی درگیر شده باشد؛ اما فکر نمی کردم به خاطر پگاه باشد.

آقای نوران به همان آرامی و ملایمت قبل گفت:

- خودم امروز می رم سراغ اون پسره و جلوی پدر و مادرش بهش می گم پاشو از زندگی دخترم بکشه بیرون. می گم اگه یه بار دیگه باعث ناراحتی و اذیت شدن پگاه بشه و براش مزاحمت درست کنه، ازش نمی گذرم. بهش می گم دارم دخترم رو شوهر می دم و نمی خوام اون دیگه حتی اسم پگاه رو بیره و یا حتی بهش فکر کنه.

من و کیوان هر دو با دهان باز به او خیره شدیم. آقای نوران لبخندی زد و گفت:

- من تصمیم خودم رو گرفتم. دیگه حتی اگه مادر پگاه هم مخالفت کنه مهم نیست. من دخترم رو می خوام به یه مرد بدم. مردی که آبروی دختر مورد علاقه اش از جونش هم براش مهم تره!

من خشکم زده بود و نگاهم بین آن دو تا می چرخید. دست کیوان که روی زانویش بود، می لرزید. آقای نوران بلند شد؛ کیوان سر بلند کرد و با صدای لرزانی پرسید:

- آ ... آقای نوران ... اجازه می دین جمعه شب ... با ... با خانواده خدمتتون برسم برای ...

آقای نوران سرش را بالا و پایین و چشم هایش را همزمان باز و بسته کرد. بعد رو به من گفت:

- خب دیگه من باید برم، خیلی کار دارم. راستی سلام منو به یلدا برسون.

من و کیوان هر دو از جایمان بلند شدیم و با او دست دادیم. وقتی خداحافظی کرد و رفت، کیوان گیج و منگ یک دور دور خودش چرخید

و دستی به موهایش کشید. انگار باورش نشده بود چنین اتفاقی افتاده. سرفه ای کردم و پرسیدم:

- چرا بهم نگفته بودی؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چی رو؟!

به دستش اشاره کردم:

- با دانیال درگیر شدی.

شانه اش را بالا انداخت:

- مسئله ی مهمی نبود.

رفتم مقابلش ایستادم و بازویش را به طرف خودم کشیدم:

- مهم نیست؟! اگه بدتر از این به سرت میومد چی؟ فکر پدر و مادرمون رو کردی؟ می دونی اون بنده های خدا چی به روزشون میومد؟

اصلا تو به فکرشون هستی؟

با بی اعتنائی شانه بالا انداخت و از کنارم گذشت:

- این اتفاقا اجتناب ناپذیره. تقصیر من که نبوده.

دندان هایم را با حرص روی هم ساییدم. رفت توی اتاق و از همان جا با صدای بلندی پرسید:

- عکسای منو کجا گذاشتی؟

- توی خشک کن.

این را با غیظ گفتم. از این ناراحت بودم که از قضیه ی دعوایش چیزی به من نگفته بود. مگر با هم برادر نبودیم؟ مثل دو دوست صمیمی

نبودیم؟! همراز و هم صحبت نبودیم؟! پس چرا چیزی به من نگفت؟! چرا مدتی است از من دور شده و روز به روز هم دورتر می شود؟! وقتی برگشت، می خواست بیرون برود که پرسیدم:

- کجا؟

لحنت تند بود. برگشت و مظلومانه نگاهم کرد. عکس ها را تکان داد و گفت:

- خودت باید بدونی.

می دانستم، به خانه ی ما می رفت. حتما با پگاه آنجا وعده ی دیدار داشت. با اخم سری تکان دادم؛ رفت و من تنها ماندم و آه کشیدم.

بدجوری احساس تنهایی می کردم؛ ولی چه باید می کردم! با ناراحتی صندلی ها را مرتب کردم و خواستم پشت میزم بنشینم که صدای باز

شدن در را شنیدم. برگشتم؛ زن جوانی وارد شد و سلام کرد. نگاهی سر سری به او انداختم و جوابش را دادم:

- سلام بفرمایین.

- اومدم عکسای برادرم رو تحویل بگیرم. دو ساعت پیش زنگ زدم گفتین آماد است.

به طرف قفسه ای که پاکت های عکس در آن بودند رفتم و پرسیدم:

- فیش همرا تون هست؟

- بله.

سر برگرداندم و فیش را از دستش گرفتم؛ به شماره ای که روی آن نوشته شده بود نگاه کردم و پاکت عکس را در قفسه پیدا کردم و روی میز گذاشتم. زن جوان پاکت را برداشت؛ عکس ها را بیرون آورد و نگاه کرد. لبخندی روی لب های گوشت آلود سرخش نشست و گفت:

- مرسی، عالی شدن.

- خواهش می کنم.

- چقدر می شه؟

- هشت هزار تومن.

پولش را که پرداخت می کرد، انگشش به دستم خورد و انگار مرا برق گرفت که خشکم زد و نفسم بند آمد. سرم را آرام بالا آوردم. صورت آرایش شده اش زیبا بود؛ ابروهای نازک هلالی و چشم های سبز؛ بینی سر بالای کوچک و گونه ها و لب های سرخ گوشت آلود که به لبخندی باز شده بودند. اخم کردم و سرم را پایین انداختم. یعنی چه؟! نکند عمدا به دستم زده؟ با این فکر اخم هایم بیشتر در هم رفت و پرسیدم:

- امر دیگه ای هم دارین؟

جوابی نشنیدم. سرم را بالا آوردم؛ در کمال تعجب دیدم که رفته، اما عطر تندش هنوز برجا مانده بود و نفس آدم را بند می آورد. گیج از عطرش پشتم را به میز تکیه دادم. هه ... زنک حتما فکریایی با خودش کرده و خیالاتی پرورانده. با عصبانیت مشتم را روی میز کوبیدم و دندان هایم را روی هم فشار دادم.

روایت سوم

کیوان پشت در ایستاد. نفس عمیقی کشید؛ دکمه ی زنگ را فشار داد و دست هایش را پشتش گرفت. دلش برای دیدن پگاه پرپر می زد. آن قدر دلتنگش بود که برایش حدی نمی دید. چند روز بود که او را ندیده بود؛ حتی دانشگاه هم نرفته و در خانه مانده بود تا زخم هایش خوب شوند و کبودی صورتش برطرف شود؛ و حالا پشت در ایستاده و انتظار دیدن محبوبش را می کشید. در که باز شد انتظارش به سر آمد. خود پگاه آن را باز کرد، اما با دیدن کیوان پس از چند روز آن هم آن طور رنگ پریده با اثر زخم هایی در صورت، خشکش زد و بغض کرد. پسر جوان به رویش لبخند زد و گفت:

- سلام، اجازه هست پیام داخل؟

پگاه به خود آمد و آرام کنار رفت. کیوان وارد شد. پگاه در را بست و چشم دوخت به دست شکسته ی او؛ بعد بغضش شکست و با صدای لرزانی گفت:

- کیوان!

و یک قدم جلو رفت؛ یک قدم دیگر و در یک قدمی کیوان ایستاد و با چشم های خیس نگاهش کرد. پسر جوان هم به او چشم دوخت. حالا هر دو گرمای نفس همدیگر را به خوبی حس می کردند.

پگاه دلش می خواست خودش را در آغوش کیوان بیندازد و عطرش را با تمام وجود به ریه بکشد و باز آن گرمای لذت بخش را که یک بار تجربه اش کرده بود، حس کند و تا می تواند گریه کند. کیوان هم دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و به سینه بفشارد و آرامش کند، تا شاید دل بی قرار خودش هم آرام شود. اما هیچ کدام تکان نخوردند و فقط به هم خیره شدند. در همان حال پگاه زیر لب زمزمه کرد:

- چی به سرت آورده؟! دستش بشکنه.

کیوان یک ابرویش را بالا برد:

- داری نفرین می کنی؟!

پگاه با صدای گرفته ای پرسید:

- مگه کار دیگه ای هم از دستم برمیاد؟

کیوان سرش را کج کرد و لبخند زد:

- آره.

پگاه متعجب پرسید:

- چی؟!

- اینکه اول به چایی داغ بهم بدی که هوا خیلی سرده و من هم بد رقم سردمه. بعدش ...

کیوان سکوت کرد و به چشم های منتظر پگاه که در انتظار شنیدن باقی حرف او بود، چشم دوخت. دختر جوان وقتی سکوت او را دید پرسید:

- بعدش چی؟!

کیوان خندید:

- بعدش رو بعدا می گم.

پگاه هم خندید و با پشت دست نم چشم هایش را گرفت. کیوان دست چپش را که هنوز پشتش بود بیرون آورد و به طرفش گرفت. پگاه نگاهی به او و نگاهی به پاکت صورتی رنگی که همراهش یک شاخه گل رز بود، انداخت. کیوان آرام گفت:

- بگیرش.

پگاه آهسته دستش را پیش برد و پاکت را گرفت.

آن را باز کرد و عکس ها را بیرون آورد. از دیدنشان گل از گلش شکفت و لبخند بر لب هایش نشست. کیوان بدون اینکه چشم از او بردارد پرسید:

- چطورره؟ خوشت میاد.

پگاه خواست شیطنت کند و بگوید نه؛ اما دلش نیامد و فقط در سکوت به تصاویری که در دستش بودند نگاه کرد. کیوان گفت:

- کار خودمه ها!

لبخند پگاه پر رنگ تر شد. کیوان نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید:

- راستی زن داداش کجاست؟ خوابه؟

پگاه عکس ها را در پاکتشان گذاشت و جواب داد:

- رفته بیرون یه کم قدم بزنه.

کیوان با شنیدن این حرف کمی از او فاصله گرفت و گفت:

- پس ... تنهاییم!

پگاه که تازه متوجه ی موقعیت خودشان شده بود، گونه هایش سرخ شد و کمی عقب رفت. کیوان هم که حالش بهتر از او نبود، گفت:

- خب ... خب پس من ... همین جا روی پله ها می شینم چایی می خورم. یه حرفایی باهات دارم که ...

حرفش را ناتمام گذاشت. رفت روی چهارمین پله نشست و چشم دوخت به دختر جوان:

- اما قبل از اینکه چیزی بگم زود باش برو واسم چایی بیار. بدو!

پگاه با احمی ساختگی نگاهش کرد. کیوان بی توجه به احم او گفت:

- د چرا وایستادی منو نگاه می کنی؟! من چایی می خوام ها!

دختر جوان هر چه کرد نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. با تبسمی که دندان های ریز صدفیش را نشان می داد، رفت داخل و بعد از چند

دقیقه سینی به دست برگشت. یک فلاسک و یک فنجان بزرگ سبز رنگ کنار کیوان روی پله ها گذاشت و گفت:

- بفرمایین آقا اینم چایی دارچین تازه!

کیوان نگاهی به فلاسک انداخت و به شوخی قیافه گرفت:

- هوم ... نه، خوبه خوبه! خوشم میاد دختر حرف گوش کنی هستی. آفرین. از این که آقا صدام کردی هم خوشم اومد. همیشه همین طوری

صدام کن.

پگاه با شنیدن این حرف ها احم کرد و دست ها را به سینه زد:

- اوهو کی می ره این همه راه رو! مگه من خدمتکارتم؟!!

کیوان خندید؛ فلاسک را برداشت و برای خودش چای ریخت. عطر هل و دارچین در فضا پیچید. پسر جوان نفس عمیقی کشید و گفت:

- هوم ... من عاشق این بوی خوبم.

بعد رو به پگاه کرد:

- تو چایی نمی خوری؟

- نه حسش نیست.

کیوان با شنیدن این حرف دیگر چیزی نگفت و در سکوت چایش را مزه مزه کرد؛ اما وقتی متوجه ی سنگینی نگاه پگاه شد پرسید:

- چیه؟! چرا این جورى نگاهم مى کنی؟! -

- آخه قرار بود يه چیزى بهم بگی.

- آهان، پاک داشت فراموشم مى شد.

- خب؟

کیوان همان طور که فنجانش را در دست مى چرخاند، کمی فکر کرد و بعد گفت:

- امروز با پدرت صحبت کردم. يعنى اون اومد پيش من و باهام حرف زد.

قلب پگاه با شنيدن اين جملات تپيد و با صدای لرزانی گفت:

- خب؟

کیوان که سعی مى کرد هیجان درونش را کنترل کند سرش را پایین انداخت فنجان را کنارش گذاشت و با انگشتان دستش ور رفت:

- برای جمعه قرار خواستگاری گذاشتيم.

پگاه قلبش بیشتر تپيد. او هم سرش را پایین انداخت و مشغول بازی کردن با دکمه ی صدفی بلوز نارنجيش شد. کیوان با صدای آرامی

ادامه داد:

- پدرت گفت حتی اگه مادرت هم موافق اين ازدواج نباشه، اون موافقه و بهمون اجازه مى ده. امروز هم مى خواست بره پيش دانیال باهاش

اتمام حجت کنه که ديگه مزاحم تو نشه. خیلی از دستش شاکی و عصبانی بود ...

حرفش را ناتمام گذاشت؛ چرا که نفسش ديگر از شدت هیجان بالا نمی آمد و نفس پگاه هم. هر دو همزمان دست روی قلب هایشان

گذاشتند. اما پگاه با به خاطر آوردن دانیال اخم کرد و زمزمه کرد:

- اما من خیلی مى ترسم.

کیوان متعجب سرش را بالا آورد:

- چی؟! -

- از دانیال مى ترسم. مى ترسم دوباره ...

کیوان حرفش را قطع کرد:

- مثلاً چی کار مى خواد بکنه؟

- تو اونو نمى شناسی، نمى دونی چه جونوریه. مى ترسم دوباره بهت آسیب برسونه.

کیوان یک چای ديگر برای خودش ريخت و مشغول نوشيدن شد:

- زياد به احساس ترست توجه نکن. اون هيچ غلطی نمى تونه بکنه.

- ولی تو که نمى شناسيش. پاش بيفته از اين بدتر سرت مياره.

کیوان که از شنيدن اين حرف ها حوصله اش سر رفته بود گفت:

- مى شه ديگه اسم اين پسره رو جلوى من نیاری؟ از يه چیز بهتر حرف بزن.

پگاه آه بلندی کشيد:

- دست خودم نیست. ترسی که ازش دارم از بین نمی ره.

کیوان با تحکم گفت:

- ولی دیگه باید فراموشش کنی. از همین الان هم باید این کار رو بکنی.

پگاه حرفی نزد. پسر جوان هم بدون هیچ حرفی چشم به او دوخت و چایش را سر کشید. بعد فنجان را سر جایش گذاشت؛ بلند شد، دستی به لباس ها و موهایش کشید. پگاه با نگاه تحسین آمیزی سر تا پایش را برانداز کرد و دلش برایش ضعف رفت. کیوان پیراهن آبی به تن داشت که روی سینه اش طرح های شطرنجی سیاه و سفید داشت و یقه اش هم سفید بود. شلوار جین آبی هم پوشیده بود. آستین ها را بالا زده و موهای خوش حالتش نیز مثل اکثر مواقع روی پیشانی اش ریخته بودند. جلو آمد و در یک قدمی او ایستاد. دختر جوان سرش را پایین انداخت و در همان حال با خودش فکر کرد ترکیب رنگ نارنجی ای که بلوز خودش داشت با رنگ آبی پیراهن کیوان چقدر جالب و زیبا می شد اگر همین حالا ... اما صورتش با این فکر سرخ شد و دیگر ادامه نداد. کیوان به آرامی صدایش زد:

- پگاه!

با شنیدن اسمش سرش را به آرامی بالا آورد و نگاه لرزانش را به او دوخت. کیوان خیلی ملایم گفت:

- تا حالا هر وقت در مورد ازدواج باهات حرف زدم فقط سرت رو انداختی پایین و هیچی نگفتی، یا جوابت این بوده که باید با خانوادت صحبت کنم. البته جز این هم ازت انتظار نمی رفت. خب حالا که من در این مورد اجازه ی خانواده ی تو رو هم گرفتم، می خوام از خودت بپرسم و دلم می خواد از زبون خودت بشنوم.

مکثی کرد و بعد از چند لحظه پرسید:

- تو به من علاقه داری؟ حضری باهام ازدواج کنی و همیشه کنارم باشی؟

با این سوال کیوان خون با فشار به صورت پگاه دوید و بدنش داغ شد و باز دلش ضعف رفت. نگاه سرگردانش را روی هر چیزی گرداند جز کیوان که مقابلش ایستاده بود. خیلی آرام و با لکنت گفت:

- خ ... خب ... م ... م ... مگه ... از ... ر ... رف ... تارم ... م ... مشخص ن ... نیست؟

- خب راستش می خوام از زبون خودت بشنوم. دوست دارم مستقیم بهم بگی، بدون واسطه.

- ب ... ب ... بذار به وقتش.

- وقتش؟! خب وقتش کیه!؟

پگاه جواب نداد. زبانش توان گفتن نداشت؛ اینکه اعتراف به دوست داشتن او کند. به نظرش هنوز زود بود؛ هنوز باید صبر می کرد. کیوان با بی تابی گفت:

- پگاه!

پگاه دیگر نتوانست تاب بیاورد. هر چه مقاومت کرد چیزی نگوید باز دید نمی شود. چشم به چشمان او دوخت.

لب هایش را باز کرد و خواست حرفش را بزند، اما باز در آخرین لحظه پشیمان شد. جلوی خودش را گرفت و بعد از کمی مکث دوید داخل خانه. کیوان که از این برخورد جا خورده بود؛ یک لحظه با چشم های گشاد شده به نقطه ای خیره شد. اما بعد لب هایش را به هم فشرد. همان طور که پنجه هایش را در موهای خوش حالتش فرو می برد، خطاب به خودش غر زد:

- حالا نمی شد به کم صبر کنی؟ خب جونت بالا بیاد خودش به موقعش بهت می گفت، دیگه چه اصراری بود؟ پسره ی احمق نفهم؛ فقط باعث ناراحتیش می شی.

بعد در حالی که دستش را در هوا تکان می داد ادای خودش را در آورد:

- می خوام از زبون خودت بشنوم.

و پس از به زبان آوردن این جمله دوباره رفت روی پلکان خانه نشست، بدون اینکه بداند پگاه از پنجره ی اتاقی که در آن بود چشم به او دوخته، و از طرفی جلوی خنده اش را گرفته و لبش را می گزد؛ و از طرف دیگر اخم کرده و صورتش از خجالت سرخ شده.

روایت اول

نمی دانستم چه مرگم شده! حال خوشی نداشتم و عصبی بودم. دوست داشتم یک کاری بکنم، ولی از آن حالت لعنتی بیرون بیایم. احسان داشت آماده می شد بیرون برود. بی اعتنا به او به آشپزخانه رفتم و یک لیوان برداشتم و از آب شیر آن را پر کردم. اما وقتی داشتم آب را سر می کشیدم، ناگهان صدای دادش مرا از جا پراند:

- پس این پیراهن من کجاست؟

با حالتی عصبی لیوان را روی سینک کوبیدم؛ از آشپزخانه خیلی سریع بیرون آمدم و با عصبانیت گفتم:

- چه خبرته صدات رو انداختی روی سرت؟

جلو آمد و با اخم چشم در چشمانم دوخت:

- پیراهن قهوه ای من کجاست؟

- من چه می دونم!

- تو چه می دونی؟ مگه تو توی این خراب شده نیستی؟ این چه وضع زندگیه که درست کردی؟

- ببین حوصله ندارم، دست از سرم بردار.

- دست از سرت برداشتم که این وضع خونه و زندگیمه.

یک قدم به سمتش برداشتم و تند پرسیدم:

- حالا که چی؟ چی می گی؟

با دست به اتاق تهی اشاره کرد:

- اون از وضع اتاق تهی.

بعد اتاق خواب را نشان داد:

- اون اتاق خواب.

و با سر به آشپزخانه اشاره کرد:

- اونم از آشپزخونه. همشون به هم ریخته و نامرتب، هیچی هم سر جاش نیست. ببینم تو چه مشکلی داری؟ شلی؟ کوری؟ مریضی؟ نون و

آبت به موقع نمی رسه؟ نمی تونی به کم به وضع این خونه ی لعنتی برسی؟ مشکلات چیه؟! هان؟!!

با شنیدن این حرف ها جوش آوردم، کنترلم را از دست دادم، پایم را به زمین کوبیدم و فریاد زدم:

- مشکلم تویی، تو! توی لعنتی که وقتی می بینمت اعصابم به هم می ریزه. تویی که چشم دیدنت رو ندارم. که هر وقت می بینمت از زندگی بیزار می شم.

- پس مشکلک منم؟ و چشم دیدنم رو نداری، آره؟

- آره. حتی یه لحظه هم نمی تونم تحملت کنم.

دستش را مشت کرد و دیدم فکش منقبض شد و صورتش سرخ شد. خشمگین به چشم هایم زل زد. از دیدن آن قیافه ی بی نهایت خشمگین ترسیدم؛ اما کمی نزدیک تر رفتم و با غیض گفتم:

- چیه؟ بیا منو بخور!

اما نفهمیدم چطور شد. در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. ناگهان به طرفم حمله کرد، بازوهایم را گرفت و مرا به دیوار چسباند. چنان فشارم می داد که نفسم بند آمد زیر لب غریذ:

- خفه شو ... خفه شو ... وگرنه ...

با اینکه به شدت ترسیده بودم به تندی گفتم:

- وگرنه چی؟ می زنی توی دهنم؟

فریاد زد:

- آره.

و همزمان با پشت دست محکم کوبید توی صورتم. دردم گرفت، بغض کردم؛ اما نخواستم کم بیاورم. زل زدم توی چشم هایم. نمی خواستم فکر کند از او ضعیف ترم. یقه ام را گرفت و مرا به دنبال خودش کشاند. فریاد زدم:

- چی کار می کنی؟ ولم کن!

هلم داد توی اتاق خواب؛ روی لباس های ریخته شده. روی پتوی خودم که هنوز روی زمین بود و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

- تو هنوز زن منی و وظیفته به کارای خونه رسیدگی کنی. وقتی اومدم می خوام همه چی مرتب باشه. فهمیدی؟

بلند شدم و با لحنی غیظ آلود گفتم:

- من هیچ کاری توی خونه ی تو انجام نمی دم، هیچ کاری!

مشتی به در زد. رفت کتتش را از روی زمین برداشت و روی تی شرت خاکستریش پوشید و در همان حال برگشت و گفت:

- پس منتظر نامه ی دادگاه باش.

اخم کردم، جلو رفتم و دستم را به چارچوب در گرفتم:

- حتما، با کمال میل منتظرم!

به زحمت خودم را کنترل می کردم و همین که رفت با بی حالی به اتاق برگشتم و خودم را روی پتویم انداختم. بغضم ترکید و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن و زار زدن. این که از دستش کتک خوردم برایم مهم نبود. حتی درگیری ای که با هم داشتیم هم مهم نبود. دردم این بود که خسته بودم. از خودم، از زندگی، از همه چیز! دردم این بود که حتی حال و حوصله ی خودم را هم نداشتم، چه برسد به

زندگی کردن. بدجووری خودم را باخته بودم. شده بودم آدمی که نمی دانست چرا زنده است و اصلا چه هدفی در زندگی دارد و چه دلخوشی ای او را پایبند این زندگی لعنتی کرده! بارها از خودم پرسیده بودم برای چه زنده ام و جوابی برای سوالم پیدا نکرده بودم. مدتی گذشت؛ گریه کردم که تمام شد بلند شدم و با تنبلی مشغول جمع کردن لباس های روی زمین شدم و بعد از آن ها هم پتو را تا کردم و کمد را باز کردم تا همه چیزهایی را که جمع کرده بودم در آن بگذارم؛ اما چشمم خورد به چادر نماز تا شده ام که گل های ریز صورتی و آبی داشت و مدت ها بود که از آن استفاده نکرده بودم. رویش دستی کشیدم. پوست تنم لرزید. دلم نمی خواست با دیدن آن چادر فکرهايم ادامه پیدا کنند و وقتی دنباله شان را بگیرم برسم به خاطراتی که باید آن ها را فراموش می کردم؛ اما نشد. باز هم موفق نشدم و همین مرا از دست خودم عصبانی کرد. در کمد را محکم به هم کوییدم.

باز سجاده ام را پهن کرده بودم و چادر نماز بر سر نشسته بودم. داشتم با تسبیحم ذکر می گفتم. بغض کرده بودم و در دل دعا می کردم. دلم بچه می خواست و خدا انگار نمی خواست ما بچه ای داشته باشیم. دو سال از زندگی مشترکمان گذشته بود و هنوز خبری نبود. احسان به ظاهر با این موضوع کنار آمده بود؛ اما من نمی توانستم کنار بیایم. دلم برای داشتن یک بچه ضعف می رفت. بچه های مردم را که می دیدم، یا سر و صدای بچه های همسایه ها را که می شنیدم، بغض می کردم و رو به آسمان با نگاهی گله مند چشم می دوختم و در دل می گفتم خدایا!

دکتر می گفت من و احسان هر دو سالمیم و مشکلی نداریم. ولی پس چرا؟ نمی دانستم.

در حالی که به این چیزها فکر می کردم ذکر می گفتم که آمدم مقابلم نشست. یک دستش را ستون بدنش قرار داد، سرش را کج کرد تا صورتش را ببیند و من همان طور که به چشمانم پر جاذبه اش نگاه می کردم و لب می جنباندم، آخرین دانه ی تسبیح را انداختم. لبخند روی لب هایش نشست و گفت:

- قبول باشه حاج خانوم.

خندیدم و گفتم:

- قبول حق باشه.

راست نشست و چادر را از روی سر و صورتم کنار زد. با مهربانی و ملایمت پرسید:

- بازم واسه ی بچه دعا می کردی؟

سرم را تکان دادم. آه کشید و پرسید:

- چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟

دانه های تسبیح را بین انگشتانم فشردم. آه کشیدم. آرام خودم را به طرفش کشیدم و رفتم توی بغلش. چادر روی شانم افتاده بود. دست هایش را دور شانم حلقه کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- آه نکش عزیزم؛ تو که آه می کشی دلم می گیره. خب وقتی خدا نمی خواد حتما به حکمتی توش هست.

خودم را بیشتر به او چسباندم؛ سرم را روی سینه اش گذاشتم و چشم هایم را بستم ...

چشم باز کردم و با خودم فکر کردم دیگر تمام شد. باید وسایلم را جمع می کردم و به خانه ی پدریم بر می گشتم؛ شاید حداقل آنجا آرامش پیدا می کردم و دیگر خاطره ای هم نبود که به خاطر می بیاید. این خانه پر از خاطره بود و من این را نمی خواستم. سریع در کمد را

باز کردم؛ چمدانی بیرون آوردم که طوسی رنگ بود و چرخ داشت. زپیش را کشیدم و مشغول ریختن لباس هایم در آن شدم. بدون اینکه آن ها را تا کنم، با بی نظمی همه را در چمدان ریختم. ماندن من دیگر در آن خانه معنایی نداشت. من و احسان به ته خط رسیده بودیم؛ پس باید از هم جدا می شدیم. حتی با وجود تهدیدهای خاله لیلی و با وجود اینکه هنوز تکلیف پگاه و کیوان مشخص نشده بود. نه ... دیگر تحمل یک روز زندگی در این خانه ی خراب شده را نداشتم. خواستم چمدان را ببندم که یاد اتاق یاسین افتادم. بلند شدم؛ کلید اتاق یاسین را که زیر کتابی در پنجره قایم کرده بودم برداشتم؛ آن را قبلا از جیب احسان کش رفته بودم. کلید به دست، پا به سالن گذاشتم و از آنجا به سمت اتاق یاسین رفتم. در را باز کردم و وقتی خودم را در اتاق دیدم، دیگر حال خودم را نفهمیدم. هر چه را که بر می داشتم با تمام وجود بو می کشیدم. لباس هایش، پتویش، جفجفه اش، همه را جمع کردم. اما وقتی می خواستم از آنجا بیرون بروم، پاهایم توان رفتن نداشتند. اصلا دلم نمی خواست از آن اتاق بیرون بروم ولی به هر حال باید می رفتم؛ برای همین به هر زحمتی که بود از آنجا دل کندم و بغضی را که می رفت در گلویم لانه کند پس راندم. تمام وسایلی را که متعلق به پسر از دست رفته ام بود در چمدان قرار دادم و زیپ آن را کشیدم. بعد نفس عمیقی کشیدم و قطره ی اشکی را که داشت از گوشه ی چشمم سر می خورد، پاک کردم. حالا دیگر وقت رفتن بود!

روایت دوم

با حرص و عصبانیت در مغازه را که باز کرده بودم به هم زدم و رفتم پشت میزم نشستم. آن قدر عصبانی بودم که نمی دانستم چه کنم. فقط می دانستم باید همین امروز کار را تمام کنم. دیگر تحملم به پایان رسیده بود؛ تا حالا هم خیلی خودم را کنترل کرده بودم. امروز خیلی جلوی خودم را گرفتم تا با یک کتک مفصل جوابش را ندهم. اما دیگر بس بود؛ همین قدر برایم بس بود. عطای این زندگی را به لقایش بخشیده بودم. عواقبش هم هر چه بود می پذیرفتم. دیگر برایم مهم نبود خاله چه عکس العملی نشان می داد و یا خانواده هایمان با این قضیه چطور برخورد می کردند؛ و یا اصلا پگاه و کیوان عاقبتشان چه می شد. فقط می خواستم از شر این زندگی لعنتی خلاص شوم. مهم هم نبود دیگران چه فکر می کنند. اعصابم پاک به هم ریخته بود. با حالتی عصبی روی میز ضرب گرفتم و فکر کردم. حال و حوصله ی هیچ کاری را هم نداشتم و نمی دانستم چرا دلشوره ی عجیبی هم به جانم افتاده بود. بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن و بعد از چند دقیقه دوباره برگشتم و کشوی میز را باز کردم و بی هدف داخلش را نگاه کردم. چیزی آن تو نبود جز چند قطعه عکس که یکی از آن ها عکس یلدا بود. با دیدن آن عکس خشمم تشدید شد. آن را بیرون آوردم و با عصبانیت پاره اش کردم و تکه هایش را روی میز ریختم. اما تصویر لب های خندانش هنوز مشخص بود. خوب یادم بود این عکس را کی گرفته بودم:

تازه از بیرون آمده بودم؛ دست و صورتم را شسته بودم و داشتم با حوله دست هایم را خشک می کردم که آمدم مقابلم ایستاد. دست هایش را پشتش گرفته بود و لبخند می زد. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- چیزی شده؟!

خندید و دلم برایش ضعف رفت. حوله را کنار گذاشتم و خواستم بغلش کنم که خودش را کنار کشید. ابروهایم را به نشانه ی تعجب بالا بردم. باز خندید و این بار دستش را از پشتش بیرون آورد و برگه ای را جلویم تکان تکان داد. خواستم آن را بگیرم و در همان حال پرسیدم:

- این چیه؟!

دستش را عقب کشید. خندید و گفت:

- حدس بزن.

در حالی که سعی می کردم فکرم را متمرکز کنم گفتم:

- خب ... خب ... بذار ببینم ... امم ...

اما چیزی دستگیرم نشد و نگاهش کردم. با شیطنت گفت:

- بگم؟

- آره بگو.

- بگم؟

یک قدم به طرفش رفتم و گفتم:

- کشتی منو! بگو دیگه دختر.

با لحن شادی گفت:

- من باردارم.

این را که شنیدم لحظه ای گیج نگاهش کردم. نمی فهمیدم یا شاید هم باور نمی کردم. گفتم:

- هان؟!

خودش را در آغوشم انداخت و شادمان گفت:

- من باردارم احسان، من باردارم. باورت می شه؟ ما داریم بچه دار می شیم.

او را از خودم جدا کردم و به صورتش نگاه کردم:

- وا ... واقعا؟! جدی می گی؟!

سرش را تکان داد. ذوق زده او را محکم به خودم فشردم. طوری که جیغ کوتاهی کشید و خندید. دلم نمی خواست او را از خودم جدا کنم.

همان طور محکم بغلش کرده بودم. این بهترین خبری بود که می توانست به من بدهد.

این عکس را همان روز در حیاط خانه مان از او گرفته بودم. آن هم بعد از اینکه کلی سر به سرم گذاشت و شوخی کرد و چقدر من آن

یلدای شوخ و شاد را دوست داشتم و در کنارش اصلا و ابدا خسته نمی شدم. دوست داشتم برایم حرف بزند و هی حرف بزند و من گوش

کنم و او حتی یک لحظه هم سکوت نکند. اما حالا چه؟ آیا آن زنی که در خانه ی من است، همان یلدای خودم است؟ همان یلدایی که منظم

و مرتب بود و خانه را همیشه مرتب نگه می داشت و از بی نظمی بیزار بود. همان زنی که هر وقت به خانه بر می گشتم آراسته و مرتب به

استقبال می آمد و با غذای گرم از من پذیرایی می کرد. نه این زن یلدا نبود. یلدای من مرده بود؛ خیلی وقت پیش، همان وقتی که یاسین را

از دست دادم او هم مرد. پس این یلدا نبود و باید از شرش خلاص می شدم. تکه های عکس را ریز ریز کردم و آن را در سطل زباله ی زیر میز ریختم و با عصبانیت گفتم:

- که مشکلات منم آره؟ خیلی خب باشه، طلاق می دم تا از این به بعد بدون مشکل زندگی کنی.

در همان لحظه که آخرین کلمه را به زبان آوردم، در باز شد و من سر بلند کردم. باز هم همان زن جوان چشم سبز بود. این دیگر اینجا چه می کرد؟! با اخم نگاهش کردم، به رویم لبخند زد. صدایش را شنیدم که سلام کرد؛ جوابش را با تکان سر دادم. با صدای پر نازی گفتم:

- برای گرفتن عکس اومدم.

در دل خطاب به او گفتم فقط تو رو کم داشتیم و خواستم ردش کنم برو؛ اما نمی دانم چرا ناخواسته بلند شدم.

روایت سوم

کیوان در حالی که اناری در دست داشت، در محوطه ی دانشگاه قدم می زد و فکر می کرد. محوطه خلوت بود و فقط چند نفری دو به دو روی صندلی ها که شبیه تنه ی درخت بودند، نشسته و صحبت می کردند. حیاط وسیع بود و در قسمتی از آن چند کارگر در حال ساختن ساختمان گنبدی شکلی بودند. پسر جوان همان طور که اطرافش را نگاه می کرد، حرف های پدر و مادرش را که صبح داشتند با لیلی و بهروز بحث می کردند در ذهنش مرور می کرد:

- گفتم نه، یعنی نه! همون یه بار واسه ی هفت پشتمون بس بود. هنوز یادم نرفته توی خواستگاری یلدا مادرش چطور سنگ روی یخمون کرد.

- کیوان باید این پنبه رو از گوشش در بیاره. ما خواستگاری پگاه برو نیستیم. مگه برادرزاده ی خودم ریحانه چشمه که برم در یه خونه اون ورتر رو بزمن؟ یعنی فردا پشت سرمون حرف در نیارن که چی؟ که طرف برادرزاده ی مثل دسته گل خودش رو گذاشت، رفت یه دختر غریبه رو واسه ی پسرش گرفت؟ یعنی فردا به ریش ما نمی خندن؟!

- من دلم می خواد یکی رو واسه ی پسرم بگیرم که بتونم بیارمش توی همین خونه ی خودم. فردا پس فردا بتونه یه لیوان آب دستمون بده.

- اصلا می دونین چیه؟ من ریحانه رو از همون اول که به دنیا اومد واسه ی کیوان نشون کرده بودم. به کسی نگفتم، ولی پیش خودم چنین تصمیمی گرفتم و از تصمیمم هم بر نمی گردم.

یک لحظه چشم هایش را بست تا هر چه در ذهنش بود فراموش کند و بعد که چشمش را باز کرد، دید پگاه همراه دوستانش افسون و ناهید از در ورودی محوطه گذشتند. کیوان با دقت چشم دوخت به پگاه که مانتو و شلوار کرم رنگ تنش بود و مقنعه ی قهوه ای روشن سرش؛ کوله اش هم قهوه ای بود. با خودش فکر کرد هرگز نمی تواند دست از او بردارد و با این فکر به دختر و دوستانش نزدیک شد و او را صدا زد:

- خانم نوران!

پگاه با شنیدن صدای او ایستاد و به طرفش برگشت. کیوان نزدیک تر آمد و سلام کرد. دخترها به هم نگاه کردند و جواب سلامش را دادند. پسر جوان خواست چیزی بگوید که حضور افسون و ناهید مانع شد و سرش را پایین انداخت. ناهید که متوجه ی این موضوع شده بود، با شیطنت نگاهی به او و پگاه انداخت. بعد سقلمه ای به افسون زد و گفت:

- ما می ریم داخل. استاد اومد خیرتون می کنیم.

پگاه که می دانست طرف صحبت دوستش است، نیم نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد. دخترها با شیطنت چشم به هم دوختند و به هم چشمک زدند و رفتند. کیوان سرش را بالا آورد و دور شدن آن ها را تماشا کرد. بعد چشم از آن ها برداشت؛ به صندلی ها اشاره کرد و گفت:

- می گم بریم اونجا بشینیم؟

پگاه حرفی نزد. کیوان راه افتاد و او هم به دنبالش قدم برداشت. وقتی به صندلی ها رسیدند، هر دو مقابل هم نشستند. دختر جوان حین اینکه می نشست چشم به کیوان دوخت. به فکر فرو رفته بود و انار را در دستش می چرخاند. چند دقیقه به همان صورت گذشت تا اینکه بالاخره پسر جوان سکوت را شکست:

- دیشب با پدر و مادرم حرفم شد؛ هر دو تاشون پاشون رو توی یه کفش کردن که ...

مکثی کرد و با اخم ادامه داد:

- با ریحانه ازدواج کنم.

پگاه چیزی نگفت و فقط چشم به او دوخت. کیوان وقتی سکوت او را دید گفت:

- امروز صبح هم هر چی خاله لیلی و شوهرش بهروز باهاشون صحبت کردن، فایده ای نداشت.

پگاه با آرامش به حرف های او گوش می کرد و چیزی نمی گفت. پسر جوان نفسش را از سینه بیرون داد، چشم در چشم او دوخت و با لحن عاشقانه ای به حرف هایش ادامه داد:

- ولی من بهشون گفتم فقط تو رو می خوام. گفتم تو تنها کسی هستی که توی قلبم جا داری.

پگاه با شنیدن این حرف ها سرخ شد و سرش را پایین انداخت و همزمان صدای آرام کیوان در گوشش پیچید:

- اما تو نباید به خاطر اینکه پدر و مادرم ناراضی هستن نگران باشی؛ چون من هر طور شده راضیشون می کنم. هیچی نمی تونه منو از تصمیم منصرف کنه. خیالت جمع باشه.

پگاه لبخند زد و یک جور خاصی به او نگاه کرد که نفس پسر جوان یک لحظه در سینه اش حبس شد. پگاه با لحنی خیلی آرام گفت:

- من خیالم جمعه. اصلا نگران نیستم. یه حس عجیبی تمام وجودم رو گرفته، یه حس آرامش! دیگه حتی از دانیال هم نمی ترسم.

کیوان هیچ نگفت. پگاه آرام بود، خیلی آرام:

- چون به تو و عشقت اعتماد دارم!

چشم های کیوان با شنیدن این حرف برق زد. حس کرد دیگر نمی تواند آنجا بماند. قلبش به سرعت به قفسه ی سینه اش می کوبید. بلند شد و گفت:

- خب ... خب ... بعد از کلاس می بینمت.

و خواست برود که پگاه صدایش زد:

- کیوان!

پسر جوان بدون اینکه برگردد چشم هایش را بست و سراپا گوش شد. پگاه برخاست و با همان لحن آرام گفت:

- خیالت راحت باشه؛ تا هر وقت بشه منتظر می مونم. شده صد سال هم طول بکشه. هیچ کس ... هیچ کس نمی تونه جای تو رو توی قلبم بگیره.

کیوان با شنیدن این حرف ها دیگر حال خودش را نفهمید. دستش را روی قلبش گذاشت، خیلی تند می زد. چند قدم جلو رفت و بعد به طرف پگاه برگشت. به رویش لبخند گرمی پاشید و انار را به طرفش انداخت:

- بگیرش.

دختر جوان نیز لبخندی زد و سریع انار را گرفت. بعد هر دو به فاصله ی چند قدم از هم به کلاس رفتند. آن روز صبح تا ظهر بیشتر کلاس نداشتند و ظهر که کلاستان به پایان رسید هر کدام از آن ها همراه دوستانشان منتظر سرویس جلوی دانشگاه ایستادند. هوا ابری بود و ابرهای خاکستری و سیاه روی هم قرار گرفته بودند و آماده ی باریدن. افسون قدم می زد و گاهی زیر یکی از دو آلاچیقی که جلوی دانشگاه بودند، می نشست. ناهید و پگاه هم گرم گفت و گو در مورد یکی از استادها بودند. اما پگاه همان طور که حرف می زد، چشمش به کیوان بود که کمی دورتر پشتش به او بود و داشت با دوستانش در مورد فوتبال صحبت می کرد. در همان حال لحظه ای چشم از او برگرفت و توجهش به یک تاکسی جلب شد که ایستاد و ناگهان با دیدن مردی که از آن پیاده شد قلبش فرو ریخت؛ برق چاقو در دست او یک لحظه نفسش را بند آورد و وقتی دید دارد به طرف کیوان می رود، کوله اش را زمین انداخت و فریاد زد:

- کیوان مواظب باش.

پسر جوان که سرگرم حرف زدن بود، با شنیدن صدای او با ترس برگشت و دانیال را مقابل خود دید. دانیال دستش را عقب برد و چاقو را تکان داد و ناگهان پگاه که خود را به آن ها رسانده بود، خود را سپر کیوان کرد و حادثه در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. چنان سریع که هیچ کس فرصت عکس العمل پیدا نکرد. برای چند ثانیه همه خشکشان زد، حتی دانیال که چاقو را در بدن پگاه فرو کرده بود. اما همین که او وحشت زده به خود آمد و خواست فرار کند، دوستان کیوان و چند دانشجوی دیگر که آنجا بودند، مانع فرارش شدند. کیوان که از این اتفاق شوکه شده بود، قبل از اینکه پگاه تلوتلو خوران روی زمین بیفتد، او را در آغوش گرفت و بی توجه به جیغ و داد افسون و ناهید و باقی دخترهایی که آنجا بودند، با نگرانی صدایش زد:

- پگاه!

اما جواب نشنید. دوباره با صدایی بریده بریده اسمش را صدا زد:

- پ ... پ ... پگ ... پگاه!

اما هیچ صدایی از او نشنید و صدای یک نفر را شنید که فریاد می زد:

- یه آمبولانس خبر کنین؛ یکی از بچه ها چاقو خورده!

و فقط آن وقت بود که کیوان با چشم های فراتر از حد گشاد شده، متوجه ی لباس خونی پگاه شد. سرش گیج رفت و صدای رعد و برق در گوشش پیچید. چشمش افتاد به کوله ی پگاه و اناری که از آن بیرون افتاده و زیر دست و پا له شده بود.

روایت اول

چمدانم را کشان کشان تا کنار در بردم، بعد خواستم در را باز کنم که خودش باز شد. عقب رفتم؛ خاله وارد شد و پشت سرش هم احسان. به هر دویشان نگاه کردم. خاله لیلی با صدای گرفته ای سلام کرد؛ احسان رفت روی پلکان حیاط نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. خاله دستم را گرفت و با ملایمت گفت:

– یلدا جان بریم داخل می خوام باهات حرف بزنم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– خاله جون اگه اومدین میانجی گری کنین بی فایده است؛ چون من تصمیم خودم رو گرفتم و همین الان می خوام برم خونه ی پدرم تا تکلیفم مشخص بشه.

گره ای در ابروهای نازک خاله لیلی پدیدار شد:

– من نیومدم واسطه بین شما بشم و در این مورد حرف بزنم؛ یه چیز دیگه می خوام بهت بگم.

همان طور که به حرف های او گوش می کردم حواسم رفت پیش احسان که مرتب به چشم هایش دست می کشید و سرش را بین دست هایش می گرفت و عاقبت از روی پله ها بلند شد. حیرت زده دیدم بی قرار است، اما نمی دانستم دلیلش چیست! خاله بازویم را گرفت و مرا به طرف پله ها کشاند و آنجا نشاند؛ خودش هم کنارم نشست. نمی دانستم چرا تنم می لرزید؛ انگار منتظر خبر بدی بودم. در حالی که بغض کرده بودم رو به خاله پرسیدم:

– خاله بگو ... بهم بگو چی شده؟ اتفاقی افتاده؟!

خاله لیلی چشم هایش را با دو انگشت فشار داد و من اثر درد و ناراحتی را در چهره اش به وضوح دیدم. دیگر طاقت نیاوردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

– خاله!

چشم هایش را باز کرد و مرا نگاه کرد:

– یلدا جان می خوام یه حرفی بزنم، فقط قول بده آروم باشی و خودت رو کنترل کنی.

با شنیدن این حرف ها دیگر یقین پیدا کردم چیزی شده و اتفاقی افتاده. اما چه اتفاقی؟! همان طور که در ذهنم دنبال جواب این سوال می گشتم، به بازوی خاله چنگ انداختم:

– بگو چی؟

– تو ... تو قبلا از دست دادن عزیزی رو تجربه کردی و باید بدونی مرگ حقه و آدما دیر یا زود می میرن و ...

به اینجا که رسید دیگر ادامه نداد و اشک هایش سرازیر شد. ولی چطور؟! من که تا حالا ندیده بودم خاله گریه کند! داشت از چه حرف می زد؟! از مرگ؟! از دست دادن عزیز؟ اما منظورش چه بود؟! حالا دیگر تمام تنم آشکارا می لرزید؛ نفسم بالا نمی آمد. فکرم رفت طرف پدرم. آه ... نه ... نکند پدرم ... بازوهای خاله را محکم گرفتم و تکانش دادم و فریاد زدم:

– محض رضای خدا بگو چی شده؟! بابام طوریش شده؟!

در حالی که اشک می ریخت سرش را به چپ و راست تکان داد.

– پس چی؟ مادرم؟ آره؟! مادرم خاله؟!

نالید و هق هق کنان گفت:

– پگاه ...

مات و مبهوت نگاهش کردم. یعنی چه؟! خاله که این طوری نبود! او که اهل گریه کردن و ناراحتی نبود. تا حالا ندیده بودم خنده از لبش دور شود؛ اما حالا چرا ... چرا هی اسم پگاه را به زبان می آورد و گریه می کرد؟! همان طور مات و مبهوت نگاهش کردم. خدایا نکند پگاه ...

نه ... نه ... این امکان ندارد ... این ... این غیر ممکن است ... ولی پس ... پس من چرا این طوری شده ام؟ چرا خشکم زده؟! چرا چشم هایم پر از آب شده؟! برای چه حرف نمی زنم و نفسم بالا نمی آید؟! پس خاله اینجا چه می کند؟ او که گفته بود پایش را دیگر در این خانه نمی گذارد! این دیگر چه خبری بود؟ من که منتظر بودم احسان بیاید که ببیند دارم می روم خانه ی پدرم که دیگر بر نگردم؛ پس ... پس ... چرا؟ سرم گیج رفت و چشم هایم ناخواسته بسته شدند و تکیه دادم به نرده ای که کنارم بود؛ و دیگر هیچ نفهمیدم و آرزو کردم ای کاش دیگر بیدار نشوم. در ذهنم نام پگاه را مرتب تکرار می کردم و صدای قشنگ و گرمش در گوشم می پیچید و من او را دیدم. او را ... پشت پلک های بسته ام و خواستم صدایش کنم که مایع شیرینی به دهانم سرازیر شد و چشم هایم را که باز کردم؛ خودم را در سالن پذیرایی دیدم. حالم بد بود، خیلی بد. در تنم جانی نبود که تکان بخورم. خاله لیوان به دست بالای سرم نشسته بود. دستم را به زحمت به طرفش گرفتم، سریع آن را گرفت. دستش داغ بود یا شاید هم دست من خیلی سرد بود!

اشک می ریخت و در همان حال سرش را نزدیک آورد. با صدای ضعیفی پرسیدم:

– پگاه ... چی ... چی شده؟! ک ... کجاست؟

لیوان را کنار گذاشت، شانه هایم را گرفت و بغلم کرد. نالیدم:

– خاله! پگاه ... چطور شده؟

حرفی نزد، در بغلش تکانم داد. لباسش را چنگ زدم. صدای لرزانش را شنیدم:

– امروز ... امروز ... ج ... جلوی دانشگاه ... دانیال می خواسته ... کیوان رو ... با ... با چاقو بزنه ... که ... که ... پگاه ... خودش رو میندازه وسط ... که ... جلوش رو بگیره و ... چاقو ... به خودش ... می خوره و ... تا به بیمارستان برسونهش دووم نیاره و ...

با صدای بلند نالیدم و اشک ها صورتم را خیس کردند. انگار باز یاسین را از دست داده ام. انگار باز ... چشم هایم از بس اشک ریخته بودم باد کرده بودند و شقیقه ام تیر می کشید و درد می کرد. خاله سعی می کرد آرام کند، اما من آرام نمی شدم. نمی توانستم آرام شوم. چطور امکان داشت. با التماس گفتم:

- خاله منو ببر خونه ی خودمون، تو رو خدا.
 سرم را بوسید و کنار گوشم گفت:
 - باشه ... باشه عزیزم. تو فقط آروم باش.

روایت دوم

سرم به شدت درد می کرد. هنوز فریادهای دردناک کیوان که در سالن بیمارستان پگاه را صدا می زد، در گوشم بود و سرم پر بود از صدای او. دست ها و بازوهایم هنوز درد می کردند، از بس سعی کرده بودم جلوی برادرم را بگیرم و دست هایم را دورش حلقه کرده بودم. از بس او تقلا کرده و خودش را به جلو کشیده بود. برایم غیر قابل باور بود که چنین اتفاقی بیفتد. باورش برایم سخت بود. پگاه ... ولی این اتفاق افتاده بود و شاید اگر پگاه نبود، حالا باید برای کیوان عزاداری می کردیم. گیج بودم؛ نمی دانستم چه باید بکنم. از یک طرف حال و روز یلدا؛ از طرف دیگر کیوان که به خاطر مرگ پگاه به شدت شوکه شده بود و در بیمارستان بستری بود. یک طرف هم پدر و مادر خودم و خانواده ی داغدار یلدا که به کمک نیاز داشتند؛ و من این وسط دست تنها مانده بودم که چکار کنم! گیج و منگ تکیه داده بودم به دیواری و چشم دوخته بودم به یلدا که در آغوش خاله لیلی بود و زار می زد، و هر لحظه صدای ناله اش بلندتر می شد و مثل پتک توی سر من می کوبید و کلافه ام می کرد. خاله وقتی دید نمی تواند یلدا را آرام کند رو به من گفت:

- یه کاری بکن. چرا اونجا وایستادی و نگاه می کنی؟ یه کاری بکن دیگه!
 با حالتی که هر لحظه عصبی تر می شد گفتم:

- چی کار کنم؟

- می بینی که حالش خوب نیست. بیا بلندش کنیم بریمش خونه ی خودشون ...
 حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اونجا ببریمش که حالش بدتر می شه!

- نمی بینی بی تابی می کنه؟ می ترسم اینجا بمونه خدایی نکرده چیزیش بشه. زود باش بیا دیگه.

سریع خودم را از دیوار جدا کردم و رفتم طرف یلدا. خاله قربان صدقه اش رفت:

- پاشو، پاشو قربونت برم. پاشو گلم ببریمت خونه ی خودتون.

زیر بازوی یلدا را گرفتم و به کمک خاله بلندش کردم. روی پایش بند نبود. دلم برایش سوخت، خیلی آرام و با بغض گفتم:

- به من تکیه کن نیفتی.

نفهمیدم شنید یا نه، اما همین کار را کرد. حالا سنگینی تنش روی من بود، هر چند خیلی هم سنگین نبود. نگاهی به لباس هایش انداختم. مانتو و شلوار سیاه و شال سرمه ای که اصلا به پوست صورتش نمی آمد. از حیاط گذشتیم و بیرون آمدیم. خاله ماشین بهروز را با خودش آورده بود و از این بابت مشکلی نبود. سوار ماشین شدیم؛ خاله عقب کنار یلدا نشست و رو به من گفت:

- تو رانندگی کن.

حرفی نزد؛ پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم و راه افتادیم. حین رانندگی از آینه ی جلو نگاهی به یلدا می انداختم که بی حال سرش را روی شانه ی خاله تکیه داده بود. بغضی در گلویم بود که هر بار می آمد و می رفت و هر کار می کردم نمی شکست که راحت شوم. چند دقیقه که گذشت، جلوی خانه ی پدری یلدا ماشین را متوقف کردم. پارچه ی سیاه روی دیوار را گلی کرده بودند و صدای شیون می آمد. سریع از ماشین پیاده شدم و همراه خاله به یلدا کمک کردم پیاده شود. تنش می لرزید. دستم را محکم گرفته بود و این حس را در من بر می انگیخت، اما نمی دانستم چه حس. به زحمت قدم بر می داشت. در باز بود و وقتی وارد شدیم، حیاط پر از زن های عزادار سیاه پوش بود که نمی دانستم چطور به این سرعت با خبر شده بودند. یلدا را دست خاله و یکی از همان زن های عزادار سپردم و خودم بیرون رفتم. ناگهان صدای جیغ و شیون یلدا را شنیدم و همراهش صدای شیون دیگران را و قلبم به درد آمد و حس کردم دیگر نمی توانم آنجا بایستم؛ برای همین سوار ماشین شدم و از آن خانه دور شدم و در همان حال بالاخره بغضم شکست و اشک هایم روی گونه غلتیدند.

روایت سوم

چشم هایش را به آرامی باز کرد. همه چیز را تاریک دید. دوباره چشم ها را بست. چیزی در ذهنش نبود؛ نمی دانست کجاست و چه مدت در خواب بوده. ناگهان نیم خیز شد و خواست سر جایش بنشیند که کسی مانعش شد و با لحنی ملایم گفت:

- نه، بلند نشو. آرام بخواب، بخواب کیوان جان.

صدای بهروز را تشخیص داد و در حالی که کم کم ذهنش فعال می شد، دوباره دراز کشید و سرش را که گیج می رفت روی بالش گذاشت. گلویش به شدت می سوخت و حالا که ذهنش داشت فعال می شد، یادش آمد به خاطر فریادهایی بوده که کشیده. اما چرا فریاد کشیده بود. نام کسی را صدا زده بود؟ نام چه کسی؟ پگاه ... باز صدای بهروز در گوشش پیچید:

- کیوان جان؛ حالت بهتره؟

جوابش را نداد، هنوز کاملا هشیار نشده بود. در دستش احساس سوزش می کرد اما سعی کرد به یاد بیاورد چه اتفاقی افتاده، و مدت کوتاهی طول نکشید که اتفاقات مثل فیلمی از جلوی چشمانش عبور کردند. صحنه ی جلوی دانشگاه ... چهره ی دانیال و چاقو خوردن پگاه ... سالن بیمارستان و حرف های دکتر:

- متأسفانه ضربه ی چاقو باعث پارگی طحالش شده و همون یه ضربه باعث شده که ...

حال خودش را به خاطر آورد و صدای خودش را که فریاد کشیده بود:

- نه ... نه این امکان نداره ... این ... این دروغه. پگاه ... پگاه نمرده ... اون زنده ست ... اون زنده ست.

با هر یادآوری سرش تیر می کشید و ضربانش کند و تند می شد. یادش آمد که در سالن بیمارستان زیر نگاه های گریان و غم زده ی خانواده ی پگاه فریاد می کشید و او را صدا می زد؛ و بهروز و احسان سعی می کردند او را آرام کنند و او خودش را جلو می کشید و می خواست از دست آن ها خودش را رها کند و بدود داخل اتاقی که پگاه در آن به خواب ابدی فرو رفته بود، و پارچه ی سفیدی را که رویش

کشیده بودند کنار بزند و ببیند او زنده است. زنده و سر حال، مثل همیشه. درست مثل همیشه. با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود بغضی سنگین و خفه کننده گلویش را فشرد؛ اما خبری از اشک و گریه در کار نبود. تنها ناله ای از گلوی دردناکش بیرون آمد و باز صدای بهروز را شنید که زیر گوشش زمزمه کرد:

– کیوان جان!

جوابش را نداد. نه می خواست و نه می توانست. حرف های پگاه را به خاطر آورد و نگاه خاص آن روزش را:

– من خیالم جمعه، اصلا نگران نیستم. یه حس عجیبی تمام وجودم رو گرفته، یه حس آرامش. دیگه حتی از دانیال هم نمی ترسم.

دندان هایش را به هم سایید و سعی کرد فکر نکنند، اما صدای پگاه او را راحت نمی گذاشت:

– چون به تو و عشقت اعتماد دارم.

اعتماد دارم ... اعتماد دارم ... کلمات در ذهنش تکرار می شدند و کم کم نفس کشیدنش تند شد. به ملحفه ی تختش چنگ زد و به خود

پیچید. ناله هایش کوتاه بود. صدای وحشت زده ی بهروز را شنید:

– کیوان! کیوان!

و بعد صدای فریادش را:

– پرستار! پرستار!

کیوان می لرزید و صدای آخرین فریاد پگاه در گوشش تکرار می شد:

– کیوان ... کیوان مواظب باش.

هر چه می کرد نمی توانست گریه کند و بغضی که در گلویش گیر کرده بود نمی شکست. باز صدای فریاد بهروز بلند شد:

– یه کاری بکنین دکتر.

– خیلی خب آقا، لطفا شما آرام باشین.

کیوان همان طور به خود می پیچید که یک نفر او را محکم گرفت و بعد سوزشی را احساس کرد و باز خواب، خواب عمیق.

روایت اول

چشم هایم را باز کردم. اتفاقی که در آن دراز کشیده بودم، پرده های سفیدش کشیده شده و نیمه تاریک بود. صدای گریه ی مادر را از سالن می شنیدم. خواستم بلند شوم اما نتوانستم و دوباره سرم روی بالش افتاد. نگاهم را دور اتاق گرداندم. پگاه توی این اتاق درس می خواند. باز یاد پگاه افتادم و اشک هایم دوباره جوشیدند و راه خودشان را پیدا کردند. چند روز گذشته بود؟ نمی دانستم، نمی دانستم. فقط می دانستم جسد خواهرم را دفن کرده بودند و حالا پگاه زیر خروارها خاک خوابیده بود. یادم آمد درست وقتی با دیگران آماده می شدم به مراسم تشییع جنازه بروم، ناگهان بیهوش شده و دیگر هیچ نفهمیده بودم. اما یادم نبود کی و چطور مرخص شدم و برگشتم خانه. سعی کردم بلند شوم، با وجود سرگیجه ی شدید سر جایم نشستم. دستم را به دیوار گرفتم، اما نتوانستم از جایم بلند شوم و همان طور نشسته

ماندم. گلویم به خاطر جیغ هایی که کشیده بودم هنوز درد می کرد. چشم دوختم به دیوار مقابلم و آه کشیدم. در همان حال بودم که خاله لیلی با یک سینی داخل شد و گفت:

- بیدار شدی؟

نیم نگاهی به او انداختم و دوباره به دیوار رو به رو خیره شدم. سینی را کنارم گذاشت و خودش هم کنارم نشست. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- بِلدا جان!

آه کشیدم و هیچ نگفتم. با لحن مهربانی گفت:

- بیا عزیزم، شام آوردم که با هم بخوریم.

نگاهش کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- نمی تونم خاله، هیچی از گلوم پایین نمی ره.

اخم کرد و گفت:

- نمی تونم چیه؟ باید بخوری جون بگیری. این جوری که خودت رو می کشی.

- کاش بمیرم خاله. مگه چی می شه؟ مگه من از پگاه بهترم؟ دیگه چه دلخوشی ای توی زندگیم دارم؟ بچم رو از دست دادم بس نبود؛

خواهرم هم از دستم رفت. من دیگه به چه دلخوشی ای زندگی کنم؟

- این حرفا چیه می زنی دختر. تو باید به جای این حرفا به کم به فکر مادرت باشی و ...

خاله هنوز باقی حرف در دهانش بود که صدای فریاد شایان مانع ادامه ی حرفش شد:

- ولم کن، دست از سرم بردار.

با صدای او، من و خاله لیلی هر دو با هم از جا پریدیم و به هم نگاه کردیم. بعد هر دو بلند شدیم و از اتاق بیرون آمدیم. مادر گوشه ی سالن پذیرایی نشسته و چشم هایش را بسته بود و اشک صورتش را که هنوز جای خراش ناخن بر آن بود، خیس می کرد. شایان بالای سرش ایستاده و در حالی که هق هق می کرد با صدای بلند حرف می زد:

- تقصیر تو بود مادر؛ تقصیر تو بود! تو باعث شدی اون اتفاق لعنتی بیفته. اگه ... اگه ... اون موقع اجازه نمی دادی اون پسره ی بی همه چیز بیاد خواستگاری پگاه؛ اگه خواهر بیچارم رو مجبور نمی کردی اونو قبول کنه؛ دانیال هیچ وقت به خودش جرات نمی داد چنین غلطی بکنه. تو باعث مرگ خواهرم شدی.

خشکم زده بود. حرف های شایان حرف دل خودم هم بود و باید به او حق می دادم. من هم مادرم را مقصر می دانستم؛ اما با این حال با همان صدای گرفته گفتم:

- شایان!

به طرفم برگشت. ابروهای پریشانش درهم بودند و پوست گندمی صورتش قرمز شده بود و دست هایش می لرزید. با صدایی که خشمش را نمایان می کرد گفت:

- هیچی نگو یلدا، هیچی نگو! خودت هم می دونی دارم که درست می گم. یادت نرفته که پگاه چقدر گریه و التماس کرد که مجبورش نکنن اون پسره ی کثافت رو قبول کنه؛ ولی مادر به حرفش گوش نکرد و پدر هم با سکوتش از مادر حمایت کرد. اونا مجبورش کردن. یادت نرفته که؟! یادت نرفته که چه حرفایی بار تو کرد وقتی با ازدواج دانیال و پگاه مخالفت کردی؟ یادت نرفته؟ نه یادم نرفته بود. چه طور می توانستم فراموش کنم؟ اما به هر حال او مادرمان بود و بیشتر از همه داغ دیده بود. خواستم حرفی بزنم که صدای بلند پدر همه را میخکوب کرد:

- تمومش کن شایان!

- بابا!

- گفتم تمومش کن. من سال هاست با مادرت زندگی می کنم؛ به بار نشده حتی بهش اخم کنم؛ اون وقت تو داری این طوری باهاش حرف می زنی؟ تو چه حقی داری؟ هان؟!

پدر حرف هایش را که زد، با اخم به شایان نگاه کرد. بی توجه به آن ها رفتم طرف مادرم که صورتش را پشت دست هایش پنهان کرده و از فشار گریه شان هایش می لرزیدند. کنارش زانو زدم و دست هایش را کنار زدم، نالید. سرش را در آغوش گرفتم، زار زد. رو به خاله لیلی گفتم:

- می شه یه لیوان آب بیارین؟

رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان آب برگشت. شایان با غیظ رفت بیرون و پدر گوشه ای نشست و تسبیح گرداند. ریش چند روزه اش سفید بود و صورتش پرچین و چروک شده بود. موهای سرش که جوگندمی بودند، حالا یک دست سفید شده بودند. خاله لیوان آب را دستم داد و کنار مادرم نشست. لیوان را به لب های مادرم نزدیک کردم:

- مامان جان! یه کم آب بخور حالت جا بیاد.

جرعه ای به خوردش دادم و خاله هم شان هایش را مالید و گفت:

- از دست شایان ناراحت نشو. جوونه، احساساتی شد یه چیزی گفت.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

- راست می گه لیلی خانوم. شایان حق داره، بچم بی راه نمی گه؛ همه ش تقصیر منه.

با لحنی اعتراض آمیز گفتم:

- مامان!

با حسرت گفتم:

- کاش زبونم لال می شد و و هیچ وقت ...

نگذاشتم ادامه دهد. مطمئن بودم باز می خواست خاطرات تلخ را مرور کند. برای همین اخم کردم و گفتم:

- مامان تمومش کن.

مادر سری تکان داد و رو به خاله لیلی گفت:

- شرمنده لیلی خانوم. شما رو هم خیلی اذیت کردم. الان هم که باعث زحمتتون شدم. به خدا شرمندم.

خاله با مهربانی جوابش را داد:

- این چه حرفیه، من که کاری نکردم. هر کاری هم کردم وظیفم بوده.

- شما خودتون کم بدبختی ندارین، اما بازم دارین به ما می رسیدن. شما از دانیال زخم خوردین و پسر جوونتون توی بیمارستان داره از بین می ره و این همش تقصیر منه.

به خاله نگاه کردم. با شنیدن این حرف ها سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. می دانستم در دلش غوغایی برپاست. مثل خود من که در این مدت وقتی حرفی از کیوان می شد، دلم آشوب می شد و فکر می کردم به این که می تواند این ضربه ی بزرگ را تحمل کند یا نه. هنوز او را ندیده بودم، اما از خاله همه ی خبرها را یک بار شنیده بودم. خاله می گفت کیوان هنوز نه یک کلمه حرف زده و نه یک قطره اشک ریخته. می گفت با آرامبخش به خواب می رود و اگر سرم ها نبودند، تا حالا زنده نمی ماند، چون اصلا غذا نمی خورد. در حالی که به او فکر می کردم رو به خاله گفتم:

- کاش می تونستم کیوان رو بینم.

سری تکان داد و بلند شد تا لیوان آب را به آشپزخانه برگرداند. سرم را چرخاندم به طرفش و پرسیدم:

- می شه بریم عیادتش؟

از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- می ترسم اذیت بشی.

بدون توجه به این حرف گفتم:

- یه کم هم سوپ براش درست می کنیم می بریم.

خاله حرفی نزد، اما پدر که تا آن موقع ساکت بود و فقط تسبیح می گرداند گفت:

- کار خوبی می کنی بابا، من هم همراهِ میام.

خاله نگاهی به مادرم انداخت و رو به من گفت:

- پس مادرت تنها ...

مادرم حرفش را قطع کرد و گفت:

- نگران من نباشین. من خونه می مونم، اتفاقی که نمیفته ...

این بار خاله حرف او را قطع کرد و گفت:

- نمی شه که! من پیش شما می مونم، یلدا و پدرش با هم برن.

من به آرامی گفتم:

- پس شما ...

آهی کشید و با صدای بغض آلودی گفت:

- من اگه بتونم هم نیام؛ چون ... چون طاقت ندارم کیوان رو توی اون وضعیتی که شنیدم بینم. شماها برین.

وقتی این را شنیدم دیگر چیزی نگفتم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا برای کیوان سوپ درست کنم. تازه مشغول شده بودم که پدرم وارد آشپزخانه شد و به آرامی صدایم زد:

- یلدا جون بابا!

برگشتم و گفتم:

- بله بابا جون! کاری دارین؟

- نه بابا، فقط خواستم بگم حالا که داری سوپ درست می کنی، یه کم بیشتر درست کن که مادرت هم بخوره. طفلک خیلی ضعیف شده. زمزمه وار گفتم:

- چشم.

سرش را تکان داد و بیرون رفت. مشغول کارم شدم و در همان حال به فکر فرو رفتم. بعد از چند روز تازه یاد احسان افتاده بودم. راستی او چکار می کرد؟ کجا بود؟ در این مدت کاملاً از او بی خبر بوده ام.

روایت دوم

همراه بهروز و شایان در سالن بیمارستان نشسته بودیم. هیچ کدامان حرف نمی زدیم. بازپرس پرونده ی قتل پگاه در اتاق کیوان بود و با وجود مخالفت ما و دکتر داشت از او سوالاتی در مورد حادثه می پرسید. به هر حال کیوان علاوه بر اینکه یکی از شاهدان ماجرا بود؛ قصد داشت با پگاه ازدواج کند و به او نزدیک بود و همین نقش او را در این ماجرا مهم جلوه می داد. اما من چطور می توانستم اجازه دهم برادرم را با آن حال و روز سوال و جواب کنند و باعث زجر و آزارش شوند؟! او که چند روز بود یک کلمه هم حرف نزده بود، چه طور می توانست جواب سوالات آن ها را بدهد. با این افکار با بی قراری از جایم بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن و هر بار به در بسته ی اتاق نگاه می کردم و صداهای گنگی را از آن سوی در می شنیدم و بی تاب تر می شدم. بهروز که متوجه ی حال و روز من شده بود، با لحنی که نشان می داد عصبی است گفت:

- بشین احسان.

- نمی تونم.

با این حرف من او هم از جایش برخاست و چشمش را به در اتاق دوخت. زیر لب گفت:

- خدا کنه اتفاقی نیفته.

دستم را مشت کردم و گفتم:

- اگه حالش بدتر بشه؟

و به شایان نگاه کردم که بدون هیچ حرفی نشسته بود و ما را نگاه می کرد. ناراحتی و افسوس در چهره اش به خوبی نمایان بود. چشم از او گرفتم و دوباره در را نگاه کردم که باز شد و بازپرس و مامور همراهش بیرون آمدند. بهروز دستش را روی شانه ام گذاشت و آن را

فشرد. می دانستم او هم به اندازه ی من نگران است. بازپرس جلو آمد و نگاه سردش را به ما دوخت. من بی معطلی دویدم طرف اتاقی که کیوان در آن بود. دیدم برادرم روی تخت نشسته و در خودش جمع شده، انگار که درد شدیدی را تحمل می کرد. سریع رفتم طرفش و سرش را بین دست هایم گرفتم. می لرزید، به شدت می لرزید. در چشم هایش برق اشک را دیدم، اما ندیدم هیچ اشکی از آن ها بچکد. بغض کردم و دست هایم را دور شانه هایش حلقه کردم و سعی کردم آرامش کنم:

- کیوان! کیوان جان! آرام باش داداشی، آرام.

اما هر لحظه لرزش بدنش بیشتر می شد و بیشتر به خودش می پیچید. صدای بهروز را شنیدم که وارد اتاق شد و گفت:

- چی شده؟! حالش خوب نیست؟!

جوابش را ندادم. از همان کنار در گفتم:

- من می رم دکتر رو خبر کنم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- نه لازم نیست، نمی خوام دوباره بهش آرامبخش تزریق کنن.

- ولی ...

اعصابم به هم ریخته بود، حوصله ی شنیدن اما و اگر نداشتم. همان طور که کیوان را محکم نگه داشته بودم با صدای بلندی گفتم:

- تو رو خدا بهروز!

دیگر چیزی نگفت. شایان آمد و کنارم ایستاد؛ بعد دستش را روی شانه ی برادرم گذاشت، اما سریع دستش را پس کشید و وحشت زده گفت:

- بدجوری داره می لرزه.

جوابش را ندادم، بغض کرده بودم. با التماس رو به کیوان گفتم:

- داداشی تو رو خدا آرام بگیر. جون مامان آرام بگیر.

- چه خبر شده؟!

این صدای یلدا بود. با شنیدن صدای آشنایش یک لحظه دست هایم که هنوز دور شانه های کیوان بودند، شل شدند. سرم را برگرداندم و با چشم هایی که حالا دیگر خیس شده بودند نگاهش کردم. خودش بود؛ کنار پدرش در درگاه اتاق ایستاده بود و زنبیل کوچکی در دست داشت. صورتش تکیده و زرد شده بود، اما هنوز زیبا بود. هنوز چشم های زیبا و گیرایش فروغ داشتند. شال سیاهی سرش بود و چند تار مویش بیرون افتاده بود. با دیدن کیوان سریع زنبیل را به دست پدرش داد و جلو آمد. من خیلی آرام بلند شدم و کنار کشیدم. این بار او دست هایش را دور برادرم حلقه و اشک ریزان بغلش کرد. اشک هایش از روی گونه هایش سر خوردند و از روی چانه اش روی شالش افتادند. آقای نوران جلو آمد؛ سلام کرد و زنبیل را روی میزی که کنار تخت بود گذاشت و دستش را روی شانه ی من گذاشت. بهروز به دیوار تکیه داد و چشم هایش را مالید. شایان دست به سینه کناری ایستاد و با اخم و افسوس به کیوان خیره شد. یلدا کیوان را که کمی آرام شده بود روی تخت خواباند و زمزمه وار گفت:

- آرام باش داداش کوچولو. من اینجا پیشتم، آرام کیوان جان.

بعد دستش را روی مچ دست بردارم گذاشت و پتو را رویش کشید. با آرام شدن کیوان همه نفس راحتی کشیدیم. در همان حال بهروز گفت:

- این طوری فایده ای نداره. نمی تونیم همین طور دست رو دست بذاریم و نگاه کنیم داره از دست می ره. باید یه کاری بکنیم. من بدون اینکه چشم از کیوان بردارم، نجوا کنان و با درماندگی پرسیدم:

- چی کار کنیم؟

صدای با صلابت آقای نوران در اتاق پیچید:

- باید راهی باشه، این جوون حیفه از دست بره.

سرم را تکان دادم و بغض کردم. پنج روز بود کیوان این طوری بود و یک ذره هم حالش تغییری نکرده بود. بهروز انگار با خودش حرف می زد گفت:

- اون بازپرسه می گفت کیوان حرف زده و همه چیز رو بهشون گفته. می گفت با اینکه براش سخت بوده و خیلی اذیت شده ولی حرف زده ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه! آره معلومه که حرف زده، اینم نتایجش بوده.

- باید از اینجا ببریمش؛ باید برش گردونیم خونه.

صدای یلدا بود که باعث شد همه ساکت شویم و چشم به او بدوزیم. از کنار تخت بلند شد و گفت:

- بیماری کیوان روحیه؛ دکترها هم هر چقدر بخوان نمی تونن کاری براش انجام بدن. باید از اینجا ببریمش و توی خونه مواظبش باشیم. این تنها راهه.

درست می گفت؛ یعنی دقیقا حرف دل مرا که می خواستم به زبان بیاورم گفته بود. محیط خانه برای کیوان بهتر بود. به بقیه نگاه کردم؛ بهروز داشت فکر می کرد؛ آقای نوران سرش را تکان داد؛ شایان چانه ی گردش را در دست گرفته و با اخم به نقطه ای خیره شده بود. یلدا وقتی سکوت ما را دید گفت:

- فردا برش گردونین خونه؛ امشب من پیشش می مونم.

این را که گفت با تعجب نگاهش کردم. از قیافه اش معلوم بود که خودش هم حال و روز درستی ندارد. پس چطور می خواست مواظب کیوان باشد! خواستم مخالفت خودم را ابراز کنم که بهروز پیش دستی کرد و با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- من که خودم اینجام، نیازی نیست شما با این حالت بمونی.

یلدا خیلی مصمم گفت:

- من چیزیم نیست، حالم خوبه. به هر حال شما هم خسته هستین و به استراحت احتیاج دارین. این مدت شما مواظبش بودین، یه شب هم من هستم.

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب بهروز بماند، رفت و زنبیل کوچکی را که همراهش آورده بود رو باز کرد.

روایت سوم

وارد اتاقش شد. از مراسم ختم برگشته بود؛ رفته بودند سر خاک و او هم خواسته بود آنجا باشد و هیچ کس چیزی نگفته بود. شاید با خودشان فکر می کردند اگر با واقعیت رو به رو شود، حالش بهتر می شود. اما هیچ چیز باعث بهبودی او نمی شد. نگاه را به راحتی از دست داده بود. در یک چشم برهم زدن و هنوز باورش برایش سخت بود. حتی فکر کردن به آن هم برایش سخت بود. نمی توانست به خود بقبولاند به جای نگاه با یک مشت خاک یا یک سنگ حرف بزند. با این فکرها دلش می خواست گریه کند؛ اما هر چه می کرد بغضی که در گلو داشت نمی شکست. با اعصابی به هم ریخته دور و برش را نگاه کرد و ناگهان افتاد به جان وسایل اتاق. فکر نبودن نگاه او را عصبی تر کرده بود و هر چه دم دستش می آمد می شکست، خرد می کرد، پاره می کرد. با یک حرکت تصویر منظره ی کوهستانی روی دیوار را کند و تکه تکه کرد. چراغ مطالعه ی روی میز را زمین انداخت و شکست. ساعت رو میزی را خرد کرد. قفسه ی کتاب ها را هل داد و روی زمین انداخت و با افتادنش، صدای وحشتناکی ایجاد کرد. قاب عکسی را که تصویر خودش بود و در آن گیتار به دست و لبخند بر لب ژست گرفته بود، روی زمین کوبید. چشمش به گیتار افتاد که روی دیوار بود، به طرفش رفت، آن را برداشت تا خردش کند؛ تا آن را بشکند و از بین ببرد. دیگر آن را نمی خواست؛ بدون وجود نگاه هیچ چیز نمی خواست. گیتار را بالای سرش گرفت، اما تا خواست آن را روی زمین بکوبد، صدای در آمد و احسان وارد شد، از پشت بغلش کرد و کیوان هر چه تقلا کرد که خودش را از دست او رها کند، نتوانست. احسان که او را محکم گرفته بود، گیتار را از دستش گرفت و در همان حال با صدای ملایمی سعی کرد آرامش کند:

- چیه پسر؟ داری چی کار می کنی؟ آرام باش!

کیوان در حالی که هنوز تقلا می کرد فریاد زد:

- برین پی کارتون! نمی خوام هیچ کی رو ببینم؛ ولم کن!

احسان به زور او را به طرف تخت به هم ریخته اش برد و مجبورش کرد بنشیند؛ بعد خودش هم کنارش نشست. کیوان به شدت می لرزید، اما بغضش هنوز نشکسته بود. احسان سرش را روی سینه اش گذاشت و روی موهایش را بوسید. بعد نگاهی به پدر و مادرش که کنار در ایستاده بودند انداخت و گفت:

- مامان بی زحمت یه لیوان آب میارین؟

مادر هیچ نگفت و رفت، و وقتی برگشت لیوان به دست وارد اتاق شد. پدر همان لحظه سری تکان داد و با چهره ای اخم آلود به اتاقی دیگر رفت. احسان لیوان را به دهان کیوان نزدیک کرد، اما او سرش را عقب برد و در حالی که با دست لیوان را پس می زد، داد کشید:

- برین بیرون، دست از سرم بردارین!

لیوان از دست احسان روی زمین افتاد، شکست و آبش روی فرش اتاق ریخت. مادر که از این حرکت پسر کوچکش ترسیده بود، قدمی به عقب رفت. با دست به سر خودش زد و در حالی که گریه می کرد و می نالید روی زمین نشست:

- ای وای خدا ... بچم از دستم رفت. کیوانم ... دیدی چه خاکی به سرم شد؟

قلب احسان از دیدن این صحنه به درد آمد. کیوان را رها کرد، کنار مادرش زانو زد و دست روی شانه اش گذاشت:

- مامان! طوری نیست. خوب می شه، ناراحت نباش.

زن با گریه سرش را بلند کرد و گفت:

- چه طور خوب می شه مادر؟ چه طور خوب می شه؟ نمی بینی؟ نمی بینی چی به روزش اومده؟ کو اون کیوانی که از دیوار راست بالا می رفت و سر و صدایش کل خونه رو بر می داشت؟ آخ خدا!

احسان بغضش شکست. سرش را چرخاند تا مادرش اشک هایش را نبیند. بعد نم چشم ها را با سر انگشت پاک کرد، زیر بازوی مادر را گرفت، بلندش کرد و با مهربانی گفت:

- بریم مامان، بریم بیرون. یه شربت بهت بدم حالت بهتر بشه. این قدر بی تابی نکن. اگه خدایی نکرده اتفاق بدتری برات می افتاد چی کار می کردی؟

مادر با دست پسر کوچکش را نشان داد و گفت:

- اتفاق از این بدتر؟

احسان او را از اتاق بیرون برد. در تمام مدت کیوان که شنونده ی حرف های آن ها بود، پشتش را به آن ها کرده و بالشش را محکم بغل کرده بود. با رفتن آن ها بالش را محکم به دیوار مقابلش کوبید. بلند شد و در اتاق را محکم به هم کوبید و آن را قفل کرد. بعد همان جا پشت در نشست و زانوهایش را بغل کرد. چشم هایش را بست و سرش را به در تکیه داد. دلش می خواست یک دل سیر گریه کند. احساس می کرد هیچ چیز نمی تواند قلب زخمیش را التیام دهد؛ تنها مرگ دانیال. و او یکی از کسانی بود که باید در دادگاه بر علیه او شهادت می داد و مصمم بود این کار را بکند. اما آیا تنها همین تسکینش می داد؟ همین کافی بود؟ آیا محاکمه و اعدام دانیال باعث می شد پگاه به زندگی برگردد؟ صدایی در درونش می گفت:

- با مرگ دانیال پگاه زنده نمی شه!

ولی او نمی خواست به آن صدا گوش کند. برای همین شیشه ی عطری را که کنارش بود برداشت و با خشم پرت کرد و فریاد زد:

- ولی اون باید بمیره، باید!

روایت اول

دادستان داشت متن کیفرخواست را می خواند، اما من حواسم به کیوان بود. کنارش نشسته بودم. سمت راستش من و سمت چپش احسان. پدر و مادر و شایان در ردیف اول نشسته بودند. خاله لیلی و شوهرش هم پشت سر ما بودند. نگران کیوان بودم؛ می ترسیدم حالش دوباره بد شود. البته بد که بود، بدتر می شد. مطمئن بودم یادآوری اتفاقات گذشته برایش سخت و تلخ است. اصلا وضع روحی خوب نداشت. بعد از خوانده شدن کیفرخواست، قاضی از دانیال خواست به جایگاه برود و از خودش دفاع کند. اما چه دفاعی از خودش داشت؟ مگر می توانست چیزی هم بگوید. اصلا چه می خواست بگوید. زندگی دختر جوانی را گرفته بود. پسر جوانی را به این حال و روز انداخته. چند

خانواده را به هم ریخته. دیگر چه حرفی برای گفتن داشت؟! با نفرت نیم نگاهی به صورتش انداختم و بعد چشم دوختم به دست های قاضی که آن ها را در هم قفل کرده بود. صدای بغض آلود دانیال را شنیدم که شروع کرد به حرف زدن:

- پگاه رو دوست داشتم؛ از همون موقع که یه نوجوون هیجده نوزده ساله بودم و اون یه دختر چهارده پونزده ساله بود. همیشه دلم می خواست برم خواستگاریش و بالاخره هم در اولین فرصت این کار رو کردم. کنکور که قبول شدم و رفتم دانشگاه ... همون موقع ازش خواستگاری کردم. می دونستم خواستگاری زیادی داره و اگه دیر بجنبم اونو از دست می دم؛ اما شانس آوردم و توی همون جلسه ی اول پدر و مادرامون به توافق رسیدن و من و پگاه خیلی راحت نامزد شدیم. البته قرار شد یه سال بعد عقد کنیم و بعدش هم عروسی. می دونستم پگاه علاقه ای بهم نداره و مجبور شده بود قبولم کنه؛ اینو خودش همون اول بهم گفته بود. اما برای من مهم نبود. می خواستم ... می خواستم ... اونو داشته باشم؛ چون دوستش داشتم. دلم می خواست هر جا می ریم با هم باشیم. مهمونی، رستوران، پارک؛ می خواستم همه جا ببرمش. ولی اون همراهیم نمی کرد و می گفت پدر و مادرش این اجازه رو بهش نمی دن. اون حتی اجازه نمی داد دستش رو بگیرم. می گفت هنوز بینمون رسماً اتفاقی نیفتاده. کم کم به رفتارش شک کردم. احساس می کردم با یه نفر سر و سر داره؛ با یکی ارتباط داره، چند بار هم که در این مورد ازش پرسیدم؛ انکار می کرد، عصبانی می شد و قهر می کرد. یه شب شام دعوتش کردم رستوران، ولی اون قبول نکرد و با هم تلفنی بگو مگو کردیم که یهو عصبانی شد و بهم گفت وقیح و پر رو. بهم گفت دیگه نمی خواد منو ببینه و من هم بهش گفتم بالا بره پایین بیاد یه روز می برم عقدش می کنم و اون هم هیچ کاری نمی تونه بکنه. بهش گفتم نابودش می کنم؛ گفتم اگه کسی بخواد نزدیکش بشه خونشون رو آتیش می زنم. ولی ... ولی من اینا رو فقط برای این گفتم که بترسونمش و همین باعث شد همه چیز بینمون به هم بخوره، وقتی هم خانوادش فهمیدن چی بینمون گذشته، به جای اینکه نصیحتش کنن، طرف اونو گرفتن و این طوری نامزدیمون به هم خورد. اما من تمام سال هایی که ازش دور بودم و توی شهر دیگه درس می خوندم؛ به یادش بودم و فراموشش نکردم. حتی چند بار تلفنی باهاش تماس گرفتم و براش پیام فرستادم، اما جواب نمی داد و یه مدت بعد هم خطش رو عوض کرد. چند سالی رو فقط گاهی دورادور می دیدمش و خیلی ازش خبر نداشتم. تصمیم گرفته بودم درس که تموم شد دوباره برم خواستگاریش؛ اما وقتی برای همیشه برگشتم شهرمون، متوجه شدم پگاه با یه پسری ارتباط داره و اینو وقتی فهمیدم که چند بار تا خونه ی خواهرش تعقیبش کردم. بعدش فهمیدم اون پسر کیوان برادر شوهر خواهرشه و وقتی متوجه شدم کیوان و پگاه به هم علاقه دارن، دیگه نتونستم تحمل کنم. انکار داشتن آتیشم می زدن. احساس حقارت می کردم. دلم می خواست یه کاری بکنم. رفتم سراغ پگاه و تهدیدش کردم؛ ولی باور کنین این کارم فقط به خاطر علاقم بود؛ فقط و فقط می خواستم بترسونمش. ترسید، اما وقتی دیدم هر دو تاشون هنوز به خونه ی خواهر پگاه رفت و آمد دارن، فهمیدم ارتباطشون رو با هم حفظ کردن و این برای من غیر قابل تحمل بود. برای همین رفتم سراغ کیوان که یه بار قبلاً تهدیدم کرده بود به پگاه نزدیک نشم. با دوستانم رفتم سراغش و تا می تونستیم کتکش زدیم؛ اما بازم دیدم اون دو تا دست از هم برنداشتن و بعدش اوضاع بدتر شد. پدر پگاه اومد سراغم و جلوی خانوادم سکه ی یه پولم کرد. خردم کرد، تحقیرم کرد، بهم گفت مرد نیستیم. بهم گفت زورگو، گفت پام رو از زندگی دخترش بیرون بکشم، چون پگاه داره ازدواج می کنه. اینو که شنیدم دیگه زدم به سیم آخر؛ باید بدتر از قبل سرشون می آوردم. یه مدت ساکت زیر نظر گرفتمشون تا اینکه بالاخره فرصت خوبی پیدا کردم تا ازشون یه زهر چشم حسابی بگیرم. رفتم جلوی دانشگاه، هر دو تاشون با فاصله از هم جلوی دانشگاه بودن و سرگرم حرف زدن با دوستاشون. از تاکسی پیاده شدم و چاقویی که همراهم بود رو دستم گرفتم و رفتم طرف کیوان که پشتش به من بود. یهو ... یهو ... صدای وحشت زده ی پگاه رو شنیدم که

اونو صدا می زد و بهش می گفت مواظب باش! با شنیدن صدای فریاد پگاه که اسم اونو به زبون می آورد، به حال بدی بهم دست داد؛ به جور احساس کوچیک بودن و حقارت در برابر اون پسر. چاقو رو محکم گرفتم و تا پسره برگشت و نگاهم کرد، خواستم بهش ضربه بزنم ... پگاه ... پگاه جلوم سبز شد و چاقو خورد به اون. به لحظه ماتم برد، اصلا باورم نمی شد. چشمای خیسش رو دوخته بود به من! من ... من ... نمی خواستم کسی رو بکشم. من نمی خواستم پگاه بمیره. فقط می خواستم ... اون با هیچ پسری ارتباط نداشته باشه ... دوستش داشتم.

– خفه شو کثافت رذل، تو خواهرم رو دوست داشتی؟ دوستش داشتی که باعث آزارش می شدی؟ ادعا می کنی عمدی نبوده؟ کم تهدیدش کردی؟ کم خون به جیگرش کردی؟ فکر می کنی ما راحت ازت می گذریم؟

شایان بلند شده بود و داشت خطاب به دانیال این حرف ها را می زد که قاضی حرفش را قطع کرد و با صدای بلندی گفت:

– آقا! نظم دادگاه رو رعایت کنین وگرنه ...

گیج شده بودم و در همان حال به کیوان نگاه کردم که صورتش قرمز شده بود و می لرزید و انگار می خواست بلند شود؛ اما دست احسان که پشت شانۀ اش بود مانعش شده بود. شایان خشمگین به دانیال نگاه می کرد:

– آشغال عوضی ...

قاضی به سربازی که کناری ایستاده بود اشاره کرد و رو به شایان گفت:

– بفرمایین آقا، بفرمایین بیرون.

مامور به طرف شایان آمد و بازویش را کشید، شایان داد زد:

– ولم کن ... ولم کن بهش حالی کنم.

من که اوضاع را این طور دیدم و اگر آنجا می ماندم، بدون شک بدتر از شایان با دانیال برخورد می کردم، بلند شدم و به بهانه ی آرام کردن برادرم به سمتش رفتم و در حالی که همراه مامور او را به بیرون هل می دادم، جلسه ی دادگاه را ترک کردم.

وقتی همراه شایان بیرون آمدم او را رها کردم و نفس راحتی کشیدم. اما برادرم هنوز عصبانی بود و از عصبانیت نفس نفس می زد. دوباره نزدیکش شدم. صورتش سرخ شده بود. دندان هایش را به هم سایید و گفت:

– کاش می تونستم گردنش رو خرد کنم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

– من هم خیلی دلم می خواست این کار رو بکنم!

روایت دوم

– از ریاست محترم دادگاه خواهش می کنم آقای کیوان محمدی رو به عنوان شاهد بعدی به جایگاه احضار کنن.

قاضی سرش را تکان داد و حرف دادستان را تایید کرد، بعد گفت:

– آقای کیوان محمدی به جایگاه بیان.

با نگرانی به برادرم چشم دوختم. دستم را روی دستش که به وضوح می لرزید گذاشتم؛ یخ کرده بود. بلند شد. آرام صدایش زدم:
- کیوان!

جوابم را نداد؛ به آرامی رفت و پشت میز ایستاد. دادستان در حالی که قدم می زد و دستش را پشتش گرفته بود، شروع کرد به سوال کردن:

- آقای محمدی! شما تا چه حد با مرحومه آشنایی داشتین؟

نگاهم را از دادستان گرفتم و به برادرم چشم دوختم؛ سرش پایین بود و حرف نمی زد. دادستان ایستاد و رو به او کرد:
- آقای محمدی!

کیوان سرش را بالا آورد. دلم برایش می تپید؛ می ترسیدم وضعش از آن که بود بدتر شود. روی صندلیم جا به جا شدم. کیوان سرش را بالا آورد:

- من و پگاه هر دو دانشجوی رشته ی مهندسی شیمی دانشگاه آزاد بودیم. اون همین جا درس می خوند، من توی اهواز. چند سال پیش خواهر اون و برادر من با هم ازدواج کردن و حدودا دو سال پیش به واسطه ی رفت و آمد به خونه ی اونا، ما دو تا هم با هم آشنا شدیم. توی همین رفت و آمد کم کم بهش علاقه پیدا کردم و بعد ... بعد از یه مدت ... به خاطر اینکه بیشتر بهش نزدیک بشم، انتقالی گرفتم و برگشتم شهر خودمون تا همین جا درس بخونم، و جووری برنامه ریزی کردم که با هم همکلاس بشیم. بعد هم با خواهر و پدر پگاه صحبت کردم و اجازه ی خواستگاری خواستم. آقای نوران هم بهم فرصت دادن مادر پگاهو راضی کنم و من هم داشتم همین کار رو می کردم. بدون اینکه منو بشناسه توی خریداش بهش کمک می کردم. همه چیز داشت خوب پیش می رفت. من و پگاه هر وقت می خواستیم توی خونه ی برادرم همدیگه رو می دیدیم. تا ... تا اینکه ... سر و کله ی دانیال پیدا شد.

کیوان سکوت کرد. دادستان که با دقت به حرف های او گوش می کرد پرسید:

- و اون شما رو تهدید کرد؟

کیوان جواب داد:

- بله. یه روز تو خونه ی برادرم بودم که پگاه اومد اونجا، اما خیلی آشفته و ترسیده بود. وقتی آرومش کردم بهم گفت دانیالو توی کوچه دیده. گفت اون تهدیدش کرده که منو می کشه و پگاه هم شديدا از تهدیدش ترسیده بود.

- پگاه به جز شما در این مورد با کس دیگه ای هم حرف زده بود؟

- نه فکر نمی کنم.

- دانیال شما رو هم تهدید کرده بود؟

- بله.

- و شما چی کار کردین؟

- اهمیتی ندادم.

دادستان در حالی که به دست شکسته ی کیوان اشاره می کرد گفت:

- و نتیجهش این شد که یه شب با هم کتک کاری کنین و باعث شکستگی دست شما بشه؟ چرا ازش شکایت نکردین؟ چرا سکوت کردین؟

– اون ... اون ... درگیری تقصیر من نبود. دانیال و دوستاش بودن که سر راه منو گرفتن. من فقط از خودم دفاع کردم. سکوت کردم چون اگه چیزی می گفتم، چند تا خونواده به جون هم می افتادن. پای آبروی پگاه و خونوادش هم در میون بود.

– لطفا در مورد روز حادثه توضیح بدین و بگین چه اتفاقی افتاد؟

با این حرف دادستان کیوان باز هم سکوت کرد. آثار ناراحتی را در صورتش می دیدم. نمی توانستم ببینم دارد عذاب می کشد. بلند شدم و گفتم:

– ببخشید آقای قاضی، حال برادرم خوب نیست. خواهش می کنم ...

قاضی در جوابم گفت:

– لطفا ساکت.

با اخم نگاهی به او و کیوان انداختم. دندان هایم را روی هم فشار دادم و نشستم. قاضی گفت:

– آقای محمدی!

کیوان که صورتش درهم رفته بود، خیلی آرام و با صدایی لرزان شروع کرد به حرف زدن:

– اون روز توی دانشگاه با پگاه در مورد خواستگاری صحبت کردم و ظهر وقتی کلاسومون تموم شد، جلوی دانشگاه ... منتظر سرویس بودیم ... من داشتم ... داشتم ... با دوستام حرف می زدم ... پشتم به پگاه بود ...

حرفش را قطع کرد و دیدم دارد سعی می کند حرف بزند، اما انگار نمی توانست. بلند شدم و اعتراض گونه گفتم:

– آقای قاضی!

قاضی به سردی نگاهم کرد:

– لطفا بشینین آقا.

– ولی ...

بی اعتنا به من رو به کیوان گفت:

– ادامه بدین.

– یهو ... یهو ... صدای فریاد پگاهو شنیدم ... که ... که ... صدام می زد ... برگشتم ... دیدم دانیال ... با ... با ... چاقو ... وایستاده ... چاقو رو ... گرفت طرفم که ... که به دفعه ... پگاه ... خودشو انداخت بینمون و ...

دیگر نتوانست ادامه دهد. خم شده بود و دستش را به میزی که پشتش بود گرفته بود. پچ پچی بین حاضران افتاد. درد را در چهره اش دیدم؛ دیگر معطل نکردم، بلند شدم و به طرفش رفتم و وقتی خودم را به او رساندم، رو به قاضی گفتم:

– شما رو به خدا تمومش کنین، دیگه ادامه ندین. حال برادرم خوب نیست؛ اجازه بدین ببرمش بیرون.

قاضی و دادستان و دیگر حاضران چشم دوخته بودند به کیوان. من زیر بازویش را گرفتم و دستم را پشت کمرش گذاشتم. قاضی با تکان سر اجازه داد، یک سرباز به کمکم آمد تا برادرم را بیرون ببرم.

روایت سوم

درد داشت. در گلویش از بغض سنگین نشکسته دردی پیچیده بود که داشت خفه اش می کرد. قلبش تیر می کشید و نفسش بالا نمی آمد. چشم هایش را بسته بود. هر بار صحنه ی مقابل دانشگاه در ذهنش مجسم می شد و دلش می خواست فریاد بزند. احسان او را به دیوار تکیه داد. یلدا و شایان که در راهروی دادگاه ایستاده بودند، با دیدن کیوان در آن وضع سریع خودشان را به او رساندند. احسان رو به ماموری که کمکش کرده بود کرد و گفت:

- سرکار می شه یه لیوان آب بیارین؟

یلدا با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

احسان که منتظر آب بود جواب داد:

- هیچی، حالش بد شد.

بعد از چند روز این ها اولین جملاتی بودند که خطاب به هم بر زبان می آوردند. یلدا بی توجه به این موضوع کنار کیوان روی دو پایش نشست. پسر جوان صورتش را بین دست هایش پنهان کرده بود و شانه هایش می لرزیدند. بالاخره آن بغض سنگین و خفه کننده شکسته بود و او حالا داشت با حق هق خفه ای گریه می کرد. با این حال هنوز درد داشت، احساس غریبی می کرد. دلش هوای پگاه را کرده بود و در قلبش احساس درد می کرد. سرباز آمد و لیوان آب را به احسان داد و او در حالی که لیوان را می گرفت، دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت:

- داداشی! بیا یه کم آب بخور حالت جا بیاد.

کیوان بی توجه به او همان طور گریه می کرد. حالا دیگر یلدا هم شروع کرده بود هم پای او اشک ریختن. کسانی که در راهروی داداسرا بودند، اطرافشان جمع شده بودند. شایان که بالای سر خواهر و شوهر خواهرش ایستاده بود، دستش را کلافه لای موهایش فرو برد. یلدا همان طور که اشک می ریخت، رو به احسان که اخم کرده بود و نمی دانست چطور برادرش را آرام کند گفت:

- لیوانو بده به من.

احسان آب را دست او داد و خودش از جایش بلند شد و به طرف جمعیت چرخید و با لحنی عصبی گفت:

- چیه؟ دیدن بدبختی مردم دیدن داره؟

بعد دستی به موهایش کشید و شروع کرد به قدم زدن و حرص خوردن. یلدا خودش را به کیوان نزدیک تر کرد:

- کیوان جان! عزیزم! یه قلب، فقط یه قلب بخور.

پسر جوان درحالی که هنوز اشک می ریخت، با دست آرام لیوان را پس زد؛ نمی توانست آب بخورد. سرش به شدت درد می کرد. به زحمت از جایش بلند شد، یلدا هم همراه او برخاست. احسان که پشتش به آن ها بود و دست هایش را به کمر زده بود، به طرفشان برگشت. کیوان چند قدم برداشت، اما سرش گیج رفت و از حال رفت. با دیدن این وضع یلدا جیغ کوتاهی کشید و بازویش را گرفت تا مانع از افتادنش شود؛ و احسان قبل از اینکه برادرش بیفتد، خودش را به او رساند و بغلش کرد. شایان که گیج شده بود، وحشت زده فقط نظاره

گر بود و دست و پایش را گم کرده بود. یلدا گریه می کرد و کیوان را صدا می زد. مردمی که قبل از آن پراکنده شده بودن دوباره جمع شدند و بعضی سعی کردند کمک کنند احسان برادرش را به هوش بیاورد. کیوان صداها را می شنید، اما توان برخاستن نداشت. دلش می خواست بخوابد و دیگر هرگز بیدار نشود. اما با احساس سردی قطرات آبی که به صورتش خورد، کمی چشم هایش را باز کرد. یک نفر از بین جمعیت گفت:

- داره به هوش میاد.

احسان در حالی که او را به سینه می فشرد و صدایش بغض داشت، نامش را به زبان آورد:

- کیوان!

همه حواسشان به کیوان بود و سعی می کردند او را به هوش بیاورند، که دانیال پا به راهرو گذاشت. دست هایش دست بند زده و پاهایش زنجیر شده بودند. ماموری که همراهش بود یک دستش به دستبند او گیر بود و همراهش قدم بر می داشت. یلدا با دیدن او چادرش را جمع کرد و آرام بلند شد. شایان هم به طرف دانیال رفت. اما یلدا پیش دستی کرد. زن جوان دسته ی کیفش را در دست فشرد و نزدیکش شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- قاتل کثافت ... قاتل کثافت ...

مامور سعی کرد از نزدیک شدن او به دانیال جلوگیری کند؛ اما یلدا با کیفش به دانیال حمله کرد و چند ضربه به سر و شانه هایش زد. کسی نمی توانست جلوی او را بگیرد. احسان با دیدن این صحنه نگاهی به کیوان انداخت؛ می خواست برود جلوی همسرش را بگیرد، اما برادرش در آغوشش بود، برای همین شایان را صدا زد:

- شایان! جلوی یلدا رو بگیر.

شایان با بی میلی خواهرش را از پشت گرفت و کنار کشید؛ اما یلدا هنوز تقلا می کرد. احسان با صدای بلندی خطاب به او گفت:

- آروم باش چی کار می کنی؟ می خوای بازداشت کنن؟

یلدا همان طور که از خشم نفس نفس می زد، خیره شده بود به دانیال. احسان نگاه اخم آلودش را از او گرفت و به کیوان چشم دوخت که با سر و صدای یلدا به هوش آمده و گرهی در ابروهایش پدید آمده بود.

روایت اول

همه در خانه ی پدری احسان جمع شده بودیم. من و احسان، شایان و پدرم، خاله لیلی و شوهرش بهروز، مادر احسان، پدرش رفته بود بیرون. از زمان مرگ پگاه او به جای احسان عکاسی را می گرداند. همه نشسته بودیم و در سکوت فکر می کردیم. کیوان در اتاقش خوابیده بود و ما می خواستیم در مورد او تصمیم بگیریم. نمی توانستیم اجازه دهیم در همین وضعیت باقی بماند. چند دقیقه که گذشت، بالاخره بهروز با صدای آرامی سکوت را شکست:

- من یه پیشنهادی دارم.

همه به او نگاه کردیم. کمی فکر کرد، انگار در ذهنش حرفی را سبک و سنگین می کرد و بالاخره بعد از فکر کردن به تک تک ما چشم دوخت و گفت:

- مساله اینه که وضع روحی کیوان خوب نیست و کسی هم نیست که ازش مواظبت کنه. زیاد حال خوشی نداره. من و لیلی هم که باید برگردیم اهواز. یلدا خانوم و احسان هم که می رن سر خونه و زندگیشون. حالا با این وضعیت بانو خانوم دست تنها با این حال خرابش، با فشار خون بالا و سردردی که داره، نمی تونه که از کیوان مواظبت کنه. پس بهتره یه مدتی کیوانو توی یه آسایشگاه روانی بستری کنیم تا وقتی که یه کم بهتر بشه و ...

با شنیدن این حرف ناباورانه به بهروز چشم دوختم. باورم نمی شد که چنین حرفی بزند. فقط خیره خیره نگاهش می کردم، اما دیگر صدایش را نمی شنیدم. در همان حال صدای احسان را شنیدم که انگار او هم حالت مرا داشت:

- چ ... چی؟! تو ... تو ... چی گفتی بهروز؟!

بهروز با همان لحن آرام گفت:

- راهی غیر از این نداریم.

سرم را چرخاندم و چشم دوختم به شوهرم. احسان با شنیدن این حرف حیرت زده به خاله لیلی نگاه کرد و از او پرسید:

- خا ... خاله! شوهرت ... چی ... داره می گه؟

خاله با خونسردی جواب داد:

- هیچی، فقط نظرشو گفت.

اخم های احسان در هم رفت؛ من هم حالم بهتر از او نبود. دیدم با عصبانیت بلند شد و گفت:

- محاله ممکنه؛ فکر می کنین من می دارم؟

بهروز گفت:

- این تنها راه ممکنه؛ اون وضع روحی مناسبی نداره.

احسان با خشم گفت:

- کیوان هیچیش نیست؛ اون حالش خیلی هم خوبه. می خوام برادرمو بفرستم اونجا؟ مردم چی می گن؟ می گن برادرش دیوونه ست یا ...

بهروز بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت:

- منظورت چیه؟ اگه کسی بره آسایشگاه روانی فقط برای درمان مشکلات روحیش می ره. تو ناسلامتی تحصیل کرده ای، لیسانس جامعه

شناسی داری. با حرف مردم چی کار داری؟!

- آره تحصیل کردم، ولی احساس دارم. دلم نیامد باعث نابودی برادرم بشم. تو مثل اینکه نمی فهمی کیوان برادر منه. نکنه حالا که توی یه

شهر بزرگ زندگی می کنی احساسات هم از بین رفتن؟ اگه برادر خودت هم بود همین پیشنهاد رو می کردی؟

احسان این ها را با صدای بغض آلودی گفت و من آن را خیلی خوب احساس کردم. خودم هم بغض سنگینی راه گلویم را بسته بود. به پدر

و شایان نگاه کردم؛ شایان نیم خیز شده بود تا جلوی بگومگوی احسان و بهروز را بگیرد. اما پدرم مچ دستش را گرفته بود و بالاخره

احسان حرف آخرش را زد:

- همین که گفتم. کیوان جایی نمی ره، همین جا می مونه.

این را گفت و سریع از اتاق پذیرایی خراج شد؛ بهروز هم سرش را پایین انداخت و نشست. مادر احسان با چشم هایی که پر از اشک شده بودند گفت:

- دست شما درد نکنه آقا بهروز. حالا پسر من شد دیوونه، آره؟ دست شما درد نکنه.

- من کی یه همچین حرفی زدم بانو خانوم؟! من فقط گفتم اونجا بهترین جاست. بهتر هم ازش مواظبت می کنن.

بی توجه به بحث دنباله دار بهروز، به خاله لیلی نگاه کردم که ساکت چشم دوخته بود به من و متعجب بودم که چرا او حرفی نمی زند و دخالتی نمی کند. بعد به کیوان فکر کردم و آینده ی نامعلومش و حرف های پدرم که یک روز از همین روزها گفته بود دیگر بهتر است برگردم سر خانه و زندگیم؛ و من نمی دانستم چطور به او بگویم بین من و احسان همه چیز خیلی وقت است تمام شده. بیچاره خبر نداشت دختر و دامادش قصد جدایی از هم را دارند. اما اگر این اتفاق می افتاد، پس کیوان چه می شد؟ احساسم می گفت سرنوشت من و احسان با سرنوشت کیوان بدجور در هم گره خورده و تنها کسی که می توانست از او مواظبت کند، من هستم و احسان که حاضر بود برای برادرش هر کاری انجام دهد. اما یعنی باید بر می گشتم به خانه ی خودمان؟! مجبور بودم، به خاطر کیوان. با این فکرها سرم را بلند کردم و گفتم:

- احسان درست می گه؛ ما نمی تونیم کیوانو بذاریم آسایشگاه روانی. این کار ظالمانه است، بی رحمی محضه. اون حالش خوبه، حالش خوبه. فقط به زمان نیاز داره تا بتونه این شوکی رو که بهش وارد شده، از سر بگذرونه.

بهروز پرسید:

- می خواین چی کار کنین؟

- می بریمش خونه ی خودمون. من خودم اونجا مواظبش هستم.

- ولی پس زندگی خودتون چی؟ این باعث نمی شه اذیت بشین؟

- اتفاقی برای زندگی ما نمی افته. کیوان هم مثل برادر کوچیک منه؛ مثل شایانه. به اتاق براش آماده می کنیم ...

هنوز حرف من به پایان نرسیده بود که صدای فریاد کیوان همه را از جا پراند. من وحشت زده بلند شدم و به بقیه نگاه کردم، دیگران هم مثل من بودند. سریع از اتاق پذیرایی بیرون دویدم و به اتاق کیوان رفتم؛ بقیه هم پشت سر من آمدند. در را باز کردم و وارد شدم. کیوان روی تختش نشسته بود و تند تند نفس می کشید و عرق کرده بود. به سمتش رفتم، کنار تختش زانو زدم و دستش را گرفتم. سرد بود و می لرزید. از سرمای دستش تنم مور مور شد.

*** این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است. ***

روایت دوم

بعد از مدت ها به خانه ی خودمان برگشته بودم. سوت و کور بود و انگار همه جا و همه چیز را لایه ی نازکی از خاک پوشانده بود. چراغ حیاط را روشن کرده و بعد از نیم نگاهی به درخت توت که نیمی از برگ هایش زرد شده و ریخته بودند، داخل شده بودم. چند روز بود اینجا را ترک کرده بودیم؟ هشت روز؟ دقیقا یادم نمی آمد. خانه هنوز به هم ریخته بود؛ مثل اعصاب من که از حرف های بهروز هنوز

عصبانی بودم. انتظار نداشتم چنین حرف هایی را از او بشنوم و انتظار نداشتم خاله لیلی در مقابل شوهرش سکوت کند. بی هدف چرخ می‌چرخیدم. سالن پذیرایی زدم و بعد ایستادم و دستم را روی این آشپزخانه گذاشتم؛ وقتی آن را برداشتم اثر گرد و خاکی که روی این نشسته بود، روی دستم ماند. گرد روی دستم را پاک کردم و دوباره چرخ می‌چرخیدم و این بار جلوی آینه ایستادم و در آن به تصویر خودم نگاه کردم. به ته ریش چند روزه ام دست کشیدم. موهایم آشفته روی پیشانیم ریخته بودند و اخم هایم در هم بود. دستی به موهایم کشیدم و آه کشیدم. چند دقیقه ی دیگر هم همان طور در خانه بی خود و بی جهت چرخ زدم و در همان حال صدای در را شنیدم. یعنی چه کسی می‌توانست باشد؟ کسی قرار نبود بیاید! اصلا چه کسی کلید داشت؟! به حیاط رفتم و در کمال تعجب با یلدا و شایان رو به رو شدم. کنار در خروجی سالن ایستادم و پرسیدم:

– شما اینجا چی کار می‌کنین؟

شایان جواب داد:

– اومدیم برای کیوان به اتاق آماده کنیم بیاد اینجا.

از جلوی در کنار رفتم که وارد شوند و در همان حال گفتم:

– کیوان!

یلدا چادرش را از سرش برداشت و جمع کرد و گفت:

– آره، قرار بر این شد که ما اینجا مواظبش باشیم.

به شایان نگاه کردم؛ جلوتر رفت توی آشپزخانه. یلدا هم داشت به طرف اتاق یاسین می‌رفت که بازویش را گرفتم؛ ایستاد. خیلی آهسته پرسیدم:

– ما که قراره جدا بشیم، پس این کارا واسه چیه؟!

برگشت به طرفم و سرد نگاهم کرد و سردتر جواب داد:

– می‌دونم، ولی تا حال کیوان خوب نشده باید صبر کنیم. تو که دلت نمی‌خواد برادرت رو بفرستن آسایشگاه روانی در حالی که چیزیش هم نیست.

بازویش را که هنوز در دستم بود رها کردم. درست می‌گفت، من این را نمی‌خواستم. نگاهی به شایان که داشت آب می‌خورد انداخت و آرام گفتم:

– در ضمن توی این موقعیت خبر جدایی ما ضربه ی بزرگی برای خانواده هامونه؛ مطمئنم اونا این یکی رو دیگه نمی‌تونن تحمل کنن. پس به خاطر خانواده هامون و کیوان باید همدیگه رو تحمل کنیم تا به وقتش.

این را گفتم و رفت اتاق یاسین را باز کرد و برادرش را صدا زد. شایان از آشپزخانه بیرون رفت و وارد اتاق شد. من فقط ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم، اما بعد به آن‌ها ملحق شدم.

کمکشان کردم اتاق را آماده کنند. در حین این کار به هر وسیله ای که متعلق به یاسین بود دست می‌زدم، دستم می‌لرزید و بغض می‌کردم. گاهی هم به یلدا نگاه می‌کردم و می‌دیدم حال او هم بهتر نیست. برق اشک را گوشه ی چشم هایش می‌دیدم؛ اما او هم مثل من گریه اش را فرو می‌خورد. چیزی که برایم عجیب بود؛ این بود که بیشتر لباس‌ها و اسباب بازی‌های پسر سر جایشان نبودند؛ اما بعد به

خودم گفتم نباید تعجب کنم، حتما یلدا آن ها را برداشته، چون جز او و من کس دیگری به این اتاق دسترسی ندارد. بنابراین تصمیم گرفتم در اولین فرصت در این مورد از او سوال کنم. تا نیمه شب کارمان طول کشید و بعد از آن هر کدامان خسته گوشه ای افتادیم. من به دیوار اتاق یاسین تکیه دادم، نشستم و پاهایم را دراز کردم؛ شایان وسط اتاق دراز کشید و یلدا هم مقابل من به کمد تکیه داد. خیلی آرام نشست و سرش را روی زانویش گذاشت. داشتم همان طور نگاهش می کردم که سرش را بلند کرد؛ انگار سنگینی نگاهم را حس کرده بود. چشم دوخت به چشمانم. نگاهم از صورتش به گردنش افتاد. شال سیاه خاک آلودش باز شده و گردن سفید و قسمتی از موهایش مشخص بودند. دوباره نگاهم را بالا کشیدم. در چهره ی رنگ پریده اش هیچ احساسی دیده نمی شد و حسی را که داشت در من به وجود می آمد، از بین برد. سرش را به طرف شایان چرخاند و بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به شایان نگاه کردم؛ از بس خسته بود خیلی زود خوابش برده بود. یلدا با یک پتو و بالش برگشت. پتو را روی برادرش کشید و بالش را هم زیر سرش گذاشت. پاهایم را جمع کردم و دست هایم را دورشان حلقه کردم و سرم را روی زانویم گذاشتم. احساس کردم از کنارم رد شد. سرم را بالا آوردم، باز از اتاق رفته بود بیرون. بلند شدم و من هم بیرون آمدم. صدای شرشر آب را از آشپزخانه شنیدم. رفتم کنار اپن ایستادم؛ داشت به صورتش آب می زد. یک لحظه احساس کردم گریه کرده و می دانستم احساسم در مورد او هیچ وقت اشتباه نمی کند. صدایش زد:

یلدا!

بدون اینکه سرش را به طرفم برگرداند گفت:

هان!

و از آشپزخانه بیرون آمد و رفت توی اتاق خواب. دنبالش رفتم و در درگاه اتاق ایستادم. دستم را به چارچوب در گرفتم و پرسیدم:

وقتی داشتیم اتاق یاسینو تمیز می کردیم؛ لباسا و اسباب بازیای بچه اونجا نبودن. چی کارشون کردی؟

کمد را باز کرد. شالش را از سر در آورد و انبوه موهایش را که دم اسبی بسته بود روی شانه هایش ریخت. یک شال به رنگ سبز خیلی تیره بیرون آورد و گفت:

همه رو گذاشتم توی چمدونم و با خودم بردم.

چرا؟

جوابم را نداد. شال را روی سرش کشید و از کنارم گذشت تا از اتاق بیرون برود؛ اما من مانعش شدم. بازویش را گرفتم، جلویم ایستادم و مصرانه پرسیدم:

چرا؟

چون این طوری حداقل با خاطراتش دلم خوش می شه و ...

حرفش را قطع کرد و پرسیدم:

اون خاطرات فقط متعلق به تو نیستن. تو حق نداری اونا رو از من دور کنی، من هم دلم ...

با اخم به صورتم نگاه کرد و مانع شد حرفم را ادامه دهم:

دلت؟ از چیزی که نداری حرف نزن.

خسته بودم. حوصله ی دعوا نداشتم و می دانستم اگر ادامه بدهم، حتما دعوایمان می شود؛ برای همین او را رها کردم و کنار کشیدم.

روایت سوم

در اتاق جدیدش لب پنجره نشسته بود و پیشانیش را به شیشه ی آن تکیه داده بود. شیشه سرد بود و بخار گرفته، اما با این حال می شد از پشتش حیاط خلوت کوچک و باریک را دید. خیلی کم و به ندرت از این مکان استفاده می شد و درش هم رو به آشپزخانه باز می شد. کیوان دلش برای پگاه تنگ شده بود. برای خنده هایش، برای سرخ شدن هایش از خجالت، برای چشم هایش. در گوشه گوشه ی خانه ی برادرش یک خاطره از او وجود داشت و ذهن او به هر گوشه ای نگاه می کرد، پر می شد از خاطرات رنگارنگ و دلش می خواست در همان خاطرات بماند و دیگر بیرون نیاید تا ابد. چشم هایش را بست و کمی خودش را جمع کرد. هنوز نمی توانست درک کند چرا باید چنین اتفاقی بیفتد! چرا خدا باید پگاه را سر راه او قرار می داد و او را با یک نگاه عاشق می کرد؛ بعد هم مثل باد و نسیمی که یکباره بوزد و زودگذر باشد، از جلوی چشمش او را محو کند و او مجبور شود دلش را فقط به خاطرات پگاه خوش کند. فکر می کرد او هنوز زنده است و هر آن ممکن است سر برسد؛ مثل همان روز اول دیدارش. همان روز گرم بهاری:

هوا گرم بود؛ خیلی گرم. کیوان نشسته بود توی اتاق تهی خانه ی برادرش. پیراهن سفیدش را که یقه و سر آستین های سیاه داشت از تنش در آورده و کنارش گذاشته بود و فقط یک زیر پوش رکابی سفید تنش بود و شلوار جین آبی؛ که رفتگی روی زانوهایش مشخص بود. در اتاق را بسته بود و با گیتارش ور می رفت و صدای خودش را امتحان می کرد و ترانه ای از بابک جهانبخش را می خواند:

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم
عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
چشمای قشنگت همش رو به رومه
اگه باشی با من همه چی تمومه
تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه
می گه وقت عاشق شده دیوونه
دلو بزنی به دریا انقد نگو فردا
آخه خیلی دیره دیر برسی می ره
تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه
می گه وقت عاشق شده دیوونه
دلو بزنی به دریا انقد نگو فردا
آخه خیلی دیره دیر برسی می ره
تو عزیز جونی بگو که می تونی
واسه دل تنهام تا ابد بمونی

آرہ تو ہمونی ماہ آسمونی
 واسہ تن خستم تو یہ سایہ بونی
 تو عزیز جونی نگو نمی تونی
 یہ نگاہ تب دار موندہ توی ذہنم
 عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
 چشمای قشنگت ہمیش رو بہ رومہ
 اگہ باشی با من ہمہ چی تمومہ
 تیک و تیک ساعت ملودی گیتار
 دو تا شمع روشن دو تا چشم بیدار
 سر یہ دو راہی یہ دل گرفتار
 بی قرار عشقو وسوسہ ی دیدار
 تو عزیز جونی بگو کہ می تونی
 واسہ دل تنہام تا ابد بمونی
 آرہ تو ہمونی ماہ آسمونی
 واسہ تن خستم تو یہ سایہ بونی
 تو عزیز جونی نگو نمی تونی
 یہ نگاہ تب دار موندہ توی ذہنم
 عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
 چشمای قشنگت ہمیش رو بہ رومہ
 اگہ باشی با من ہمہ چی تمومہ
 تو عزیز جونی بگو کہ می تونی
 واسہ دل تنہام تا ابد بمونی
 آرہ تو ہمونی ماہ آسمونی
 واسہ تن خستم تو یہ سایہ بونی

گیتارش را محکم بغل کرده بود و داشت می خواند کہ سنگینی یک نگاہ و حضور کسی را حس کرد. چشم هایش را باز کرد و سرش را بالا آورد؛ دختری در درگاہ اتاق ایستادہ و انگار مجسمہ شدہ بود کہ تکان نمی خورد. کیوان ہم در حالی کہ انگشتانش ہنوز روی سیم های گیتار می لغزیدند، مات و مبهوت نگاہش می کرد. تا بہ حال آن دختر را ندیدہ بود. مانتوی سفیدش از سفیدی می درخشید و شال شطرنجی سیاہ سفیدی کہ سرش بود، عقب رفتہ و قسمتی از موهای قہوہ ای روشنش را بہ نمایش می گذاشت. ہر دو مات و مبهوت بہ

همدیگر خیره شده بودند. کیوان فکر می کرد شاید دارد خواب می بیند، یا شاید گرما زده شده. خواست حرفی بزند، اما دختر سرخ شد، سرش را پایین انداخت و سریع رفت و پسر جوان را با قلبی که تند می تپید تنها گذاشت. کیوان با رفتن او دستش را روی قلبش گذاشت...
- کیوان!

صدای یلدا او را از عالم خیال بیرون آورد، اما تکان نخورد. فقط چشم هایش را باز کرد و به قطره های باران که به شیشه می خوردند، نگاه کرد و انگشتانش را روی شیشه کشید. یلدا جلو رفت، کنارش ایستاد و دوباره صدایش زد:
- کیوان!

باز هم جوابش را نداد. می خواست تنها باشد تا به پگاه فکر کند. فقط و فقط به او ... تا خاطرات او را مرور کند. از اینکه به هر بهانه ای خلوتش را به هم بزنند نفرت داشت. یلدا سینی دستش را که لیوان شیر و بشقاب کیک رویش بود، لب پنجره گذاشت و گفت:

- کیوان جان! برات شیر داغ آوردم. تو رو خدا این شیر و کیکو بخور. خب؟

زن جوان این را گفت و چند دقیقه ای همان جا ایستاد و بعد رفت. کیوان به لیوان شیر که بخار از آن بلند می شد نگاه کرد و دوباره چشم دوخت به بارانی که شیشه را کاملا خیس کرده و رد قطره های باران که روی شیشه می ماندند. زیر لب شروع کرد به زمزمه ی یک ترانه :

تو حتی «محسن یگانه»

جای تو فکر و خیالت شبا میاد پیشم

با اینکه تو دوری از من بازم دلواپست می شم

آخه عمری که بی تو بگذره چرا ثانیه هاشو بشمارم

من بدون تو از تموم لحظه هاش بیزارم

بدون من پر کشیدی آتیش کشیدی به بال من

یادمه وقتی رفتی دلت نسوخت به حال من

تو حتی سر برنگردوندی ببینی که روحم بی تو داره پرپر می شه

قبل تو دلم از این دنیا خون بود بعد تو از اونم بدتر می شه

خدا می دونه تنها کسم بودی و بعد تو چقدر دلم باید تنها شه

دنیایی که توش کنارم نباشی نباشی نمی خوام دنیا نباشه

بی تو درگیر تکرارم شب و روزم عین همه

زندگیم بی تو تکراری می شه گم می شم بین همه

گرمای دستای تو دیگه پیشم نمی مونه

بی تو سرد و غم انگیزم همه ی فصلم زمستونه

بدون من پر کشیدی آتیش کشیدی به بال من

یادمه وقتی رفتی دلت نسوخت به حال من

تو حتی سر برنگردوندی ببینی که روحم بی تو داره پرپر می شه
 قبل تو دلم از این دنیا خون بود بعد تو از اونم بدتر می شه
 به خدا می دونه تنها کسم بودی و بعد تو چقدر دلم باید تنها شه
 دنیای که توش کنارم نباشی نباشی نمی خوام دنیا نباشه

بعد اشک هایش آرام روی گونه هایش لغزیدند و شانه هایش از گریه لرزیدند.

روایت اول

کلی کار داشتم که باید انجام می دادم. رسیدگی به کارهای خانه و مواظبت از کیوان؛ رسیدگی به کارهای خانه ی پدري خودم و احسان و خرید کردن برای سه خانواده و نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. در حالی که به این موضوع فکر می کردم چند بار دور خودم چرخیدم تا اینکه بالاخره کارم را شروع کردم. اتاق ها و سالن پذیرایی و آشپزخانه را تمیز کردم؛ برگ های درخت توت را که در حیاط ریخته بودند جارو زدم و حیاط را با اینکه باران می بارید، شستم. در این بین گاهی به غذایی که روی شعله ی گاز بود سر می زدم. می خواستم قبل از ساعت نه تمام کارهایم را انجام دهم تا به کارهای دو خانه ی دیگر هم برسم. مادر احسان به خاطر فشار خون بالایش حال خوشی نداشت و من به عنوان عروسش وظیفه ی خودم می دانستم کمکش کنم. قصد داشتم به همه روحیه بدهم و خودم را مشغول کنم تا کمتر فکرهای ناراحت کننده به سرم بزنند. باید به مادرم هم کمک می کردم، چرا که او بعد از مرگ پگاه دست تنها شده و دست و دلش به کار نمی رفت. یک ربع مانده به ساعت نه کارهایم تمام شد، غذایم هم آماده شد. زیر گاز را خاموش کردم و رفتم توی اتاق تا برای رفتن آماده شوم. چمدانم را که شایان قبل از برگشتنش به دانشگاه برایم به خانه آورده بود، باز کردم تا لباس هایم را بیرون بیاورم که چشمم افتاد به لباس های یاسین. کلاهش، جوراب های کوچکش، بلوزهایش و ژاکت سفیدی که خودم برایش بافته بودم. داشتم روی رج های ژاکت دست می کشیدم که چشمم خورد به شالی که می دانستم مال من نیست. آن را برداشتم و با تعجب نگاهش کردم. یک شال آبی رنگ با خط های مورب سرخ و سیاه. من این شال را قبلا کجا دیده بودم؟ بویش کردم. خودش بود، بوی عطر پگاه را می داد. این همان شالی بود که گاهی وقت ها سر او می دیدم. ولی در چمدان من چکار می کرد؟! احتمالا اشتباهی آن را داخل چمدانم گذاشته ام. دوباره آن را بو کشیدم و عطر ملایمش در بینیم پیچید. آهی را که می رفت از سینه ام بیرون بیاید فرو خوردم و لعنت فرستادم به خاطراتی که با بازگشتم به خانه وقت و بی وقت به سراغم می آمدند.

این بار یاسین کم بود، یاد پگاه هم اضافه شده بود و من بین این همه خاطره بی خود تقلا می کردم که رها شوم از آن ها، اما نمی شد. چه روزهای خوشی با هم داشتیم. من و احسان بودیم و کیوان و پگاه. پگاه که هر طور بود اجازه ی پدر و مادر را گرفته بود و آمده بود تا در دوران حاملگی من کنارم باشد و کمکم کند؛ اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید بزنم. اگر هم به چیزی دست می زدم دادش در می آمد. هم درس می خواند و هم کارهای خانه را انجام می داد. کیوان هم که بیشتر اوقات اینجا بود و فرجه ی امتحاناتش را می گذراند؛ در اتاق

تهی می نشست و درسش را می خواند و من و احسان از اینکه خانه با حضور آن دو تا که خدای شیطنت بودند باز هم ساکت بود؛ متعجب بودیم و نمی دانستیم آن ها چرا این قدر در حضور هم ساکت و آرام رفتار می کردند؛ و نمی دانستیم این رفتارها آغاز عشقی است که بعدها به فاجعه ختم می شود.

روایت دوم

تازه وارد عکاسی شده بودم و داشتم روی میز را مرتب می کردم و فکرم در آن حال مشغول کیوان بود. حال روحیش اصلا تغییری نکرده بود؛ کابوس های شبانه اش کلافه ام کرده بودند. هر شب کابوس می دید و با فریاد از خواب می پرید و آرام کردنش هم مکافاتی داشت. در این مدت اعصابم به کلی به هم ریخته بود. دلم سکوت می خواست و تحمل کوچک ترین صدایی را هم نداشتم. دلم برای یلدا هم می سوخت. او هم عذاب می کشید و اذیت می شد، اما دم نمی زد و خم به ابرو نمی آورد و بی هیچ حرفی، تمام وقت مواظب برادرم بود. در این مدت متوجه شده بودم رنگ پریده تر و ضعیف تر شده. همان طور مشغول فکر کردن بودم که با شنیدن صدای در از جا پریدم و سریع برگشتم. اما با دیدنش خشکم زد. خودش بود؛ همان زن جوان چشم سبز که می گفت حمیرا صدایش می کنند. با دیدنش کم کم اخم هایم در هم رفت، اما او به رویم لبخند زد و سلام کرد. بدون اینکه چشم از صورتش بردارم جوابش را خیلی آرام دادم. با اینکه چادر سرش بود و آن را قشنگ هم گرفته بود، اما قسمتی از موهای طلایش را روی پیشانی ریخته بود. با اخم سرم را برگرداندم. صدای پایش را شنیدم که جلو آمد و کنار میز و نزدیکم ایستاد؛ بعد گفت:

- چه عجب بالاخره شمارو دیدیم و چشممون به جالتون روشن شد. کجا بودین آقای محمدی؟

اخم کردم اما نگاهش نکردم:

- گرفتار بودم.

- وقتی دیدم مدتی از تون خبری نبود و یهو غیبتون زد، نگرانتون شدم.

با همان اخم جوابش را دادم:

- ممنون؛ ولی نیاز نبود نگران بشین.

بوی عطرش داشت گیجم می کرد، برای همین از او فاصله گرفتم و رفتم طرف قفسه ی پاکت های عکس که پرسید:

- اون خانومی که فوت کرده بود چه نسبتی با شما داشت؟

متعجب برگشتم و گفتم:

- خواهر خانومم بود.

بعد سریع پرسیدم:

- شما از کجا می دونین؟!

رفت روی یک صندلی نشست و خیلی راحت جواب داد:

- از اون آقایی که این مدت به جای شما میومد سراغتونو گرفتم؛ برام گفت. تسلیت می گم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- ممنون.

بعد گفتم:

- خب حالا لطفا بفرمایین امرتون چیه که اومدین اینجا.

- راستش یه سری عکس داشتم که همون آقایی که جای شما اومده بود ازم گرفت و قرار بود امروز پیام تحویل بگیرم.

خواستم بگویم مگر چقدر عکس لازم داری که هر بار کلی عکس می اندازی؛ ولی جلوی خودم را گرفتم. این موضوع برایم عجیب بود. در

دل احتمال دادم که شاید مرضی وسواسی چیزی داشته باشد. با این افکار فیش را از او خواستم و او فیش را روی میز گذاشت. برگشتم تا

آن را بردارم که چشمم به دستش افتاد؛ آن را روی میز قرار داده بود و قسمتی از مچش هم مشخص بود. انگشتانش سفید و بلند بودند و

یک انگشتر با نگین های قرمز در انگشتش خودنمایی می کرد. ناخودآگاه یک لحظه انگشتان او و یلدا را با هم مقایسه کردم. انگشتان او

بلند و ظریف و کار نکرده بودند و سفیدی خیره کننده ای داشتند. اما یلدا ... انگشتانش ... بلند بودند و خوش فرم تر و ...

با صدایی رشته ی افکارم پاره شد و به میز نگاه دوباره ای انداختم. روی میز به آرامی ضرب گرفته بود. اخم هایم را بیشتر در هم کشیدم؛

پاکت عکس هایش را که بیرون آورده بودم جلویش انداختم. انگشتانش ریتم قشنگی گرفته بودند. دیگر طاقت نیاوردم و با عصبانیت

گفتم:

- می شه بس کنین؟

دستش را از روی میز برداشت. نگاهم هنوز به انگشتان سفیدش بود که حالا آن ها را خم کرده بود. خیلی آرام پرسید:

- ناراحت شدین؟

جوابش را ندادم و پشت میزم نشستم. نمی خواستم بیشتر از این بماند، ولی انگار او قصد رفتن نداشت. چند تا اسکناس روی میز گذاشت و

پرسید:

- می شه چند دقیقه بیشتر بشینم؟ یه کم پاهام درد می کن.

حرفی نزد، اما با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم. نمی دانستم چرا دست از سرم بر نمی دارد! چه از جانم می خواست؟ چرا

راحتم نمی گذاشت؟! روی نزدیک ترین صندلی نشسته بود. حالا دیگر چادرش را باز کرده بود و مانتوی قهوه ای رنگ تنگی را که تنش

بود، به نمایش گذاشته بود. باز هم ابروهایم را در هم کشیدم و سرم را به میزم گرم کردم. صدایش را شنیدم که گفت:

- پس شما زن دارین. جالبه؛ خوش به حال خانمتون.

طاقتم طاق شده بود، اما به زحمت جلوی خودم را گرفته بودم تا حرفی نزنم؛ با این حال با تمسخر پرسیدم:

- چرا؟

خندید و گفت:

- چون شوهر خوش تیپی مثل شما داره.

نه، دیگر نمی توانستم تحمل کنم. بلند شدم و با لحنی عصبی و صدایی تقریباً بلند گفتم:

- بسه خانوم، خجالت بکشین.
 - وا مگه چی گفتم! فقط خواستم ازتون تعریف کنم.
 - من به تعریف شما نیازی ندارم. لطفا بفرمایین بیرون.
 مظلومانه نگاهم کرد و گفت:
 - بیخشید اگه ناراحتتون کردم؛ فکر نمی کردم بدتون بیاد.
 - حالا که دیدین خوشم نیومد، پس بفرمایین بیرون.
 بلند شد، سرش را پایین انداخت و اخم کرد. بعد آرام و بی هیچ حرفی رفت بیرون و من خودم را روی صندلیم انداختم و نفسم را با صدا بیرون دادم. از دست خودم عصبانی بودم؛ عصبانی عصبانی!

روایت سوم

کیوان دستش را جلو برد و دست پگاه را گرفت. دختر جوان روی سرش شل انداخته بود و کمی آن را روی صورتش کشیده بود. کیوان کمک کرد از پله های تالار بالا برود. وارد تالار که شدند، صدای کل کشیدن زن ها بلند شد و باران نقل و سکه های مبارک باد و برف شادی روی سرشان ریخت. فیلم بردار جلویشان بود و مشغول فیلم گرفتن بود. کیوان در حالی که بازوی پگاه را در دست داشت و آن را می فشرد همراهش رفت و در جایگاه مخصوص عروس و داماد نشست. دختر شنلش را کنار زد. کیوان نگاهش کرد؛ پگاه هم چشم به او دوخت و خندید. همه رفته بودند وسط و می رقصیدند. کیوان و پگاه رقص چوبی و بازو به بازوی دخترهای جوان فامیل را تماشا می کردند، که بازوی همدیگر را گرفته بودند و با مهارت پاهایشان را جا به جا می کردند. کیوان چشم از آن ها گرفت و به پگاه نگاه کرد؛ دختر جوان هم صورتش را به طرف او چرخاند. کیوان دستش را جلو برد و پرسید:

- خانوم! افتخار می دین یه دور با من برقصین؟

پگاه نرم خندید و دستش را در دست او گذاشت و هر دو رفتند وسط سالن و بقیه با آمدن آن ها کنار کشیدند. کیوان و پگاه مقابل هم ایستادند. ناگهان همه جا تاریک شد و رقص نور شروع شد و آن ها هم رقصشان را آغاز کردند. هر دو هماهنگ با هم می رقصیدند. و در آخر کیوان پگاه را روی دستانش خم کرد و لب هایش را بوسید، اما ناگهان چراغ ها روشن شدند. کیوان صورتش را از صورت پگاه دور کرد و با لبخند نگاهش کرد. چشم های پگاه بسته بود. کیوان او را تکان داد و صدایش زد؛ اما جوابی نشنید. دوباره صدایش زد؛ باز هم جواب نیامد. چند بار دیگر، و ناگهان متوجه ی پیکر خونی او شد و همان طور که پگاه را در آغوش داشت، روی دو زانو بر زمین افتاد و کم کم صدای دست ها و هلپله ها در گوشش به جیغ و شیون تبدیل شد و بعد دست هایش را دید که خونی بودند و ناگهان فریاد کشید و از خواب پرید. عرق کرده بود و نفس نفس می زد و زیر لب فقط کلمه ی نه را تکرار می کرد. احسان که نزدیکش خوابیده بود و با صدای فریاد او بیدار شده بود؛ سریع خودش را به او رساند و بغلش کرد تا او را آرام کند. کیوان همان طور نفس نفس می زد و می لرزید. گرمای تن برادرش را حس می کرد، اما آرام نمی شد. صدای بغض آلود احسان را شنید:

- کیوان جان آرام باش، چیزی نیست، چیزی نیست عزیزم.

کیوان که نفسش بالا نمی آمد تی شرت او را چنگ زد و باز صدایش را شنید:

- یلدا! یلدا! بدو یه لیوان آب قند بیار، سریع.

یلدا که خواب آلود و نگران با چشم های اشک آلود کنار در اتاق ایستاده بود، سریع رفت و با یک لیوان آب قند برگشت. در چشم های

کیوان اشک جمع شده بود و ملحفه ای را که روی پاهایش بود، در دستش مچاله کرده بود. احسان مجبورش کرد کمی آب قند بخورد، اما

کیوان از خوردنش به سرفه افتاد. احسان با دست به پشتش ضربه زد و صدایش زد:

- کیوان! کیوان! داداشی!

و محکم تر برادر کوچکش را در آغوش گرفت و کیوان در آغوش برادرش کم کم آرام شد. احسان او را سر جایش خواباند. کیوان سرش

را روی بالش گذاشت و به پهلو دراز کشید. پشتش به احسان بود، اما گرمای نفس او را کنار گوشش حس می کرد و وقتی احساس کرد

برادرش از او دور شده، سرش را در بالشش فرو کرد تا صدای هق هقش را خفه کند و کم کم باز به خواب رفت؛ و باز کابوس ها به

سراغش آمدند و باز او پگاه را در خواب خونین و بی جان دید و باز دست های خودش را خونی دید و فریاد زد و از خواب پرید و این بار

سرش را بین دست هایش گرفت و با صدای بلندی گریه کرد؛ و این بار هم یلدا و احسان سعی کردند آرامش کنند.

روایت اول

تا داخل شدم با احسان رو به رو شدم. در این مدت خیلی کم و فقط به خاطر کیوان با هم حرف زده بودیم و رفتارمان با هم همان طور سرد

بود؛ با این حال سریع سلام کرد و پرسید:

- نمی دونی کیوان کجاست؟

متعجب نگاهش کردم و جواب دادم:

- نه.

و پرسیدم:

- مگه تو اتاقش نیست؟!

دستش را لای موهایش برد و کلافه گفت:

- نه وقتی اومدم نبود. همه جای خونه رو گشتم؛ به خونه ی خودمون هم به بهانه ی احوال پرسسی زنگ زدم که بفهمم اونجاست یا نه، که

فهمیدم نیست.

با نگرانی اطرافم را نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

- یعنی چی؟ کجا رفته این پسر؟

احسان اخم کرد و به فکر فرو رفت. من چادرم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- بهتره بریم دنبالش بگردیم.

احسان با عصبانیت گفت:

- کجا دنبالش بگردیم؟ اصلا مگه قرار نبود تو مواظبش باشی، چرا تنه‌اش گذاشتی با این حالش؟

اخم کردم. به خریدها اشاره کردم و گفتم:

- چشمات ضعیفن؟ نمی بینی؟ خب خبر مرگم رفته بودم خرید.

یک قدم به طرفم آمد و گفت:

- زبون نداری؟ لالی بهم بگی خودم خرید کنم؟

- مگه جنابعالی هم بلدی خرید کنی؟ تو روز خوش هم خرید نمی کردی.

دست هایش را مشت کرد و با خشم به چشم هایم زل زد. هر آن انتظار می رفت بینمان دعوی شدیدی در بگیرد، اما صدای زنگ تلفن احسان مانع شد. با شنیدن صدای زنگ گوشی ابروهای احسان بالا رفت و گوشی اش را که روی این گذاشته بود برداشت و با اخم به صفحه اش زل زد. بعد رفت توی حیاط و مرا تنها گذاشت. نیم نگاهی به او که در حیاط داشت با گوشیش حرف می زد انداختم و کیسه های خریدم را به آشپزخانه بردم؛ و به این فکر کردم که کیوان کجا ممکن است رفته باشد با آن حال خرابش. بعد نفسم را با حرص بیرون دادم و دستم را به کمرم زدم و فکر کردم، اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم. چند دقیقه که گذشت، احسان با صورت سرخ شده و ابروهای در هم پیدایش شد. با تعجب نگاهش کردم. یعنی چه؟! حالش خوب نیست؟ خبری شده که این طور سرخ شده و عصبانی است؟! اما مهم نبود. من که حوصله اش را نداشتم. آمد کنار این ایستاد و با لحن خشنی گفت:

- من می رم بیرون دنبال کیوان بگردم؛ تو هم بمون خونه، جایی نرو. اگه برگشت یا خبری شد خبرم کن.

لب هایم را به هم فشردم و جوابش را ندادم. وقتی سکوت مرا دید دیگر نماند و سریع رفت.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم.

هر چه خریده بودم را در کابینت ها و یخچال گذاشتم. از فرط عصبانیت در کابینت ها را محکم به هم می کوبیدم. بعد برگشتم بروم که چشمم به کیسه ی انارها افتاد که یادم رفته بود آن ها را در یخچال بگذارم. جلو رفتم و اناری از بینشان برداشتم و در دستم چرخاندم و به رنگ قرمز نگاه کردم. سرخ بود ... سرخ سرخ و در سرخیش محو شدم. انار همین انار ... چه خاطراتی در آن بود:

کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم کیوان و پگاه را تماشا می کردم. زیر باران ایستاده بودند. پگاه سرش را پایین انداخته بود و کیوان در حالی که اناری را پشتش گرفته بود و آن را در دستش می چرخاند؛ اخم کرده بود و جلوی پایش را نگاه می کرد. در حالی که با لبخند نگاهشان می کردم خطاب به احسان که داشت کتاب می خواند گفتم:

- احسان یه چیزی بگم؟

- بگو عزیزم.

- تو تازگی متوجه ی کیوان شدی؟

- نه چشمه؟

– خیلی عجیبه، وقتی پگاه اینجاست خیلی ساکت و آرام و بی سر و صداست؛ انگار نه انگار این همون پسریه که از دیوار راست بالا می ره. پگاه هم ساکته. این عجیب نیست؟!

صدایش را از پشت سرم شنیدم و گرمای تنش را که خودش را به من چسباند حس کردم. دستش را دورم حلقه کرد؛ مرا به خود فشرد و زمزمه وار گفت:

– شاید عاشق شدن.

دستم را روی حلقه ی دستش گذاشتم . خندیدم و گفتم:

– مثل ما؟

– مثل ما که نه ... چون ما دو تا عاشق تریم.

خندیدم؛ او هم خندید و گونه ام را بوسید و نمی دانستم این خنده روزی به گریه و حسرت تبدیل می شود ...
انار را به کیسه برگرداندم و بردم در یخچال گذاشتم.

روایت دوم

از خانه زدم بیرون. گوشیم روی ویبره بود و مرتب می لرزید و اعصابم را بیشتر به هم می ریخت. می ترسیدم خاموش کنم، آن وقت کیوان پیدایش شود و یلدا بخواهد خبرم کند و نتواند. می دانستم حمیرا دست بردار نبود. مرتب زنگ می زد و پیام می فرستاد. شماره ام روی کارتی بود که داده بودم دستش و حالا دیگر با تماس های پیاپی اش امانم را بریده بود. همان وقتی هم که داشتم با یلدا دعوا می کردم حمیرا زنگ زد و خواست به من چیزی بگوید که با عصبانیت تماس را قطع کردم. دیگر زیادی پر رو شده بود و اصلا هم ول کن نبود. می ترسیدم آخرش وا بدهم و در برابرش تسلیم شوم. زیبا بود و خوش زبان و چشم های افسونگری داشت که نمی شد به سادگی در مقابلشان مقاومت کرد. چشم های سبزش جلوی چشمانم بودند و نمی توانستم فراموششان کنم. لعنتی ها یک جور خاصی می درخشیدند. از کوچه بیرون آمدم و رسیدم سر خیابان. دو طرف خیابان را نگاه کردم. احتمال می دادم کیوان رفته باشد امامزاده، سر خاک پگاه. پس باید تاکسی می گرفتم و می رفتم دنبالش. نزدیک ترین آژانس سر همین خیابان بود؛ با قدم های بلند خودم را به آژانس رساندم و وارد شدم. هیچ کس آنجا نبود جز مرد میانسالی که پشت میزش نشسته بود و من او را می شناختم. آقای احمدزاده مردی بود با پیراهن سفید و شلوار قهوه ای و موهای جو گندمی اش را به یک طرف شانه کرده بود. سلام کردم؛ سرش را بلند کرد و با دیدنم بلند شد و گفت:

– به به آقا احسان. حال شما؟ خانواده خوبن؟ پدر چطورن؟

و در همان حال دستش را جلو آورد. با او دست دادم و در جوابش گفتم:

– ممنون علی آقا. یه تاکسی می خواستم که اومدم اینجا.

– آخ ... به خدا شرمندم، فعلا ماشین نداریم. تا نیم ساعت دیگه ممکنه ...

حرفش را قطع کردم و سریع گفتم:

- ولی من عجله دارم.
- شرمنده.
- پوفی کردم؛ دستم را به موهایم کشیدم و گفتم:
- ممنون، با اجازه.
- دوباره با او دست دادم و خواستم بروم که گفت:
- کجا؟ می موندی یه چایی می خوردی.
- نه ممنون. گفتم که عجله دارم، باید برم. خداحافظ.
- باشه، به سلامت.
- از آژانس بیرون زدم. گوشیم را از جیبم بیرون آوردم. حمیرا بیشتر از ده بار زنگ زده بود. شماره ی آژانس دیگری را گرفتم و منتظر ماندم؛ بعد از چند دقیقه تماس برقرار شد:
- الو.
- الو سلام؛ آژانس محسن؟
- بله بفرمایین.
- یه تاکسی می خواستم.
- آدرستون چیه؟
- آدرس را گفتم و جواب شنیدم:
- باشه تا پنج دقیقه ی دیگه براتون می فرستم.
- مرسی، خداحافظ.
- تماس که قطع شد، منتظر ماندم. درست پنج دقیقه ی بعد ماشین پیدایش شد. سریع به طرفش رفتم، سوار شدم، سلام کردم و گفتم:
- سید اکبر.

روایت سوم

کیوان نشسته بود و بغض آلود خیره شده بود به تل خاکی، که هنوز رویش سنگی نگذاشته بودند و رویش یک مشمعبزرگ کشیده شده؛ چهار طرفش را سنگ گذاشته بودند و نهالی هم کنارش کاشته بودند. پاهایش را بغل کرده و فقط خیره شده بود و نمی توانست از آن دل بکند. دلش آنجا بود، زیر آن تل خاک که همه قبر صدایش می زدند و او هنوز باورش نداشت. چند دقیقه ی دیگر همان طور ماند تا اینکه تکانی خورد و به آرامی و با بغض گفت:

- پ ... پگاه ... پگاه ... ص ... صدامو می شنوی؟ منم ... کیوان. اومدم ... اومدم اینجا که ... تو رو بینم ... اومدم ... اومدم باهات حرف بزنم ... داغونم پگاه ... به خدا داغونم ... دلم تنگ شده ... دلم ب ... برات خیلی تنگ شده ... دا ... دارم می میرم ... دارم ...

نتوانست حرفش را ادامه دهد، چون همان وقت بغضش شکست و اشک هایش آرام سرازیر شدند. درد داشت و احساس می کرد دردش را هیچ چیز نمی تواند تسکین دهد. در حالی که می خواست جلوی هق هقش را بگیرد نالید:

- آخه من بدون تو چی کار کنم؟ چه جوری ... چه جوری ... زندگی کنم؟ با چه دلخوشی ای؟ نمی تونم پگاه ... به خدا نمی تونم ... همه ... همه ... برگشتن سر خونه و زندگی خودشون و می دونم کم کم زمان که بگذره ... فراموشت می کنن ... ولی من ... من ... مگه می شه فراموشت کنم؟ چطور ... چطور ...

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- به خدا قلبم داره می ترکه ... دیوونه شدم ... به خدا دیوونه شدم پگاه.

شانه هایش از فشار گریه لرزیدند، اما باز هق هقش را در سینه خفه کرد. دستش را در جیب کت سیاه کتانیش فرو برد و جعبه ی کوچک مخملی قرمز رنگی را بیرون آورد و جلویش گرفت:

- ببین ... ببین پگاه ... اینو ... برای تو گرفته بودم...

جعبه را باز کرد و انگشتر ظریفی که طرح یک ستاره را داشت، با نگین های بنفش بیرون آورد:

- من ... من ... می خواستم اینو ... توی شب نامزدیمون ... دستت کنم ... خودم ... خودم ... برات خریده بودم ... ببین ... پگاه ...

انگشتر را در مشتش فشرد و باز اشک ریخت. آن قدر گریه کرده بود که نفسش به سختی بالا می آمد. سفیدی چشم هایش سرخ سرخ شده بود و حالا با آن ریش چند روزه قطعا هر کسی او را می دید، وحشت می کرد. آه کشید و چند دقیقه نگاه حسرت زده اش را به گور بی سنگ پگاه دوخت. نمی توانست از آن دل بکند؛ دلش می خواست همان جا کنارش دراز بکشد و همان لحظه با زندگی خداحافظی کند. چند بار دیگر پشت سر هم آه کشید و بعد بلند شد. سرش گیج می رفت، اما با این حال اهمیتی نداد و با قدم هایی سست و بی حال رفت بین درخت های محوطه ی امامزاده، و آنجا بود که دید دیگر توانی در پاهایش نیست. به درختی تکیه داد و خودش را سر داد روی زمین، تا شاید از سر گیجه اش کم شود و بتواند راه برود. سرش را به تنه ی درخت تکیه داد و کف دستش را روی گل ها و سبزه هایی که بلند بودند گذاشت و رطوبت و سرمایشان را تا استخوانش احساس کرد. خواست بلند شود و برود، برای همین یک لحظه سرش را چرخاند و به طرف قبرستان نگاه کرد تا با پگاه از همان جا خداحافظی کند، ولی وقتی چشمش به برادرش احسان افتاد که ایستاده بود و اطراف را نگاه می کرد، خودش را پشت درخت پنهان کرد. نمی خواست برادرش او را برگرداند. لاقل در آن لحظه نه؛ می خواست تنها باشد. فقط و فقط می خواست تنها باشد. زانوهایش را بغل کرد و بی سر و صدا همان جا ماند. امامزاده و قبرستان در آن ساعت کاملا خلوت بودند و کسی او را نمی دید. این به نفع او تمام شد، چرا که احسان پس از جست و جوی او بالاخره از آنجا رفت و کیوان وقتی مطمئن شد برادرش رفته است، بلند شد و خیلی آرام از محوطه ی امامزاده بیرون رفت و بی هدف مشغول قدم زدن شد. اصلا نمی دانست و حواسش به این نبود که کجا می رود؛ فقط راه می رفت و دور خودش می چرخید. یک ساعت بعد وقتی به خود آمد و اطرافش را نگاه کرد؛ دید در مزرعه ی گل های کلزاست. جای خلوتی بود و با اینکه نزدیک جاده بود و صدای ماشین ها به وضوح شنیده می شد، اما به نظرش همین جا بهترین جایی

بود که می توانست فریاد بزند و از خدا گله کند. اینجا می توانست فریادی را که در سینه خفه کرده بود، بیرون بدهد. برای همین تا وسط مزرعه پیش رفت، بعد دور خودش چرخ می زد و خطاب به خدا آرام پرسید:

- چیه؟ برات عجبیه یه نفر تا این حد دیوونه بشه؟ نه ... نباید برات عجیب باشه ... مطمئنم برات عجیب نیست ... ولی برای من عجبیه که یکی با عظمت تو بخواد با بندش این کار رو بکنه. چرا ... چرا ...

ناگهان سرش را رو به آسمان گرفت و از ته دل فریاد زد:

- چرا ...

با صدای فریاد او چند پرنده از بین بوته های گل پر کشیدند و رفتند. کیوان دوباره فریادش بلند شد:

- چرا با من این کار رو کردی؟ چرا پگاهو ازم گرفتی؟ واسه چی؟ واسه چی؟ مگه چه گناهی کرده بودم که مستحق این عذابم دونستی؟ دوباره سرش گیج رفت. دیگر توان ایستادن نداشت. روی زمین زانو زد و سرش را که بالا بود، پایین انداخت و اشک ریزان تکرار کرد:

- چرا ... چرا ...

بعد زمزمه وار با لحن دردناکی گفت:

- من خودمو می کشم ... من ... خودمو ... می کشم.

و باز سرش را رو به آسمان گرفت و فریاد زد:

- می شنوی چی می گم؟ خودمو می کشم ... چون دیگه طاقت بدون اون زندگی کردن رو ندارم. چون نمی تونم بدون اون زندگی کنم ... حالا هر چقدر هم تو بدت بیاد و اونو معصیت بدونی، من این کار رو می کنم. مطمئن باش این کار رو می کنم، حتی اگه بندازیم وسط جهنم. این را که گفت روی زمین دراز کشید و چشم هایش را بست و گذاشت برای چندمین بار اشک ها صورتش را خیس کنند؛ در همان حال بود که باران ریزی شروع کرد به باریدن. کیوان که نفس نفس می زد، کلمه ی خودکشی را در ذهنش تکرار کرد. با خودش فکر کرد می تواند به راحتی این کار را انجام دهد. با این فکر نشست سر جایش و با دقت فکرش را روی این موضوع متمرکز کرد. می توانست راحت و آرام و بی سر و صدا کار خودش را تمام کند؛ طوری که کسی نفهمد. بی توجه به اینکه هوا داشت تاریک می شد، داشت فکر می کرد. حالا دیگر تصمیمیش قطعی شده بود و به نظرش باید این کار را می کرد. بهترین راه خودکشی بود، آن هم از نوع بی سر و صدایش. در تاریکی سرش را بلند کرد و به نقطه ای خیره شد. صدای زوزه ی شغال ها و سگ های وحشی با تاریک شدن هوا به گوش می رسید، ولی برای او اهمیتی نداشت. اصلا شاید اگر همین شغال ها و سگ ها او را تکه پاره می کردند هم بهتر بود. چون دیگر زنده ماندن و زندگی کردن برایش معنایی نداشت. خسته بود؛ از همه چیز و همه کس خسته بود و فکر می کرد با مرگ او لااقل اطرافیانش راحت می شوند؛ اما تا روز مرگ دانیال باید زنده می ماند. باید مرگ او را، اعدام شدنش را با چشم های خود می دید. فکر دانیال که به ذهنش آمد، اخم کرد و بلند شد. از مزرعه بیرون آمد و خودش را به جاده رساند و در حالی که هنوز فکر می کرد و دست هایش را در جیب های کتش فر برده بود، راه افتاد. انگشتر در جیبش بود و با سر انگشتانش آن را لمس می کرد. باران خیسش کرده بود و سرما تا عمق استخوانش نفوذ می کرد؛ اما او اهمیتی نمی داد. کنار جاده ایستاد و زل زد به ماشین هایی که به سرعت از جلوی عبور می کردند و شاید وقتی او را کنار جاده می دیدند، از ترس اینکه دزدی، زورگیری، چیزی باشد؛ سرعتشان را بیشتر می کردند و سریع تر می رفتند. کیوان نیم ساعتی را به همان صورت ماند. ماتش برده بود و فقط یک گوشه را نگاه می کرد که خیلی تاریک بود و هدفی هم از این نگاه کردن نداشت. هنوز صدای زوزه

ی شغال ها شنیده می شد. بی هوا به آن سوی جاده رفت، اما هنوز به آن طرف نرسیده بود که ناگهان موتور سیکلتی که به سرعت از جاده عبور می کرد، با او برخورد کرد و کیوان بدون اینکه فرصت عکس العملی را داشته باشد، روی زمین پرت شد. پسر جوانی که موتور را می راند نیز همراه موتورش روی زمین افتاد؛ اما با دیدن کیوان که بی حرکت روی زمین افتاده بود، وحشت زده و سریع بلند شد، لنگ لنگان خودش را به موتورش رساند، سوار شد، آن را روشن کرد و سریع دور شد. کیوان چند دقیقه بعد از رفتن او چشم هایش را که بسته بود باز کرد. دستش را روی پیشانیاش گذاشت. به زحمت نشست، لباس هایش خیس و گل آلود بودند و سر زانویش پاره شده و زانویش که زخم شده بود به شدت می سوخت. کف دستش هم می سوخت. احساس تنهایی و ناتوانی باعث شد باز اشک هایش جاری شود. سر پا ایستاد، لنگان لنگان چند قدم راه رفت؛ اما با دیدن ماشین پلیس ایستاد.

روایت اول

با کلافگی در سالن پذیرایی راه می رفتم و مرتب به ساعت دیواری نگاه می کردم. از شدت نگرانی نمی دانستم چه کنم. معلوم نبود کیوان کجا رفته، و چه بلایی سرش آمده! بغض کرده بودم و دهانم از شدت اضطراب خشک شده بود. دست هایم را به هم فشردم و دوباره به ساعت نگاه کردم. احسان همه جا را دنبالش گشته و دست خالی برگشته بود. گفته بود پیدایش نکرده و حالا خودش توی حیاط زیر باران ایستاده بود و نمی دانستم چه می کند. دلم نمی خواست در آن لحظه نزدیکش باشم. می ترسیدم تمام عصبانیتش را سر من خالی کند و من هم حوصله اش را نداشتم دعوا کنم. اما دلم برایش می سوخت و همین باعث شد بی سر و صدا تا نزدیکی در خروجی سالن بروم و نگاهش کنم. با بی قراری در آن سرما می رفت بیرون، برمی گشت، قدم می زد و با گوشیش ور می رفت. یک لحظه بی دلیل از اینکه جز من و احسان کسی از ماجرای گم شدن کیوان خبر ندارد خدا را شکر کردم و باز چشم دوختم به احسان که خیس خیس شده بود و ابروهایش در هم گره خورده بود. یک نگاه دیگر به او انداختم و نیم نگاهی هم به آشپزخانه انداختم. از ظهر تا حالا هیچ چیز نخورده بود؛ خودم هم همین طور، اما برایم مهم نبود و اصلا هم احساس گرسنگی نمی کردم. با این حال او حداقل می توانست با نوشیدن یک فنجان چای گرم شود. با این فکر ناخواسته رفتم به سمت آشپزخانه و در یک فنجان بزرگ برایش چای ریختم. کارهایم دست خودم نبود. فقط در آن لحظه دلم می خواست چنین کاری را انجام دهم. فنجان و قندان را در سینی گذاشتم و به حیاط رفتم. زیر باران ایستاده بود و به فکر فرو رفته بود. با تک سرفه ای او را متوجه خودم کردم. سرش را به سمتم چرخاند و با ابروهای درهم نگاهم کرد. از نگاهش ترسیدم، اما خیلی آرام و بی تفاوت گفتم:

- برات چای آوردم؛ بخور گرم بشی!

نگاهم را از او گرفته بودم و به نقطه ی دیگری چشم دوخته بودم. سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم اما توجهی نکردم. حس کردم فنجان را برداشت؛ همان جا کنارش ایستادم و زیر چشمی حرکاتش را پاییدم. در حالی که فنجان را در دست گرفته بود و به در خیره شده بود، با لحن خشکی گفت:

- برو داخل؛ خیس نشی.

جواب دادم:

- مهم نیست.

سرش را به طرفم چرخاند. خیلی آرام پرسیدم:

- حالا چکار کنیم؟ چه جوری پیداش کنیم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- چند دقیقه ی دیگه می رم بیمارستان و کلانتری دنبالش می گردم.

او این را گفت و خواست فنجان چای را به لبش نزدیک کند که صدای زنگ گوشیش بلند شد. با دست چپش آن را از جیبش بیرون آورد و

به صفحه اش زل زد. بعد دکمه را فشار داد و گوشی را نزدیک گوشش گرفت:

- الو.

...

- سلام آقای بهمنی، حال شما؟ خوب هستین؟ خانواده خوبن؟ چه خبرا؟

...

- ممنون خوبم.

...

- اونا هم خوبن، ممنون.

...

احسان داشت به حرف های کسی که پشت خط بود گوش می کرد و لحظه به لحظه چشم هایش گشادتر می شد و همزمان دستش هم

شروع کرد به لرزش و چشم هایش دو دو زد. با صدای لرزانی پرسید:

- حالش ... حالش خوبه؟

...

- الان اونجاست؟

...

- ممنون ممنون! همین الان خودم رو می رسونم.

...

- باشه.

گوشی را دوباره در جیبش گذاشت. فنجان را به طرفم گرفت و گفت:

- من باید برم، کیوان پیدا شده. الان توی کلانتریه!

وحشت زده پرسیدم:

- چی ... چی ... شده؟

در حالی که سریع به طرف در می رفت جواب داد:

- بعدا میام بهت می گم.

لحنش جدی بود، تند نبود، جدی بود! وقتی رفت و در را پشت سرش بست من مات و مبهوت به در نگاه کردم. نمی دانستم چه اتفاقی برای کیوان افتاده که او را برده بودن کلانتری و با پلیس سر و کار پیدا کرده بود. می ترسیدم با کسی دعوایش شده باشد؛ می ترسیدم ... فقط می ترسیدم!

با نگرانی رفتم داخل خانه و شال پشمی بزرگی را که سرم بود و خیس شده بود، از روی سرم کشیدم و گوشه ای انداختم. با افکاری در هم و مشوش گوشه ی سالن نشستم. خیلی خسته بودم و دلم می خواست یک دل سیر بخوابم. به بالشی که آنجا بود تکیه دادم. آنقدر خسته بودم و خواب آلود که هر بار چشم هایم سنگین می شد و پلک هایم روی هم می افتاد و من هر بار راست می نشستم که خوابم نگیرد؛ اما بالاخره خواب بر من غلبه کرد و چشم هایم بسته شد و نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای باز و بسته شدن در ناگهان از خواب پریدم. سریع بلند شدم و دویدم طرف در سالن که با احسان و کیوان رو به رو شدم. با دیدن کیوان در آن وضعیت جیغ کوتاهی کشیدم و یک قدم عقب پریدم. خیس و گلی بود، موهای خیسش به سرش چسبیده بودند و زانوی شلوارش هم پاره شده بود. با دیدنش بغض بدی در گلویم نشست. احسان که یک دستش را دور شانه های او حلقه کرده و با دست دیگرش بازوی او را گرفته بود، اشاره کرد کمکش کنم. به طرفش رفتم و زیر بازوی دیگرش را گرفتم و در همان حال با صدای بغض آلودی پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟ چرا این جور شده؟

احسان در حالی که کیوان را به طرف اتاقش راهنمایی می کرد، جواب داد:

- گشت صد و ده توی جاده ی سید اکبر پیداش کرده بودن و بردنش کلانتری. یه فامیلی داریم که اونجا کار می کنه. کیوان رو که دیده بود فوری زنگ زد به من و خبرم کرد. رفتم آوردمش؛ کلی هم سین جیم کردن تا اینکه بالاخره اجازه دادن بیارمش.

بعد از اینکه به کمک من کیوان را به اتاق برد، به طرفم برگشت و گفت:

- تا من لباساش رو عوض می کنم تو برو یه چیز گرم براش بخوره.

سرم را تکان دادم و با عجله به آشپزخانه رفتم. سوپی را که از قبل برای کیوان آماده کرده بودم گرم کردم و برایش چای ریختم.

روایت دوم

پتو را روی کیوان کشیدم و با صدای در سرم چرخاندم و گفتم:

- بیا تو.

در باز شد و یلدا سینی به دست وارد شد. جلو آمد و کنار من و کیوان نشست. نگاهی به برادرم انداخت و پرسید:

- خوابیده؟

جواب دادم:

- نه فقط چشمش رو بسته.

یلدا خودش را به طرف برادرم کشاند و کاسه سوپ را که بخار از آن بلند می شد به دست گرفت. بعد با ملایمت صدایش زد:

- کیوان؟! کیوان جان؟!!

کیوان با چشم های نیمه باز نگاهش کرد. یلدا در حالی که قربان صدقه اش می رفت، قاشق سوپ را نزدیک دهانش برد و گفت:

- بیا داداشی ... بیا عزیزم ... یه کم سوپ بخور جون بگیری. بخور عزیزم!

با شنیدن این حرف ها از زبان او و شنیدن لحن مهربانش، چشم از کیوان گرفتم و به چهره ی او نگاه کردم. لبخند محوی روی لب هایش بود. داشت به روی برادرم لبخند می زد؟! با دیدن این صحنه یک لحظه حس حسادتم تحریک شد؛ یک لحظه دلم خواست از آن اتاق بروم بیرون. حس کردم هوای آنجا سنگین است. لب هایم را باز و بسته کردم تا کمی راحت تر نفس بکشم. خودم هم نمی دانستم چرا حسودیم شده! یلدا که همیشه همین قدر با کیوان مهربان بود و همیشه او را داداشی خطاب می کرد. پس من چرا ... خوشم نیامد! مشغول این فکرها بودم که متوجه شدم کیوان سوپ را نمی خورد و هر چه یلدا اصرار می کند او دهانش را باز نمی کند. برای همین بلند شدم و سمت دیگر برادرم نشستم و رو به یلدا گفتم:

- کاسه رو بده به من خودم بهش می دم.

یلدا بی هیچ حرفی کاسه را به دست من داد؛ اما من نمی دانستم چه کنم. یک لحظه مردد ماندم فکر کردم ولی بعد در حالی که قاشق را به لب های کیوان نزدیک می کردم، با مهربانی گفتم:

- داداشی، بیا بخور قربونت برم. بخور دیگه!

و در همان حال چشمم به دست یلدا افتاد که دستش را روی پیشانی کیوان گذاشت. موهای روی پیشانی او را کنار زد و سرش را آرام به صورت او نزدیک کرد. خشکم زد! قاشق در دستم ماند. مانده بودم و فقط تماشا می کردم؛ اما یلدا بر خلاف تصور من که فکر می کردم می خواهد برادرم را ببوسد، زمزمه وار زیر گوش او گفت:

- داداشیم، به خاطر من! به خاطر آجی یلدات یه خرده بخور. تو رو خدا!

این صحنه را که دیدم نمی دانم چرا خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم. همین باعث شد یلدا سرش را با تعجب بلند کند و نگاهم کند؛ اما من بی توجه به نگاه او بالاخره قاشق را به دهان برادرم گذاشتم و هر طور بود بالاخره سوپ را به خوردش دادم. اما با این حال کیوان حاضر نشد چای را بنوشد و یلدا مجبور شد آن را به آشپزخانه برگرداند و وقتی به اتاق برگشت لباس های خیس کیوان را برداشت و بی هیچ حرفی رفت بیرون و برای سومین بار که به اتاق آمد کنار کیوان که حالا به نظر می رسید خوابیده نشست و با اندوه نگاهش کرد. چهره اش نشان می داد خیلی خسته است و همین باعث شد رو به بگویم:

- برو بگیر بخواب؛ خودم مواظبش هستم.

اما او با لحنی جدی پرسید:

- نمی خوام بگی چه طور سر از کلانتری در آورد؟

- من که بهت گفتم. گشت صد و ده پیداش کردن.

- خب چرا شلوارش پاره شده بود؟ چرا لباسش گلی شده بود؟

حوصله نداشتم جوابش را بدهم، انگار داشت بازجویی می کرد؛ اما وقتی دیدم منتظر جوابم است گفتم:

- مامورای پلیس هر چی ازش پرسیدن کیه و اون وقت شب اونجا چکار می کنه، جوابشون رو نمی ده؛ می برنش کلانتری، اونجا هم حرف نمی زنه تا اینکه یکی از فامیلای دورمون که شوهر دخترخاله ی پدرمه، کیوان رو می بینه و به من زنگ می زنه. من هم سریع رفتم اونجا ولی با یه بدبختی ای اجازه دادن بیارمش خونه؛ می گفتن مشکوکه! اگه آقای بهمنی نبود نمی داشتن برش گردونم. بعدش بردمش درمانگاه واسه زانو و دستش که نمی دونم چه طور زخمی شده بودن. هر چی هم از خودش پرسیدم چی شده جواب نداد. یلدا که اخم کرده بود و با دقت به حرف هایم گوش می کرد، با تمام شدن حرف هایم سرش را بالا آورد و گفت:

- این جووری فایده نداره؛ اصلا فایده نداره!

ابروهیم را بالا بردم و پرسیدم:

- منظورت چیه؟ چی فایده نداره؟

- این که بشینیم دست رو دست بذاریم و بینیم ذره ذره داره از بین می ره.

بی هدف نگاهم را دور اتاق چرخاندم و پرسیدم:

- چکار می شه کرد؟

قاطعانه گفت:

- باید ببریمش پیش یه دکتر روانشناس. باید یه روانشناس اونو ببینه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- روانشناس؟! هه، از چیزی حرف بزن که اینجا باشه. توی این شهر خراب شده روانشناس خوب نداریم.

- می تونیم ببریمش یه شهر دیگه. اصلا ...

حرفش را ادامه نداد، کمی فکر کرد و بعد گفت:

- آهان فهمیدم! بهتر نیست با استاد مهرزاد در این مورد صحبت کنیم؟ اونو که یادته؟ همون که توی دانشگاه بهمون روانشناسی درس می داد.

با شنیدن اسم استاد مهرزاد از زبان یلدا ناگهان چیزی در دلم فرو ریخت. نمی دانم چه بود، اما با شنیدن اسمش ناگهان ابروهیم در هم رفت. او را خوب می شناختم؛ چند ترمی را با او درس داشتم و شاید اگر یلدا نبود دوستان خوبی هم برای هم می شدیم. امیر مهرزاد قبلا خواستگار یلدا بود و ظاهرا همیشه توجه خاصی هم به او داشت. و حالا یلدا پیشنهاد می کرد از او کمک بگیریم! چه طور ... چه طور بعد از این همه مدت یاد او افتاده بود؟! یعنی منظوری از این کار داشت؟! چرا می خواست پای دکتر مهرزاد را به زندگیمان باز کند؟! دستم را مشت کردم و سکوت کردم تا خودش منظورم را بفهمد، اما انگار نفهمید یا به روی خودش نیاورد که گفت:

- اون توی کارش خبره است. درسته که فقط درس می ده، ولی کارش خیلی عالیه! با یه نگاه می تونه به شخصیت طرفش پی ببره. اگه هم نتونه کاری برامون بکنه لااقل می تونه یکی رو بهمون معرفی کنه؛ آره اون می تونه!

با شنیدن این تعریف ها باز حس حسادتم تحریک شد و باز هوای اتاق برایم سنگین شد. داشت از او تعریف می کرد؛ یعنی قبولش داشت؟! یعنی ... با خشم نگاهش کردم و تند گفتم:

- لازم نیست!

متعجب و با اخم پرسید:

- چرا لازم نیست؟! مگه وضعیت کیوان رو نمی بینی؟! تو مثل اینکه متوجه نیستی؛ می دونی اگه همین طور باقی بمونه ممکنه چه بلایی به سرش بیاد؟!

دستم را تند در هوا تکان دادم و با همان خشم گفتم:

- ساکت! لازم نیست پای یه مرد غریبه رو به این خونه باز کنیم.

- چی داری می گی؟! دیوونه شدی؟! غریبه چیه؟! اون ...

دیگر طاقت نیاوردم. به طرفش نیم خیز شدم؛ مچ دستش را گرفتم و در حالی که آن را فشار می دادم غریبم:

- اون چی؟ اون چی؟ هان؟! غریبه نیست؟ آشناست؟ خیلی قبولش داری، هان؟

با چشم های گشاد شده زل زده بود توی چشم هایم و تقلا می کرد دستش را آزاد کند، اما من اجازه نمی دادم. در همان حین که تقلا می کرد، خشمگین گفتم:

- هیچ معلوم هست چی داری می گی؟! منظورت از این حرفا چیه؟ اینکه به عنوان یه دکتر خبره ی روانشناس قبولش دارم چیز بدیهه؟! من فقط به خاطر کیوان می خوام با استاد مهرزاد مشورت ...

یک لحظه کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم:

- هیس! ساکت و دیگه اسم اونو به زبون نیار، فهمیدی؟ اسمش رو نیار!

- نمی فهمم تو چه مشکلی با استاد مهرزاد داری؟ مگه اون بنده ی خدا ...

باز صدایم را بلند کردم:

- گفتم اسمش رو نیار!

یلدا ساکت، حیرت زده و اخم آلود چشم دوخت به من. بعد دستش را از دستم بیرون کشید، بلند شد، سریع از کنارم گذشت و بیرون رفت. مشتتم را روی زمین کوبیدم و دندان هایم را به هم فشردم. نمی توانستم تحمل کنم تا وقتی یلدا حتی اسما زن من بود، نگاه مهرزاد به او بیفتد!

روایت سوم

باز داشت کابوس می دید. مثل تمام این چند شب که کابوس می دید. باز هم عرق کرده بود و نفس نفس می زد و زیر لب مرتب تکرار می کرد:

- نه ... نه ...

و ناگهان با فریاد از خواب پرید. باز احسان به دادش رسید و او را بغل کرد تا آرامش کند. کیوان که تنش از تبی که داشت داغ بود؛ در حالی که تند تند نفس می کشید ناگهان زد زیر گریه و در همان حال بلوز احسان را چنگ زد. احسان با دیدن حال او و احساس داغی بیش از حد بدنش با اعصابی به هم ریخته و صدایی بغض آلود خطاب به یلدا که در درگاه اتاق با چشم های اشک آلود نگاهش می کرد، گفت:

– برو آب سرد بیار تب داره. باید تبش رو بیاریم پایین.

یلدا بی هیچ حرفی رفت. کیوان در حالی که صورتش از اشک خیس شده بود، هق هق کنان گفت:

– احسان ... اح ... سان ...

احسان او را به سینه فشرد و گفت:

– جانم داداشی! چیه؟ چی شده؟

کیوان همان طور که گریه می کرد گفت:

– بازم ... بازم خواب پگاه رو دیدم ... بازم دیدمش ... ولی ... ولی نگاهم نکرد ... هر چی صدایش کردم نگاهم نکرد حتی ... حتی یه لحظه هم برنگشت و یه نگاه هم بهم ننداخت. چرا؟ چرا احسان ... چرا باهام حرف نزد؟ چرا نگاهم نکرد؟ چرا ... واسه چی؟ نکنه ... نکنه ... دیگه ... دوستم نداره؟ ... نکنه ...

بغض احسان با شنیدن این حرف ها شکست و اشک هایش آرام آرام روی گونه اش سر خوردند. سر برادرش را روی سینه اش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

– آرام باش کیوان جان این فقط یه خواب بوده! فقط همین ... یه خواب ... مطمئن باش پگاه هنوزم دوستت داره عزیزم. مطمئن باش!

کیوان در حالی که سرش روی سینه ی برادرش بود چشم هایش را بست و باز اشک ریخت و صدای یلدا را شنید که نزدیک شد و با گریه گفت:

– حالا بازم می گی نه؟ بازم می گی استاد مهرزاد رو خبر نکنیم؟ بابا بی انصاف این بچه داره پرپر می شه؛ چرا نمی فهمی؟

و صدای احسان را شنید که آمرانه و خشن گفت:

– گفتم اسم اونو نیار!

– ببین به ارواح خاک خواهرم اگه نری باهش صحبت کنی، من خودم می رم.

– تو غلط می کنی چنین کاری بکنی! گفتم نه، یعنی نه!

– مگه نمی بینی چه حالی داره؟

کیوان صدای مشاجره ی برادر و زن برادرش را می شنید. در آتش تب می سوخت و هر لحظه عصبی تر می شد. ناگهان دیگر طاقت نیاورد و داد کشید:

– بس کنین دیگه! بس کنین ...

بعد خودش را از احسان جدا کرد سرش را بین دست هایش گرفت و زار زد. در همان حال با ناله گفت:

– بس کنین ... بس کنین ...

روایت اول

مقابل پدرم نشسته بودم. ناهارش را داده و برایش چای آورده بودم و دیگر کم کم به خانه بر می گشتم. دل نگران کیوان بودم. با اینکه در خانه قفل بود، اما می ترسیدم دوباره بیرون بروم و این بار پیدا کردنش سخت تر بشود و مثل قبل شانس نیاوریم پیدایش کنیم. به هر حال دست ما امانت بود!

همان طور که سخت فکرم مشغول کیوان بود به پدرم چشم دوختم که بی هیچ حرفی با چهره ای گرفته ساکت نشسته بود و نمی دانستم ناراحتی اش برای چیست؛ چون از وقتی آمده بود حرفی نزده بود و وقت غذا خوردن هم فقط با غذایش بازی کرده بود. من دلم نمی خواست ساکت باشد؛ دلم می خواست حرف بزند و این سکوت لعنتی را بشکند. سکوتی که دیگر تحملش را نداشتم و اعصابم را به هم ریخته بود و از وجودش عذاب می کشیدم. چه در خانه ی پدریم چه خانه ی پدری احسان و چه خانه ی خودمان؛ هر جا می رفتم ساکت بود و سوت کورا! همه اش سکوت ... سکوت ... هیچ کس هم نبود دو کلمه برایش حرف بزنم. از وقتی هم که شایان برگشته بود دانشگاه بیشتر احساس تنهایی می کردم. حالا خوب بود دانشگاهش دزفول بود و پنج شنبه ها و جمعه ها بر می گشت خانه، وگرنه من یکی دق می کردم از تنهایی. مادر هم بعد از مرگ پگاه گوشه گیر شده بود و کم تر حرف می زد و در کارهای خانه هم دخالتی نمی کرد و فقط گاهی از درد سینه شکایت می کرد. بیشتر اوقات هم در تنهایی و خلوتی اتاق دور از چشم بقیه اشک می ریخت و مویه می کرد. یا من متوجهش می شدم یا پدر، اما کاری از دستانم بر نمی آمد و حالا این سکوت لعنتی را پدر همچنان داشت ادامه می داد. با اخم زل زده بود به گل های قالی و آن قدر به این حرف نزدنش ادامه داد تا اینکه دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

- بابا؟

سرش را بالا آورد:

- ها بابا!

- چیه؟! حالتون خوب نیست؟

سرش را تکان داد و حرفی نزد و این بار با این حرف نزدنش دلشوره ی عجیبی را به دلم انداخت. دست مردانه ی قهوه ای پرمویش را گرفتم و التماس کنان گفتم:

- بابا! یه چیزی بگین.

اخم هایش بیشتر در هم رفت و گفت:

- چی بگم بابا؟ هنوز گیجم و خودم هم باورم نشده.

از لحنش دلم ریخت و وحشت زده پرسیدم:

- چ ... چی شده؟!

خیلی آرام جواب داد:

- دانیال!

با شنیدن اسم قاتل خواهرم گوش هایم را تیز کردم و پرسیدم:

- دانیال چی؟! -

با صدای گرفته ای جواب داد:

- تو زندان خودکشی کرده!

این را که شنیدم چشم هایم فراتر از حد معمول گشاد شد و مات و مبهوت پدرم را نگاه کردم. پدر حیرت مرا که دید حرفش را ادامه داد:

- امروز صبح بهم خبر دادن که این اتفاق افتاده. گج دیوار رو کنده و خورده بود و ...

بریده بریده پرسیدم:

- م ... م ... مرده؟! -

سرش را به آرامی تکان داد. یک جوری شدم؛ نه خوشحال نبودم و نه ناراحت! یک جوری بودم؛ حس می کردم دلم برای خودش و خانواده اش می سوزد. دیگر نسبت به او احساس تنفیری نداشتم. یادم آمد بچه که بودیم همدیگر را خیلی اذیت می کردیم. من تیله های او را بر می داشتم و او مثل بچه های لوس شکایت مرا به مادرش می کرد. هر چند از من بزرگ تر بود و هیچ وقت مرا میان جمع بازی نمی داد. اصلا باورم نمی شد مرده باشد آن هم در چنان وضعیتی! قرار بود در جلسه ی بعدی دادگاه یک هفته به آن مانده بود رای نهایی در موردش خوانده شود، ولی مثل اینکه او خودش زودتر خودش را مجازات کرد. یعنی عشق پگاه باعث شده بود؟! -
یلدا بابا!

صدای پدرم رشته ی افکارم را پاره کرد. بدون حرف چشم دوختم به صورت درهمش. وقتی سکوت مرا دید گفت:

- فعلا مادرت نباید چیزی بفهمه. اون خودش رو مقصر تمام این اتفاقاتی که افتاده می دونه. می گفت نمی خواد به خاطر اون یه جوون دیگه

هم زندگیش نابود بشه و داغ یه جوون به دل خونوادش بمونه. می گفت باید واسه دانیال رضایت بدیم ولی ...

مکث کرد و بعد از مدت کوتاهی آهی عمیق کشید و ادامه داد:

- دیگه خیلی دیر شده!

من همچنان در سکوت نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم. چه می توانستم بگویم؟! حرفی نداشتم. به استکان چای پدرم نگاه کردم که دست نخورده مانده بود؛ آن را درسینی گذاشتم و گفتم:

- چاییتون سرد شده می برم عوضش کنم.

- نه نمی خواد دخترم، بشین باهات حرف دارم.

با تعجب نشستم و به دهانش چشم دوختم تا ببینم چه می گوید. او پس از مدت کوتاهی سکوت و فکر کردن، بالاخره به حرف آمد:

- راستش من یه تصمیمی گرفتم که گفتم تو هم در موردش بی خبر نمونی.

چند وقت پیش با کمک عمو جوادت یه خونه توی دزفول واسه شایان اجاره کرده بودیم ولی من اون خونه رو دیدم و ازش خوشم اومد و خریدمش؛ خونه ی قشنگ و دلپذیره. من که از زندگی کردن توی این شهر خسته شدم و حالا که پگاه رو از دست دادیم دیگه دلم نمی خواد اینجا بمونم. شایان هم که درس و دانشگاهش اونجاست و اگه ما بریم پیشش براش راحت تر می شه و می تونه با خیال راحت

درسش رو بخونه. مادرت هم خیالش از بابت اون راحت می شه و هی فکر و خیال بی خودی نمی کنه. در ضمن این جوری مادرت از این محیط دور می شه و حالش بهتر می شه.

چشم به دهان پدرم دوخته بودم، اما دیگه حرف هایش را نمی شنیدم. خدایا پدر چه می گوید؟! یعنی واقعا قصد داشتند بروند؟ پس من ... من چه می شوم؟! من چکار کنم؟! تنهای تنها می شوم!

آخر من ... اشک در چشم هایم جمع شد. حالا دیگه پدرم را از پشت پرده ی شفاف اشک می دیدم. دست لرزانم را روی زانویم گذاشتم. سرم بی اختیار پایین افتاد. دست پدر را زیر چانه ام حس کردم. سرم را بالا آورد. در حالی که اشک می ریختم گفتم:

- شما ... شما ... می خواین منو تنها بذارین؟ من ... آخه من بدون شما و مامان چکار کنم؟! من اینجا تنهایی توی این شهر چکار کنم؟ صدایش در گوشم پیچید؛ لحنش سرزنش آمیز بود:

- این چه حرفیه می زنی دختر؟! تو که تنها نیستی! پس احسان چکاره است؟ خدا رو شکر مرد خوب، درست و مهربونیه. من بهش اعتماد دارم؛ می دونم دخترم رو دست خوب کسی سپردم. تازه تو تا قبل از این اتفاقات بدون ما تونستی زندگی خوبی داشته باشی و بعد از ما هم می تونی. چون احسان کنارته، مطمئنم مواظبت و تنهات نمی ذاره.

با صدایی گرفته گفتم:

- ولی بابا ...

اما حرفم را خوردم. می خواستم بگویم من و احسان مدت هاست مشکل داریم و می خواهیم جدا شویم. می خواستم بگویم که مدت هاست مثل غریبه ها با هم رفتار می کنیم و حالا هم فقط به خاطر کیوان مانده ایم. اما چه طور می توانستم بگویم؟! گفتن چنین حقیقتی برایم سخت بود. نمی خواستم پدرم را از خودم ناامید کنم. تازه به این نتیجه رسیده بود من خوشبختم و انتخابم درست بوده و حالا که به انتخابم کاملا اعتماد کرده بود، باید همه چیز را خراب می کردم؟! نه نمی توانستم چیزی به او بگویم. خودش به اندازه ی کافی غم و غصه داشت، دیگه بس بود برایش! چرا باید یک غم دیگه به غم هایش اضافه می کردم؟!

روایت دوم

با قدم های آهسته به خانه بر می گشتم. به شدت خسته بودم و دلم یک خواب راحت می خواست؛ یک خواب راحت و طولانی! چند شب کم خواب و بی خوابی ای که به خاطر وجود کیوان تحمل کرده بودم اعصابم را ضعیف کرده بود. دلم سکوت و آرامش می خواست و یک خواب طولانی!

همان طور که فکر می کردم و راه می رفتم اطرافم را نگاه کردم. خیابانی که انتهایش خیابان دیگری بود و آن خیابان هم به کوچه ی ما ختم می شد. خلوت بود و فقط دو پسر بچه ی کوچک در پیاده رو یک سه چرخه را با دست هل می دادند و با دهان صدای ماشین در می آوردند. یک لحظه با حسرت نگاهشان کردم و بعد چشم از آن ها گرفتم. دورتر مردی تکیه زده بود به ماشینی و کنار خیابان با گوشیش حرف می زد و جلوتر از من هم زنی چادر به سر با قدم هایی سنگین راه می رفت و چقدر این طرز راه رفتن و چادر گرفتن برای من آشنا

بود! انگار او هم مثل من خسته بود که آن طور راه می رفت. با دقت نگاهش کردم و بالاخره او را شناختم. خودش بود، یلدا! خواستم صدایش کنم که ناگهان با صدای ویزی از جا پریدم. یک موتورسیکلت که دو نفر رویش نشسته بودند با سرعت خیلی زیادی از کنارم گذشتند و به یلدا که نزدیک شدند با سرعت بیشتری و چسبیده به او عبور کردند؛ مطمئنا کارشان عمدی بود و قصدشان اذیت کردن بود. من تا به خودم آمدم صدای جیغ یلدا را شنیدم و دیگر نفهمیدم چه طور شد که به طرفش دویدم تا او را بگیرم و مانع از زمین خوردنش بشوم؛ اما مردی که با گوشیش حرف می زد قبل از من او را از افتادن در کانال آب نجات داد و بغلش کرد. من که آن قدر سریع رفته بودم طرفش؛ نتوانستم تعادل را حفظ کنم روی زمین سر خوردم و کف دستم با آسفالت برخورد کرد و دردم آمد، اما به روی خودم نیاوردم. در حالی که به پشت روی زمین افتاده بودم به یلدا نگاه کردم که هنوز در آغوش آن مرد بود، از دیدن این صحنه بی اختیار با یک حرکت تند بلند شدم که مرد همزمان سرش را بلند کرد و مرا که دید ابروهایش بالا رفت و با دهان باز مرا نگاه کرد و من هم با دیدن او شوکه شدم. خودش بود، بعد از چند سال هنوز همان بود و هیچ تغییری نکرده بود. موهای موج و قهوه ای تیره اش همان موها بودند، بدون حتی یک تار سفید. هنوز چشم های قهوه ایش نافذ بودند و گیرایی خود را حفظ کرده بودند. چشم هایم روی بینی خوش فرم و لب های گوشتی صورتیش چرخید. حتی این عادتش را که عینکش را روی سرش قرار می داد، حفظ کرده بود. عینکش روی سرش بود. کت و شلوار توسی خوش دوختی تنش بود و شال شطرنجی سیاه و سفیدی هم به گردن داشت. هنوز همان طور شیک پوش و خوش سلیقه، با همان قیافه ی متشخص ... هیچ تغییری نکرده بود. بله خودش بود، دکتر مهرزاد! ولی اینجا چکار می کرد؟!

- احسان؟! واقعا خودتی؟

در حالی که هنوز نفس نفس می زدم و قفسه ی سینه ام بالا و پایین می رفت کف دستم را که از برخورد با آسفالت خیابان خراش برداشته بود و می سوخت روی شلوارم گذاشتم. دیدم یلدا خودش را از او جدا کرد و یک قدم فاصله گرفته با تعجب نگاهش می کند، اما هنوز بازویش در دست اوست. به طرفش رفتم و در همان حال گفتم:

- بله استاد خودم هستم. و این هم ...

شانه های یلدا را گرفتم و او را به طرف خودم کشیدم و ادامه دادم:

- یلدا نوران، همسرمه!

بهت زده به یلدا نگاه کرد؛ انگار تازه متوجهش شده بود. بی توجه به نگاه متعجب او رو به یلدا پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟

سرش را تکان داد. رنگش بدجوری پریده بود و من نمی داستم این رنگ پریدگی را چطور معنا کنم. استاد بالاخره از حالت بهت زدگی بیرون آمد. عینکش را از روی سرش برداشت و به طرفم آمد و آن دستش که آزاد بود را به طرفم گرفت و لبخند زنان گفت:

- پارسال دوست امسال آشنا! هیچ معلوم هست کجایی؟ رفتین پشت سرتون رو هم نگاه نکردین!

در حالی که با او دست می دادم گفتم:

- گرفتاری استاد، گرفتاری اجازه نمی ده. در ضمن این شما هستین که کم پیدایی. ما که همیشه هستیم.

باز لبخند زد و در همان حال چشم هایش را باریک کرد و گفت:

- گرفتاری رو که همه دارن و این بهانه ی خیلی خوبی نیست! یه بهانه ی دیگه بیار پسر خوب.

به زور لبخندی روی لب هایم نشاندم و چیزی نگفتم. دوباره نگاهش متوجه ی یلدا شد:

- شما حالتون چطوره خانم نوران؟ چه کارا می کنین؟

زیر چشمی یلدا را پاییدم. سرش را تکان داد و با صدای گرفته ای که خشک هم بود، جواب داد:

- ممنون، خوبم.

اما انگار مهرزاد قصد نداشت دست از سرش بردارد، چون موشکافانه نگاهش کرد و سرش را کمی کج کرد و گفت:

- واقعا؟ ولی به نظر نمی رسه خوب باشین! مثل اینکه از دیدن من زیاد خوشحال ...

خدایا این مرد چرا این قدر باهوش بود که با یک نگاه همه چیز را می فهمید. در دل خطاب به او گفتم:

- معلومه که خوشحال نیست. آخه مگه تو چکاره اش هستی که خوشحال باشه.

و با اینکه می دانستم از قطع شدن حرفش ناراحت می شود و روی این موضوع خیلی حساس است، حرفش را قطع کردم و گفتم:

- فکر می کنم یلدا جان از اتفاق چند دقیقه قبل هنوز هم شوکه است.

جان یلدا جان را طوری گفتم که حساب کار دست مهرزاد بیاید و بعد یلدا را بیشتر به خودم چسباندم و بازویش را محکم گرفتم؛ طوری که

اگر می خواست حرکت کند ذره ای نمی توانست تکان بخورد.

استاد مهرزاد سری تکان داد و با تبسمی کم رنگ گفت:

- بله، مثل اینکه همین طوره!

می دانستم این لبخند ظاهری است، چون وقتی ناراحت می شد لبخندش کم رنگ می شد و من این را خوب می دانستم. برای همین گفتم:

- خب پس اگه اجازه بدین ما از خدمتون مرخص بشیم، چون مشخصه که اصلا حال یلدا جان خوب نیست.

به ماشینش اشاره کرد که یک پژوی نوک مدادی بود و گفت:

- اجازه بدین برسونمتون.

یک لبخند ظاهری روی لب نشاندم و گفتم:

- نه ممنون، خونمون نزدیکه.

لبخند زد و گفت:

- تعارف نکنین. می رسونمتون.

- نه استاد ممنون، زحمت نکشین.

- ولی آخه ...

باز پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه دیگه استاد گفتم که مزاحم نمی شیم؛ پس با اجازه.

دستم را به طرفش گرفتم و با هم دست دادیم. این بار دیگر لبخند نمی زد؛ مثل اینکه بدجوری توی ذوقش خورده بود و همین دل مرا

خنک کرد و لبخندم را پر رنگ تر:

- خوشحال شدم دیدمتون استاد.

با لحنی جدی گفت:

- من هم همین طور.

با هم خداحافظی کردیم و من در حالی که از او دور می شدم و دست یلدا را می کشیدم، برایش دست تکان دادم. تند می رفتم و حالا که دیگر به خیابان دیگر پیچیده بودم و یلدا را دنبال خودم می کشیدم. به پشت سرم هم نگاه نمی کردم و وقتی به خانه رسیدیم در را با کلید باز کردم، او را به داخل هل دادم و خودم هم وارد شدم. یلدا که حالا خودش را در محیط خانه می دید در حالی که بازویش را می مالید با عصبانیت گفت:

- هیچ معلوم هست چه مرگته و چکار می کنی؟ دستم رو کندی!

جوابش را ندادم و تند وارد خانه شدم که او هم دنبالم آمد و رفت توی اتاق خواب و چادرش را از سرش برداشت. من هم چرخ زدم، رفتم در درگاه اتاق ایستادم و با اخم به حرکاتش زل زدم. بی اعتنا به من لباس هایش را از کمد بیرون آورد. آرام به طرفش رفتم. برگشت و با تعجب نگاهم کرد:

- چیه؟!

ایستادم. با یادآوری اینکه مردی که چند دقیقه ی پیش یلدا را بغل کرده بود همان استاد مهرزاد بود که حتی به اسمش هم حساس بودم، ابروهام بیشتر در هم رفت و یک قدم دیگر به طرفش رفتم. اما چرا ... چرا این طور شده بودم؟ من که به هر حال می خواستم طلاقش بدهم، دیگر چه اهمیتی داشت که او ... که او ... نه ... حتی تصورش هم برایم سخت بود که او بعد از من با مرد دیگری ... نه ... برایم دیوانه کننده بود. اما برای چه؟ دلیلش چه بود؟ گیج نگاهش کردم. به چشم های زیبایش که زیرشان گود شده بود، نگاه کردم. دنبال چه چیزی در این چشم ها می گشتم خودم هم نمی دانستم!

جلوتر که رفتم، عقب رفت و به کمد تکیه داد. ناخواسته دستم را جلو بردم که بازویش را بگیرم که با شنیدن صدای زنگ در با کلافگی نگاهی به پشت سرم انداختم و رفتم بیرون تا در را باز کنم. وقتی از حیاط گذشتم و در را باز کردم خاله لیلی و الهه را پشت در دیدم.

روایت سوم

توی اتاق نشسته بود، زانوهایش را بغل کرده بود و چانه اش را روی زانویش گذاشته بود. خیره شده بود به یک گوشه ی اتاق. بی خبر از خودکشی دانیال داشت در ذهنش صحنه ی مرگ او را در ذهنش تصور می کرد. خیلی دلش می خواست مردنش را به چشم خودش ببیند. جان دادنش را و دست و پا زدنش را و آرزو می کرد هر چه زودتر این اتفاق بیفتد؛ چون دیگر تحمل نداشت. احساس می کرد هیچ انگیزه ای برای زنده ماندن ندارد و فقط انتظار مرگ دانیال او را زنده نگه داشته. در نظرش تنها با مرگ می توانست خودش را از رنج و عذابی که می کشید خلاص کند و به آرامش برساند. در همین فکرها بود که صدای تقه ی در را شنید، سرش را خیلی آرام به طرف در چرخاند و با دیدن دختر داییش الهه در درگاه اتاق یک لحظه ماتش برد. اما خیلی زود به خود آمد و دوباره سرش را به طرف دیگر چرخاند. الهه که با

دیدن او بغضش شکسته و اشک هایش جاری شده بود، در را پشت سرش بست و به طرف پسر عمه اش رفت و کنارش نشست. اما کیوان هیچ اعتنایی نکرد. فقط چشم هایش را بست و صدای لرزان الهه را شنید که انگار از ته چاه می آمد:

- سلام کیوان.

جوابش را نداد. به هیچ وجه نمی خواست او را ببیند. با دیدنش اعصابش بیشتر در هم می ریخت. الهه بی توجه به بی اعتنایی او دستش را روی ساعد او گذاشت و بی هیچ حرفی فقط به اشک ریختنش ادامه داد. کیوان چشم هایش را محکم به هم فشار داد و دندان هایش را روی هم سایید. بعد از چند دقیقه بالاخره الهه به حرف آمد:

- کیوان! چی به سرت اومده؟

پسر جوان هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. الهه باز حرف زد:

- کیوان تو رو خدا با من حرف بزن.

کیوان دندان هایش را بیشتر روی هم فشار داد. الهه او را تکان داد و التماس کرد:

- تو رو خدا یه چیزی بگو، باهام حرف بزن. من نمی تونم تو رو این طوری ببینم. من اومدم تو رو ببینم. اومدم بازم اذیتم کنی. آب پاشی روم و با سمندر و موش بترسونیم. خواهش می کنم کیوان هر کاری می کنی ساکت نمون! من تحمل سکوت تو رو ندارم. تو رو خدا ...

کیوان دیگر طاقتش را از دست داد و با همان ساعدش که در دست الهه بود توی صورت او زد و روی زمین پرتش کرد و سرش فریاد زد:

- گم شو بیرون! نمی خوام ... نمی خوام ببینمت.

الهه دستش را روی صورتش گذاشت و اشک ریزان و ناباورانه به او نگاه کرد. کیوان کف دستش را روی زمین گذاشت و اشک ریخت. شانه هایش از فشار گریه می لرزیدند؛ نمی توانست حضور الهه را تحمل کند. سرش را بلند کرد و بدون توجه به صدای تقه ی در با چشم های خیس به الهه که به شدت گریه می کرد، نگاه کرد. به زحمت بلند شد و به طرف دختر داییش رفت. خم شد و هر دو بازوی او را گرفت و خیلی سریع قبل از اینکه الهه عکس العملی از خودش نشان بدهد در را باز کرد و او را به بیرون پرت کرد. در حالی که صدای جیغ الهه در گوشش می پیچید، باز فریاد زد:

- برو بیرون! نمی خوام ببینمت! نمی خوام!

سرش را به در تکیه داد و نالید:

- نمی خوام ... نمی خوام ...

در همان حال بود که احسان خیلی آرام وارد شد و دستش را روی شانه اش گذاشت تا آرامش کند، اما کیوان خود را پس کشید و باز نالید:

- ولم کنین. همه تون برین بیرون! دست از سرم بردارین! تنهام بذارین!

این ها را که گفت دیگر طاقت نیاورد و با دو زانو روی زمین نشست و سرش را بین دست هایش گرفت و اشک ریخت و به الهه لعنت فرستاد که باز خاطرات را برایش زنده کرده بود. لعنت فرستاد و نالید و اشک ریخت. اما نتوانست از خاطرات فرار کند، خاطراتی که پر از وجود پگاه بود و همه جا حضور او در آنها حس می شد.

داشت درس می خواند و حواسش کاملا به جزوه اش بود که احساس کرد چیز سردی روی سرش می ریزد و برای همین ناگهان از جا پرید و وقتی الهه را دید که پارچ آب یخ را روی سرش گرفته و با خنده روی سر او خالی می کند، چشم هایش گشاد شد و بلند شد. الهه وقتی دید او بلند شده، خندید و از اتاق بیرون دوید. کیوان جزوه اش را روی زمین کوبید و دنبالش دوید و در همان حال فریاد زد:

– کجا؟ ایستا دختره ی احمق بیشعور! ایستا بینم.

الهه از دستش فرار کرد و پشت یلدا قایم شد. کیوان خواست به طرفش برود که یلدا جلوی او را گرفت:

– کجا؟!

کیوان با عصبانیت گفت:

– زن داداش برو کنار تا من حساب این دختره ی پر رو رو بذارم کف دستش؛ برو کنار!

و به طرف الهه خیز برداشت، اما باز یلدا جلوی او را گرفت و گفت:

– نکن کیوان!

کیوان با عصبانیت لباس ها و موهای خیسش را نشان داد و گفت:

– ببین چکار کرده؟ من اومدم اینجا که با خیال راحت درس بخونم، نه اینکه ...

الهه دوید ته آشپزخانه و در حالی که ادای او را در می آورد و برایش شکلک در می آورد گفت:

– چیزی که عوض داره گله نداره آقا کیوان! تقصیر خودته، کم اذیت نمی کنی! هنوز یادم نرفته دیروز شیلنگ آب رو گرفتی طرفم و کل لباسام رو خیس کردی و اون سمندر گنده رو انداختی توی بغلم.

کیوان در حالی که با حرص تقلا می کرد از سد یلدا عبور کند و به سمت دختر داییش برود گفت:

– خوب کاری کردم؛ دستم درد نکنه!

بعد رو به یلدا گفت:

– ولم کن زن داداش؛ ولم کن تا حسابش رو برسم. ولم کن زن داداش!

– اچکار می کنی کیوان؟! الهه اینجا مهمونه! ولش کن؛ چته؟

یلدا این ها را گفت و کیوان را به طرف دیگری کشاند. پسر جوان با عصبانیت برای الهه خط و نشان کشید:

– مگه دستم بهت نرسه! پوستت رو می کنم الهه! این بار سمندر نمیندازم به جونت؛ یه جور دیگه تلافی می کنم. حالا می بینی.

بعد رفت کنار پاسیو نشست و با اخم به آشپزخانه خیره شد. حواسش نبود کنار پگاه نشسته و وقتی متوجه شد که دختر جوان کمی خودش را جمع و جور کرد و از او فاصله گرفت. کیوان آرام سرش را به طرف او چرخاند و نگاهش کرد. از اینکه او را نزدیک به خودش می دید ضربان قلبش بالا رفت. برایش عجیب بود دختری را که آن همه وصف شیطنت هایش را شنیده بود، این قدر آرام و خجول باشد؛ خیلی کم حرف بزند و کم تر جلوی چشم باشد. هر چند خودش هم با دیدن این دختر شیطنت هایش را فراموش می کرد و تبدیل به پسری سر به زیر و مودب می شد. پگاه وقتی نگاه او را روی خودش دید سرش را پایین انداخت و بلند شد برود که کیوان فکری به سرش زد و او را صدا زد:

– پگاه خانوم؟!

دختر سرش را برگرداند و دو تيله ی خوشرنگ درون چشمانش به طرف او چرخيدند. باز كيوان نفسش در سينه اش حبس شد و چند لحظه محوش شد، اما بعد به خود آمد و پرسيد:

- يه كاري بگم برام مي كنين؟

- چه كاري؟

كيوان در حالي كه قلبش در سينه اش تند تند مي تپيد و صورتش داغ شده بود گفت:

- از يلدا شنيدم كه خوب بلدين موش بگيرين. يه موش توي حياط هست كه هر كاري كردم تا حالا نتونستم بگيرمش. مي شه ... مي شه ...

هنوز كيوان حرفش را تمام نكرده بود كه پگاه پيش دستي كرد و پرسيد:

- مي خواين براتون موش بگيرم؟

كيوان متعجب نگاهش كرد و سرش را تكان داد.

پگاه خيلي آهسته گفت:

- و لابد براي ترسوندن الهه!

كيوان نگاه شيطنت آميزي به آشپزخانه انداخت كه الهه از ترس او هنوز از آن بيرون نيامده بود و سرش را تكان داد. پگاه لبخندي زد كه از ديد كيوان مخفي نماند و باز قلبش تپيد. پس از آن هر دو به حياط رفتند و پگاه پس از مدتي به كمين نشستن بالاخره موش را گرفت و به كيوان سپرد و او هم دم موش را به طنابي بست و با حيله الهه را به حياط كشاند و او را با موش گرفتار در بند كه دست و پا مي زد خودش را نجات دهد، ترسانده بود. يادش آمد چقدر آن روز با پگاه به الهه خنديده بود و يلدا چقدر براي هر دويشان شاخ و شانه كشيده بود. كيوان وقتي خنده ي پگاه را ديده بود باز محوش شده و دلش بيشتري رفته بود.

روايت اول

الهه در حالي كه گوشه اي نشسته بود و چشم هائيش هنوز خيس بود، سرش را پايين گرفت و حسرت زده و با بغض گفت:

- خوش به حال پگاه؛ خوش به حالش! بهش حسوديم مي شه كه كيوان اين قدر عاشقشه كه به خاطر اون به اين روز افتاده. كاش من به

جاي اون بودم؛ كاش من جاي پگاه بودم!

چيزي نگفتم چون نمي توانستم. بغض كرده بودم و چشمم به دست هائيش بود كه آن ها را در هم مي پيچاند. ليوان شربتش دست نخورده

جلو پيش بود. صدای هق هق آرامش باعث شد بغضم سنگين تر شود. الهه عاشق كيوان بود؛ اين كاملا از رفتار و حرف هائيش مشخص بود،

اما كيوان پگاه را دوست داشت و جز او دختر ديگري را نمي ديد.

- الهه جان عزيزم؛ بهتره بري توي حياط يه كم هوا بخوري حالت جا بيايد. پاشو عزيزم، پاشو عمه!

با شنيدن صدای خاله ليلي سرم را بالا گرفتم. خاله ايستاده بود و از حالت چهره اش مشخص نبود چه حالي دارد. الهه سري تكان داد و

بدون هيچ حرفي بلند شد و بيرون رفت.

خاله در حالی که رفتن او را تماشا می کرد نشست و زمزمه کرد:

- بیچاره الهه! دلم بر اش خیلی می سوزه.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و بعد پرسیدم:

- خاله بالاخره نمی خواین بگین چی شد برگشتین دهلران؟ اونم این قدر زود!

نفسش را بیرون داد و گفت:

- هیچی، اومدم کیوان رو با خودم ببرم اهواز.

قلبم با شنیدن این حرف فرو رویخت و بریده بریده پرسیدم:

- چ ... چ ... چی ... چی؟ ش ... شما گفتین ... چی ... چی ... چکار ... کنین!؟

- گفتم که اومدم کیوان رو ببرم.

- آ ... آخه واسه ی چی؟! ما که ... ما که ... اینجا مواظبش هستیم!

- می دونم، ولی برای شما خیلی سخته. از خواهرم شنیدم بدجوری خودت رو داری اذیت می کنی. تو داری هم به خواهر من می رسی هم به

خونواده ی خودت و هم به کیوان. کاملا مشخصه اذیت می شی. اون موقع هم که تو پیشنهاد دادی کیوان بیاد اینجا پیش شما، سکوت کردم؛

فقط واسه ی این بود که فکر می کردم وجود کیوان و احساس مسئولیت در برابر اون باعث می شه تو و احسان هم دوباره مثل سابق بشین،

ولی حالا که اومدم می بینم حال کیوان که بدتر شده هیچ، تو و احسان هم از رفتار تون مشخصه هنوز همون جور هستین.

با ناراحتی گفتم:

- آخه ... آخه ... می خواین ببرینش اهواز که چی بشه؟ خانواده ی منم که دارن می رن دزفول زندگی کنن؛ اگه کیوان هم بره من تنهایی

دق می کنم. حداقل وجودش باعث می شه من ...

بغض کردم ادامه ندادم.

با صدای گرفته ای گفت:

- پس خانوادت می خوان برن دزفول؟

سرم را با بغض تکان دادم. با ملایمت گفتم:

- به هر حال توی اهواز که شهر بزرگیه، دکتر روانشناس خبره زیاد هست. با یکیشون هم صحبت کردم می خواد ببیندش.

- ولی اینجا هم یکی هست که می تونه کمکش کنه.

متعجب پرسید:

- کی؟!؟

جواب دادم:

- قبلا استاد من و احسان بوده.

- پس چرا تا حالا معطل کردین!؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- من با احسان در موردش صحبت کردم، ولی اون مخالفه.

- دا یعنی چی؟! چرا!؟!

با ناراحتی گفتم:

- می گه از دکتر مهرزاد خوشش نیامد. هیچ جوری هم راضی نمی شه باهاش صحبت کنه.

- خب حتما دلیلی داره که از اون خوشش نیامد.

سرم را پایین انداختم و به دست هایم نگاه کردم. نمی دانستم چه بگویم؛ احسان دلیلی برای مخالفتش نیاورده بود. برای همین جواب دادم:

- نمی دونم دلیلش چیه خاله!

خاله سرش را تکان داد و گفت:

- که این طور!

و بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- خب ... تو فعلا آدرسش رو بهم بده تا ببینم چکار می کنم.

- ولی خاله، احسان ...

حرفم را قطع کرد. دستش را تکان داد و گفت:

- احسان با من! فقط تو آدرس این دکتر مهرزاد رو به من بده؛ کاریت نباشه.

روایت دوم

توی اتاق کیوان کمی دورتر از او نشسته بودم و گوشیم را جلویم گذاشته و زل زده بودم به صفحه اش که دائم روشن می شد یا پیام می آمد یا زنگ می خورد. من می دانستم حمیراست و نمی خواستم جوابش را بدهم. نمی خواستم تسلیم او شوم، اما هر چه می کردم نمی توانستم از شرش خلاص شوم، دست بردار نبود! کم مشکل داشتم این هم شده بود قوز بالای قوز!

این همه بی اعتنایی از طرف من نه تنها ناامیدش نکرده بود، سمج تر هم شده بود. نیم نگاهی به برادرم انداختم که پاهایش را جمع کرده و سرش را روی زانویش گذاشته بود. باز به گوشیم نگاه کردم، نخیر دست بردار نبود لعنتی! مردد بودم چکار کنم. چند دقیقه به همان صورت گذشت تا اینکه بالاخره با تردید دستم را به طرف گوشی بردم، اما با شنیدن صدای خاله لیلی دستم در هوا ماند:

- احسان جان، خاله یه دقیقه میای؟ باهات کار دارم.

متعجب به در بسته ی اتاق نگاه کردم. یعنی چکار داشت؟! گوشیم رو خاموشش کردم و بلند شدم از اتاق بیرون آمدم. خاله لیلی توی سالن پذیرایی نشسته و تکیه داده بود به یک پشتی. وقتی بیرون آمدم سرش را به طرف من گرفت و خیلی آرام گفتم:

- جانم خاله جان.

- بیا بشین کارت دارم.

رفتم و کنارش نشستم:

- خب؟

خاله کمی نگاهم کرد و بعد به اتاق کیوان اشاره کرد:

- در مورد کیوان بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟

کلافه گفتم:

- نمی دونم گیج شدم. اصلا نمی دونم باید چکار کنم!

- یعنی چی که نمی دونی؟ این بچه که نمی تونه تا ابد گوشه ی این خونه بمونه و پیوسه! بالاخره باید کاری کرد. معجزه که نمی شه.

جواب دادم:

- باید فکر کنم ببینم چکار می شه کرد. شاید توی یه فرصت مناسب ببرمش اهواز ...

خاله حرفم را قطع کرد و گفت:

- فرصت مناسبش کی می تونه باشه احسان؟ چقدر باید صبر کنم که تو فکرات رو بکنی؟ این بچه داره از دست می ره!

با کلافگی گفتم:

- خب می گی چکار کنم؟

خاله خیلی آرام گفت:

- یه روانشناس ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- خب پس فکر کردی من واسه چی می گم می برممش اهواز.

خاله سریع پرسید:

- چرا با دکتر مهرزاد در موردش صحبت نمی کنی؟

با شنیدن اسم مهرزاد مثل برق گرفته ها به خاله لیلی خیره شدم. با دیدن قیافه ی من اخم هایش را در هم کشید و پرسید:

- چیه؟ چرا این جووری نگاهم می کنی؟

لب هایم را به زحمت تکان دادم و پرسیدم:

- خا ... خا ... خاله ... تو ... چی گفتی؟

خاله خیلی خونسرد گفت:

- پرسیدم چرا با دکتر مهرزاد مشکل کیوان رو در میون نمی داری؟

گنگ نگاهش می کردم. مانده بودم خاله دکتر را از کجا می شناسد، که یاد یلدا افتادم! حتما او چیزی گفته. با این فکر ابروهایم را در هم

کشیدم و پرسیدم:

- شما مهرزاد رو از کجا می شناسی؟ یلدا بهت گفته؟

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. وقتی سکوتش را دیدم با عصبانیت پرسیدم:

- الان کجاست؟

خاله خیلی خونسرد جواب داد:

- فرستادمش توی حیاط پیش الهه که تنها نباشه.

خواستم بلند شوم و بروم سراغ یلدا که خاله مچم را گرفت و تهدیدکنان گفت:

- انگشتت بهش خورده، نخورده ها!

دستم را از دست خاله بیرون کشیدم و گفتم:

- ول کن خاله!

بلند شدم اما او هم برخاست و در حالی که بازویم را می گرفت گفت:

- هوی هوی هوی کجا؟! بشین بینم؛ باهات حرف دارم.

با عصبانیت گفتم:

- ولی من در مورد دکتر مهرزاد هیچ حرفی ندارم.

مرا کشید و نشانده روی زمین و خودش هم کنارم نشست و پرسید:

- بگو بینم مشکلت با دکتر چیه؟

دستپاچه گفتم:

- من من مشکلی باهاش ندارم. فقط ...

سکوت کردم. اما خاله با سماجت پرسید:

- فقط چی؟

- خب ... خب ...

خاله ابروهایش را بالا برده و منتظر نگاهم می کرد. خیلی آرام گفتم:

- آخه من حتی به اسمش هم حساسم! من ... اون قبلا خواستگار یلدا بوده.

این جمله را سریع گفتم و سرم را پایین انداختم، اما زیر چشمی خاله را پاییم که با ابروهای بالا رفته چشم دوخته بود به من.

با حرص گفتم:

- همین رو می خواستی بشنوی که گفتم!

خاله سرش را تکان داد و گفت:

- آهان پس بگو چرا! پس آقا غیرتی شدن، درسته؟

حرفی نزد. پوزخندی زد و گفت:

- ولی من فکر می کردم دیگه همه چیز بین تو و یلدا تمومه و ...

با اخم و خیلی جدی گفتم:

- به هر حال اون هنوز زن منه و من روش غیرت دارم.

خاله پوزخند دیگری زد و با تمسخر گفت:

- اوها!

بعد چشم هایش را باریک کرد و پرسید:

- و وقتی دیگه زنت نبود چی؟ اون وقت ...

حرفش را ادامه نداد. متعجب چشم دوختم به چشمانش و پرسیدم:

- چی؟!

خاله با لبخندی گفت:

- نکنه تو از این می ترسی فردا که یلدا طلاق گرفت بره با اون دکتر مهرزاد ...

با خشم نگاهش کردم که با خونسردی گفت:

- چیه؟ نگاه داره؟! خب این یه حقیقتیه که نمی شه انکارش کرد. به هر حال وقتی یلدا رو طلاق بدی هیچ حقی در مقابلش نداری و اون راحت می تونه با یکی دیگه ازدواج کنه.

با حرص گفتم:

- خاله!

جواب داد:

- خاله و کوفت! خاله و درد بی درمون! بین من می خوام برم دیدن دکتر مهرزاد، تو هم خواستی می تونی بیای؛ نخواستی هم خیالی نیست خودم می رم و تو هم نمی تونی جلوم رو بگیری.

دندان هایم را روی هم فشار دادم و دستم را مشت کردم. نمی توانستم روی حرفش حرف بزنم. هیچ وقت نتوانسته بودم! و یک جورهایی از او حساب می بردم. خاله ام بود و علاوه بر این برایم مثل یک خواهر بزرگ تر بود. یک ابرویش را بالا برد و پرسید:

- حرف دیگه ای نیست؟

چیزی نگفتم. با غیظ بلند شدم و بیرون رفتم.

روایت سوم

خواب به چشمش نمی آمد؛ زل زده بود به سقف. ساعتی قبل اتفاقی از بین حرف های خاله لیلی و یلدا فهمیده بود دانیال خودکشی کرده و حالا او دیگر تمام انگیزه اش را برای زنده ماندن از دست داده بود. زندگی کردن انگیزه می خواست که او نداشت. با این فکرها سرش را به طرف احسان چرخاند که کمی آن طرف تر غرق در خواب بود. با حسرت نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- خوش به حالش؛ چقدر راحت خوابیده!

و یاد خودش افتاد که تا چشم بر هم می گذاشت کابوس ها به سراغش می آمدند. فکر کابوس ها باعث شد بنشیند و سرش را بین دست هایش بگیرد. هوای اتاق سنگین بود، احساس کرد به هوای تازه نیاز دارد بلند شد و بی سر و صدا از اتاق بیرون آمد. از سالن پذیرایی عبور کرد و وقتی پا به حیاط گذاشت، چون جز یک تیشرت سفید چیزی تنش نبود از سرما مورمورش شد. بی توجه به این سرما به طرف پله ها که به پشت بام می خوردند رفت و آرام آرام از آن ها بالا رفت. به پشت بام که رسید نشست و چشم دوخت به نمای نیمه تاریکی که از بالا می دید.

بعضی خانه ها چراغ هایشان هنوز روشن بود و بیشترشان هم در تاریکی فرو رفته بودند. کوچه هم تاریک بود و از همان جا می توانست خیابان اصلی را هم ببیند که کاملا روشن بود و گاهی ماشینی از آن عبور می کرد. همان طور که داشت این فضا را نگاه می کرد، آه کشید. به شدت احساس بیهودگی و پوچی می کرد.

حس می کرد یک چیز اضافی است که باید از بین برود و راه از بین بردن خودش را هم پیدا کرده بود. با خوردن چند تا قرص کار بی سر و صدا تمام می شد. این فکر به مذاقش خوش آمد و در حالی که در ذهنش آن را مرور می کرد دراز کشید.

دست هایش را زیر سرش گذاشت و چشم دوخت به آسمان پرستاره و در حالی که محو ستاره ها شده بود با خودش فکر کرد این زیبایی هیچ معنایی برای او ندارد. برای همین چشم هایش را بست. باید روزی را برای خودکشی در نظر می گرفت؛ با یک مشت قرص کار تمام بود! فقط نباید می گذاشت کسی بفهمد. اگر بو می بردند حتما جلوییش را می گرفتند، و او این را نمی خواست!

روایت اول

- خاله جان! همه چی آماده ست.

خاله لیلی با رضایت سرش را تکان داد، اما من ناراضی بودم. با وجود مخالفت های احسان، خاله با دکتر مهرزاد ملاقات و صحبت کرده بود و قرار بود او برای دیدن کیوان بیاید. هر دو از آشپزخانه بیرون آمدیم. خاله رو به الهه که کیفش را روی شانه اش انداخته بود کرد و پرسید:

- داری می ری عمه؟

الهه لبخند محزونی زد و جواب داد:

- آره عمه جون. باید برم وسایلمو آماده کنم؛ فردا صبح بر می گردم ایلام دانشگاه.

به طرفش رفتم و گفتم:

- کاش امشب شام می موندی عزیزم. نمی شه بمونی؟

چشم های آبی شفافش را به صورتم دوخت و گفت:

- قربونت برم یلدا جون. ممنون عزیزم؛ باشه یه وقت دیگه که ...

مکت کرد و نگاهی به در اتاق کیوان انداخت. بعد آهی کشید و ادامه داد:

- حال کیوان هم بهتر شده باشه.

بغض کردم و دستم را روی شانه اش گذاشتم، که او هم دستش را روی دستم گذاشت و بغض آلود و در حالی که در چشم های درشت آبییش به اشک نشسته بود، گفت:

- تو رو خدا یلدا جون خیلی مواظب کیوان باش.

سرم را تکان دادم و با لحن اطمینان بخشی گفتم:

- باشه عزیزم، خیالت جمع.

با پشت دست نم چشم هایش را گرفت و گفت:

- خب با اجازه.

الهه بیرون رفت و من و خاله لیلی هم تا دم در او را بدرقه کردیم و بعد از کلی بوسیدن همدیگر و سفارش های زیاد، خداحافظی کردیم.

بعد از رفتن او در حیاط را بستم؛ آه کشیدم و به خاله نگاه کردم. نفسش را بیرون داد و دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

- چه می شه کرد؟

بعد لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

- بریم داخل هوا سرده.

سرم را تکان دادم و همراهش داخل شدیم. می خواستم به آشپزخانه بروم که صدایم زد:

- یلدا!!

برگشتم به سمتش. چشم های سیاه درخشانش را که شباهت عجیبی به چشم های احسان داشتند، به چشم هایم دوخت و پرسید:

- من از احسان شنیدم دکتر خواستگارت بوده. چرا وقتی دکتر مهرزاد ازت خواستگاری کرد بهش جواب رد دادی؟

از سوال بی مقدمه اش جا خوردم. دهانم باز ماند؛ گوشه ی شالم که در دستم بود را رها کردم. به سمتم قدم برداشت و در همان حال گفت:

- همون یه بار ملاقات باعث شد بشناسمش و همین طور هم بفهمم چه جور آدمیه. من خونوادشو می شناسم. خواهرش دوست دوران دبیرستانم بوده. خونواده ی ثروتمند و محترمی داره؛ خودش هم خوش قیافه و جذاب و شیک پوشه و مشخصه که وضع مالی خیلی خوبی داره. تحصیلات عالی داره و مودب و متین و با شخصیت؛ خوش برخورد و خوش اخلاقه. در کل همه ی اون چیزایی رو که یه مرد ایده آل باید داشته باشه داره. پس چرا تو تمام اینا رو نادیده گرفتی و بهش جواب رد دادی و با احسان ازدواج کردی؟ اونم با اون همه دردسر و اذیت شدن.

بی هیچ حرفی نگاه سرگردانم را از روی صورتش برداشتم و به طرف دیگری نگاه کردم. در دل از خود پرسیدم چرا این سوال را پرسید و این حرف هایش برای چیست؟ نمی دانستم چه بگویم. این که عاشق احسان شده بودم و چشم هایم هر جا می رفتم فقط او را می دیدند؟ اینکه عاشق رنگ به رنگ شدن ها و خشک شدن هایش وقتی مرا می دید، شده بودم؟ عاشق عطرش و لبخندهایش ... محبتش ... ولی من ...

صدای زنگ در مرا که به فکر فرو رفته بودم به خود آورد. به خاله نگاه کردم؛ لبخندی را که روی لبش بود جمع کرد، سرفه ای کرد و خیلی جدی گفت:

- من می رم در رو باز کنم.

وقتی رفت ناگهان دلشوره ی عجیبی به جانم افتاد. دلم نمی خواست دکتر مهرزاد مرا ببیند. این طوری با این سر و وضعی که خاله برایم درست کرده بود؛ با این پیراهن آبی تیره و شال هم رنگش و آرایش ماتی که به صورتم نشانده بود. اصلا راحت نبودم. انگار که داشت به خواستگاریم می آمد. صدای تعارف خاله را و صدای مهرزاد را شنیدم و تا به خود آمدم، در سالن پذیرایی باز شد و او در حالی که خاله راهنمایی می کرد، وارد شد. اما با دیدن من لحظه ای ایستاد. سعی کردم خیلی خشک و رسمی باشم، بنابراین سر جایم ایستادم و سرد نگاهش کردم. به طرفم آمد و وقتی نزدیکم شد، یک لحظه گیج شدم. عطری که زده بود همان عطری بود که احسان استفاده می کرد؛ همان که خیلی وقت بود دیگر استفاده نمی کرد و دیگر بویش در خانه نمی پیچید. دکتر مهرزاد مثل همیشه شیک و مرتب بود. کت و شلوار دودی و پیراهن هم رنگ کت و شلوارش را پوشیده و شال سفیدی گردن انداخته بود که جلوه ی خاصی به لباس هایش می داد. خیلی آرام گفت:

- سلام یلدا خانوم.

سعی کردم محکم باشم :

- سلام استاد.

دسته گل رزهای سرخ و سفیدی که دستش بود را به طرفم دراز کرد و با ملایمت خاصی گفت:

- گل برای بانوی این خونه.

به دسته گل خیره شدم. این گل ها به چه مناسبت بود؟! سرم را بالا آوردم تا این سوال را از خودش بپرسم که در همان حال چشمم به احسان خورد که با اخم های در هم و لب های فشرده و صورت سرخ شده، داشت نگاهم می کرد. سوالم را فراموش کردم؛ دسته گل را گرفتم و در همان حال که هنوز نگاهم به احسان بود، به زحمت لب هایم را باز کردم و گفتم:

- ممنون دکتر.

سنگینی نگاهش را به خوبی احساس می کردم؛ اما من فقط چشم هایم احسان را می دید که با خشم نگاهم می کرد. خاله که تا آن لحظه شاهد رفتارها و حرکات دکتر مهرزاد بود، به او تعارف کرد بنشیند و من هم سرم را پایین انداختم و دسته گل را بردم توی آشپزخانه و در گلدانی گذاشتم.

بغض عجیبی در گلویم نشسته بود. نمی دانستم چه مرگم شده. دلم می خواست در آن لحظه از همه چیز و همه کس فرار کنم. نمی خواستم آنجا بمانم. احساس تنهایی و بی تکیه گاهی می کردم و نمی دانستم این احساس چرا به سراغم آمده. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. حرف های دکتر و خاله را نمی شنیدم و اصلا نمی دانستم احسان بالاخره وارد شده و با دکتر چه طور برخورد کرده. فقط گیج و منگ ایستاده بودم و هیچ کاری انجام نمی دادم. اما بالاخره خاله به دادم رسید، وارد آشپزخانه شد و گفت:

- چی کار می کنی دختر؟!

به طرفش برگشتم و با گیجی گفتم:

- هان؟!

- هان و بلا. زودباش چایی بریز؛ احسان هم اومده. من شیرینیا رو می برم، تو هم چایی بیار.

با چشم های گشاد شده و نگاه ملتمس نگاهش کردم و گفتم:

- خاله!

زیر لب غرید:

- خاله و درد . چایی رو بریز بیار.

با درماندگی نگاهش کردم. کاش می فهمید دلم نمی خواهد بیشتر از آن با دکتر مهرزاد رو به رو شوم و خشم احسان را ببینم. اما انگار نه انگار که من حال خوشی نداشتم؛ ظرف شیرینی را برداشت و با اخم نگاهی به من انداخت:

- چی کار می کنی؟ زود باش دیگه.

چای ها را ریختم و پشت سرش از آشپزخانه بیرون آمدم. سعی می کردم به احسان نگاه نکنم؛ چون می دانستم باز حالم خراب می شود. دکتر شیرینی برداشت و از خاله تشکر کرد. چای را که جلویش گرفتم؛ با لبخند فنجان را برداشت و نگاه نافذش را به من دوخت و گفت:

- این چایی واقعا خوردن داره؛ چون بوی خیلی خوبی هم ازش میاد. دارچینه دیگه درسته؟

سعی کردم لبخند بزنم، اما نتوانستم. سرم را تکان دادم و خیلی سرد جواب دادم:

- بله، نوش جان.

می دانستم احسان دارد نگاهم می کند. وقتی چای را جلویش گرفتم، اصلا نگاهش نکردم؛ اما با شنیدن صدای آرامش که گفت ممنون عزیزم سرم را بلند کردم و زل زدم توی چشم هایش. دلم ریخت. هنوز خشم را می شد در آن چشم های سیاه دید؛ ولی لحنش خیلی آرام بود. سینی را به آشپزخانه برگرداندم و برگشتم و مردد نگاهی به اطرافم انداختم؛ بالاچار کنار احسان نشستم و سرم را پایین انداختم.

روایت دوم

حالم اصلا خوب نبود. درست وقتی به خانه برگشته بودم که دکتر مهرزاد داشت به یلدا گل می داد و حالا هم که هر از گاهی متوجه ی نگاه های پر از حسرت او به یلدا می شدم، به زحمت خودم را کنترل می کردم. نمی دانم چرا خاله لیلی باهوش و آدم شناس من، متوجه ی این نگاه ها نمی شد. بی توجه به حرف های خاله و دکتر که داشتند در مورد خواهر دکتر، که برای زندگی به استرالیا رفته بود صحبت می کردند، به گل های قالی چشم دوخته بودم و گاهی نیز یلدا را که کنارم نشسته بود، زیر چشمی می پاییدم. سرش پایین بود و به انگشتانش نگاه می کرد. از این که با چنین سر و وضعی که جذاب و خواستنی اش کرده بود جلوی دکتر ظاهر شده بود، عصبانی بودم. نمی دانستم چرا این طور لباس پوشیده و آرایش کرده؛ آخر یلدا چنین زنی نبود. همیشه جلوی مردهای غریبه از لباس های ساده استفاده می کرد، بدون هیچ آرایشی. اما حالا چه شده بود که ...

- ببخشید یلدا خانوم، می شه لطف کنین. یه چای دیگه برام بیارین؟

رشته ی افکارم را دکتر مهرزاد با این حرفش پاره کرد. زیر چشمی یلدا را نگاه کردم که بلند شد و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت. در این فاصله مهرزاد رو به من کرد و پرسید:

- احسان جان تو چرا این قدر ساکتی؟! از وقتی اومدی حرف نزدی. یادمه توی دانشگاه این قدر ساکت بودی.

- سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم، اما مگر می شد؟! نفس عمیقی کشیدم و بی صدا آن را بیرون دادم تا آرام شوم؛ و بعد گفتم:

- راستش تموم فکر و ذکر من کیوان به خودش مشغول کرده. همش نگران اونم.

- با آرامش لبخندی زد؛ سرش را تکان داد و گفت:

- اصلا نگران نباش. اطمینان داشته باش حالش خوب می شه؛ و به من اعتماد کن.

- سرم را تکان دادم و گفتم:

- امیدوارم خوب بشه.

- بعد در دل خطاب به او گفتم:

- هه به تو اعتماد کنم؟! عمرا!

- با دیدن یلدا که سینی به دست به سالن پذیرایی آمد، بلند شدم و به طرفش رفتم تا سینی را از او بگیرم. در همان حین که سینی را به دستم می داد، به چشم هایش خیره شدم. در نگاهش ترسی بود که نمی دانستم از چیست. از چه چیزی این قدر ترس داشت؟! نگاهم را از او گرفتم؛ رفتم و چای را جلوی دکتر مهرزاد گرفتم که با لبخندی آن را برداشت و گفت:

- هوم، مرسی مرسی؛ این چای واقعا به دهنم مزه کرده. طعمش بی نظیره. می دونین من زیاد چای خور نیستم، ولی با بوی این چای آدم هوس می کنه که بیشتر بخوره.

- خاله لیلی لبخند زد و گفت:

- قابل شما رو نداره، نوش جان.

- سینی را به یلدا که هنوز ایستاده بود برگرداندم و او دوباره برگشت و من هم سر جایم نشستم. دکتر مهرزاد گفت:

- خب کجا بودیم؟

- خیلی جدی گفتم:

- داشتیم در مورد کیوان حرف می زدیم.

- آهان، بله درسته. خب این آقا کیوان کجاست؟

- خاله لیلی جواب داد:

- رفته روی پشت بوم.

- و من پرسیدم:

- می خواین ببینیدش؟

- دکتر سری تکان داد و گفت:

- بله البته، ولی اجازه بدین چایمو بخورم؛ بعد در کمال آرامش می ریم سر وقت آقا کیوان.

- و در سکوتی که ایجاد شده بود، در آرامش کامل چایش را نوشید و بعد بلند شد. من و خاله لیلی هم همراهش برخاستیم، اما او تعارف کرد:

- بنشینید لطفا، خودم می رم.

خاله بی توجه به تعارف او گفت:

- اجازه بدین من همراهیتون کنم.

همین که دکتر و خاله رفتند بیرون، من هم رفتم سر وقت یلدا که در آشپزخانه مانده بود. وارد که شدم دیدم تکیه داده به کابینت ها، گوشه ای نشسته و به فکر فرو رفته؛ اما با ورود من سرش را بلند کرد و آرام بلند شد. به طرفش رفتم، خودش را کشید سمت یخچال. باز همان ترس را در چشمانش دیدم. در یک قدمی ایستادم، سر تا پایش را نگاه کردم؛ پیراهن بلند اطلس آبی تیره و شال خیلی بلند. زیبا و خواستنی شده بود؛ آن قدر جذاب که نمی شد چشم از او برداشتم. بعد از اینکه خوب نگاهش کردم، آن یک قدم فاصله را هم پر کردم. شانه هایش را گرفتم و او را چسباندم به یخچال و سینه ام را به سینه اش چسباندم. قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می رفت و تنش آشکارا می لرزید. صورتم را به صورتش نزدیک کردم. عطر یاسی که زده بود حال آشفته ام را آشفته تر کرد. شانه هایش را فشار دادم و زیر لب غریدم:

- این چه سر و وضعیه جلوی این یارو واسه ی خودت درست کردی؟

من و من کنان گفت:

- من ... من ...

در حالی که هر لحظه بر عصبانیتم افزوده می شد گفتم:

- تو چی هان؟ تو چی؟!

باز گفت:

- من ... من ... من ...

اشک در چشم هایش حلقه زده بود و چانه و لب هایش می لرزیدند و همین بیشتر آشفته ام می کرد.

- من بهش گفتم.

با صدای خاله یک لحظه خشکم زد. یلدا هنوز داشت می لرزید؛ از او فاصله گرفتم و برگشتم سمت خاله لیلی که داشت به طرفم می آمد.

در حالی که نفس نفس می زدم پرسیدم:

- خاله! چرا؟ ... چرا ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- دلیل خاصی باید داشته باشه؟ اون یه زن جوونه، باید به خودش برسه.

دندان هایم را روی هم فشار دادم و از لای آن ها گفتم:

- جلوی غریبه ها ...

باز حرفم را قطع کرد:

- غریبه ای نمی بینم.

- پس اون یارو کیه؟ دکتر غریبه نیست؟ یلدا همیشه جلوی غریبه ها ساده و بدون آرایش ظاهر شده؛ حالا چرا باید جلوی این یارو خوشو نشون بده، اونم این جوری؟!

- یارو نه و دکتر مهرزاد. در ضمن لباسش کاملا مناسبه و هیچ مشکلی نداره.

همان طور داشتیم بحث می کردیم و به نتیجه نمی رسیدیم و آن قدر مشغول جر و بحث بودیم، که متوجه نشدیم یلدا از آشپزخانه بیرون آمده و رفته توی اتاق خواب و در را بسته. وقتی بحثمان بی نتیجه ماند و از هم جدا شدیم، هر کدام رفتیم گوشه ای نشستیم. خاله خیلی خونسرد انگار نه انگار اتفاقی افتاده و حرفی بینمان زده شده، و من عصبانی و بی قرار و در انتظار پایان این مهمانی کذایی.

روایت سوم

کیوان باز روی پشت بام نشسته بود و چشم دوخته بود به کوه ها که از دور آبی رنگ نشان می دادند و چند تکه ابر سفید رویشان سایه انداخته بود. دلش تنگ شده بود، خیلی تنگ. برای همه چیز، برای زندگی گذشته اش، برای پگاه! یاد پگاه که افتاد آه کشید و بغض کرد؛ در همان حال بود که صدای پای کسی را شنید که آرام آرام به او نزدیک می شد؛ اما عکس العملی نشان نداد و بعد صدای ناآشنای مردی به گوشش خورد:

- خاطرات همیشه باعث دلتنگی آدمای می شن.

کیوان با شنیدن این جمله اخم کرد. نمی دانست این مرد کیست و دلش هم نمی خواست بداند. اصلا هم برایش مهم نبود. حضور آن شخص را کنارش احساس کرد. زیر چشمی نگاهش کرد؛ دکتر در حالی که مثل کیوان به دور دست چشم دوخته بود به آرامی گفت:

- اسم من امیره، امیر مهرزاد. یکی از دوستای برادرت هستم.

کیوان بی توجه به او باز خیره شد به کوه ها. از اینکه شخص ناشناسی خلوتش را به هم زده بود، احساس ناراحتی می کرد. امیر بدون هیچ حرفی مثل او فقط همان نقطه را نگاه می کرد و همین باعث کلافگی کیوان می شد. امیر زیر لب زمزمه کرد:

- کوه ها واقعا زیبان. محکم و استوار و با شکوه.

کیوان هیچ نمی گفت. نمی دانست منظور امیر از گفتن این جمله چیست. دکتر ادامه داد:

- دیدن این منظره واقعا آدمو دلتنگ می کنه؛ مخصوصا اگه اون آدم عاشق باشه. می دونی من چی دلم می خواد وقتی چنین منظره ای می بینم؟ دلم می خواد برم تا برسم به اون کوه ها و با یه فریاد تمام دلتنگیمو خالی کنم.

حرف های دل کیوان را می زد. این همان چیزی بود که او هم به آن فکر کرده بود. بعد از آن سکوتی طولانی بین دکتر مهرزاد و کیوان برقرار شد و هر دو فقط به منظره ی کوه ها چشم دوختند. کوه های آبی به هم پیوسته و ابرها که حالا کم کم با غروب خورشید به سرخی می زدند.

اما کیوان منتظر بود بیشتر بشنود. می خواست بداند این مرد جوان که خود را امیر مهرزاد نامیده بود، دیگر چه حرفی برای گفتن داشت. ناخودآگاه منتظر شنیدن بود، اما او دیگر چیزی نگفت.

روایت اول

توی اتاق نشسته بودم و قصد بیرون رفتن هم نداشتم؛ لااقل تا وقتی که دکتر مهرزاد آنجا بود نمی خواستم بیرون بروم. احساس خوبی نداشتم. زیر نگاه های او معذب بودم و از خشم احسان هم می ترسیدم. از آن چشم های سیاه که خشم را می شد در عمقشان دید می ترسیدم و خودم هم دلیل ترس خودم و خشم احسان را نمی دانستم. اصلا نمی دانستم چه طور شده که این ترس به جانم افتاده. چرا ... نمی دانستم دلیلش چیست. یعنی احسان فقط به خاطر اینکه جلوی دکتر مهرزاد این طور لباس پوشیده بودم عصبانی بود؟ معنای آن «مرسی عزیزم!» گفتنش آن موقع که جلویش جای گرفتم چه بود؟ چرا؟ چرا باید عصبانی بشود؟! ما که قرار بود از هم جدا بشویم؛ دیگر این عصبانیتش چه معنا داشت؟! با ذهنی که فکر می کردم بی دلیل آشفته است، همان طور فکر می کردم؛ اما چون تمرکزی روی فکر نداشتم، به نتیجه ای نمی رسیدم. گیج بودم، گیج گیج. خودم را بیشتر جمع کردم و آه سردی کشیدم. داشتم به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کردم که صدای خاله لیلی را شنیدم:

- خب دکتر، کیوانو دیدین؟ نظرتون چیه؟

و صدای دکتر را:

- در حال حاضر چیزی نمی تونم بگم. این دیدار رو هم به عنوان یه آشنایی قلمداد می کنم. من و کیوان باید بیشتر از این همدیگه رو ملاقات کنیم.

- امیدی هست که کیوان سابق بشه.

- فعلا نمی تونم قضاوت کنم؛ ولی سعی می کنم. توکلتون به خدا باشه.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد باز صدای دکتر را شنیدم:

- راستی یلدا خانومو نمی بینم. کجا رفتن؟!

و صدای احسان را که جوابش را داد:

- یلدا جان خسته بود، یه کم هم سر درد داشت؛ رفت استراحت کنه. از شما هم عذر خواهی کرد.

باز احسان گفت یلدا جان؟! یعنی چه؟ منظورش از این یلدا جان یلدا جان گفتن جلوی دکتر مهرزاد چه بود؟! درک نمی کردم. یعنی منظوری داشت؟! حتما بدون شک ... شاید می خواست این طوری ... راستی چه منظوری داشت؟ من که این قدر خنگ نبودم و سریع منظور دیگران را از حرف ها و رفتارهایشان می فهمیدم! نکند ... نکند فکر می کرد ... که دکتر ... چشم هایم از این فکر گشاد شد. چه طور می توانست چنین فکری بکند؟ نکند در مورد من هم ... از این فکر یک لحظه قلبم از تپش ایستاد. یعنی احسان با شک به من نگاه می کرد؟ شک ... شک ... این کلمه چند بار در ذهنم تکرار شد. ولی من ... من که کاری نکرده بودم. دکتر که چیزی نگفته بود. کاری نکرده بود. پس ... پس ... با این فکر باز همان احساس تنهایی و بی کسی به سراغم آمد. سرم را بین دست هایم گرفتم و بی صدا اشک ریختم. اگر ... اگر او در مورد من و دکتر فکر بدی به سرش زده؛ پس چرا آن قدر عصبانی بود؟! چرا ... اشک هایم بند نمی آمد و صورتم از آن همه اشکی که ریخته بودم می سوخت و سرم درد گرفته بود. دیگر صدای خاله و دکتر و احسان را نمی شنیدم. صدایشان گنگ و نامفهوم بود. هر

لحظه شدت گریه ام بیشتر می شد و برای اینکه صدایم بیرون نرود، دستم را گاز می گرفتم تا هق هقم را خفه کنم و همین باعث می شد نفس کم بیاورم و گاه گاهی آه بکشم.

روایت دوم

وقت خداحافظی با دکتر بود. دم در ایستاده بودیم و داشت با من دست می داد و در همان حال گفت:
خب احسان جان، خوشحال شدم دیدمت. از طرف من از یلدا خانوم هم خداحافظی کن. البته امیدوارم تسلیت منو به خاطر مرگ بچتون و خواهر یلدا خانوم قبول کنین.

یک لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:

- ممنون دکتر.

سری تکان داد و بعد رو کرد به خاله و گفت:

- واقعا خوشحال شدم از ملاقاتتون لیلی خانوم. امیدوارم دیدار بعدیمون به زودی اتفاق بیفته. در ضمن به خواهرم آزاده هم حتما سلامتونو می رسونم.

خاله لبخند بر لب گفت:

-ممنون دکتر، من هم خوشحال شدم از ملاقاتتون؛ ولی کاش اجازه می دادین شام رو در خدمتتون باشیم.

دکتر بی صدا خندید و گفت:

- بی نهایت خوشحال می شدم، ولی خب مادرم تنهاست و معمولا بدون من غذا نمی خوره؛ وگرنه من خیلی دلم می خواست دست پخت یلدا خانومو به بار دیگه بچشم.

از این حرف من و خاله متعجب نگاهش کردیم که با لبخندی گفت:

- یلدا خانوم واقعا آشپز خوبی هستن. من قبلا توی یکی از اردوهای تفریحی دانشجویی دست پختشونو چشیدم. وقتی از طرف دانشگاه به یه اردو رفته بودن که اتفاقا من هم همراهیشون می کردم؛ یه مسابقه ی آشپزی بین خانوما برگزار شد؛ همون جا مزه ی غذاشونو به عنوان یکی از داورای مسابقه چشیدم. واقعا عالی بود. هر چند پارتی بازی بعضی داورا باعث شد که یلدا خانوم دوم بشه؛ ولی من هیچ وقت مزه ی غذاشونو فراموش نکردم.

خاله خندید و من فقط در سکوت نگاهش کردم و هیچ نگفتم. به زحمت خودم را کنترل کرده بودم و آرزو می کردم هر چه زودتر برود. بالاخره رفت و سوار ماشینش شد و رفت. ما هم بعد از اینکه مدت کوتاهی دم در ماندیم، برگشتیم داخل. اما همین که من در حیاط را بستم و خواستم به خاله چیزی بگویم، کیفش را روی شانه اش انداخت و با لبخندی پهن گفت:

- خب دیگه من هم باید برم احسان جان. از قول من از یلدا جون هم خداحافظی کن و صورت ماهشو ببوس.

با حرص نگاهش کردم، اما قبل از نشان دادن هر عکس العمل دیگری سریع در را باز کرد و بیرون رفت و من مات و مبهوت ماندم که این کارهای عجیب و غریب خاله چه معنایی دارد. اما بعد از چند دقیقه که به خود آمدم؛ داخل رفتم و یکرست به اتاق خواب رفتم. می دانستم یلدا آنجاست. در را که باز کردم، دیدم سرش را روی دست هایش گذاشته. وارد شدم و در را پشت سرم بستم که او همزمان سرش را بلند کرد و من چشم های خیس و سرخش را دیدم. آرام از جایش بلند شد. چهره اش گرفته و درهم بود. به طرفش که قدم برداشتم یک قدم عقب رفت و به دیوار چسبید. با آرامشی ظاهری به سمتش رفتم، اما درونم طوفانی بود. فاصله که بینمان کم شد، به چشم هایش نگاه کردم. دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم، تنم را چسباندم به تنش و گرمای وجودش را حس کردم. حال عجیبی داشتم. حس نیاز و خواستنم داشت بیدار می شد. شانه هایش را فشار دادم، اما نتوانستم عصبانیتیم را نشان دهم. با دیدنش خشمم را فراموش کرده بودم. خیلی آرام گفتم:

- دیگه هیچ وقت ... هیچ وقت ... جلوی دکتر مهرزاد با این لباسا و آرایش ظاهر نشو. شنیدی چی گفتم؟

این را که گفتم اخم هایش در هم رفت و دستم را به شدت پس زد و پرسید:

- تو ... تو ... به من شک داری آره؟ تو به ...

متعجب حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

- چی داری می گی؟!

- تو فکر می کنی من واسه جلب توجه دکتر این طوری ...

مات و مبهوت نگاهش کردم و در همان حال گفتم:

- ولی من نگفتم بهت شک دارم.

صدایش را که می لرزید بالا برد:

- ولی رفتارت این طور نشون می ده.

کاملا گیج شده بودم. به یلدا اعتماد کامل داشتم. هرگز فکر اینکه به من خیانت کند از سرم لحظه ای هم عبور نکرده بود. از او کاملاً مطمئن بودم. فقط ... فقط ... از وقتی دکتر را دیده بودم یک ترس لعنتی به جانم افتاده بود. از نگاه هایی که به یلدا می کرد می ترسیدم و خودم هم نمی دانستم چرا. با این فکرها اعصابم به هم ریخت؛ او را گرفتم و به سینه ی دیوار چسباندم و در حالی که دندان هایم را روی هم می ساییدم گفتم:

- من به تو شک ندارم لعنتی؛ من به تو شک ندارم!

در حالی که چشم هایش پر از اشک شده بود پرسید:

- پس چرا ... چرا ... با من این جور رفتار می کنی؟ مثل یه جنایتکار. مثل یه مجرم که انگار سر بزنگاه دستگیرش کردی.

چشم هایم را باریک کردم و گفتم:

- یعنی تو متوجه ی نگاه های دکتر به خودت نشدی؟ یعنی ندیدی چه طور با حسرت نگاهت می کرد؟ نه، نگو ندیدی. انکارش نکن. چون

اگه متوجه ی اون نگاه ها نمی شدی، خودتو اینجا قایم نمی کردی. من هیچ وقت نسبت بهش احساس خوبی نداشتم و حالا هم مشخص شد

اشتباه نکردم.

سعی کرد خودش را از دستم آزاد کند و در همان حال با توپ و تشر گفت:

- خجالت بکش احسان. چرا بی دلیل به مردم تهمت می زنی؟! چه طور چنین اجازه ای به خودت می دی؟! دکتر اونی که تو فکر می کنی نیست. اون مرد محترمه؛ من مردی به پاکی و صداقت اون ...

از اینکه جلوی من از دکتر مهرزاد دفاع می کرد عصبانی شدم و با حرص و خشم گفتم:

- داری ازش دفاع می کنی؟ ازش دفاع می کنی آره؟ اگه واقعا این قدر خوب و محترمه پس چرا زنش نشدی؟ چرا ردش کردی؟ از همون اول زنش می شدی و خلاص.

- آره ازش دفاع می کنم چون مرد خوبی.

این را گفت و به چشم هایم خیره شد و گفت:

- اشتباه کردم که زنش نشدم. اشتباه کردم که ...

دیگر حسابی جوش آوردم و کنترلم را از دست دادم. دستم را بالا بردم که به صورتش سیلی بزنم و در همان حال فریاد زدم:

- خفه شو ...

اما وقتی صدای جیغ کوتاهش را شنیدم و دیدم مظلومانه دست هایش را جلوی صورتش گرفته که ضربه ی سیلی من به صورتش نخورد؛

خشک شدم و حرف های پدرش را به یاد آوردم که چند ساعت قبل، وقتی توی عکاسی بودم به دیدنم آمده بود:

- احسان جان اومدم اینجا باهات حرف بزنم. حتما می دونی ما داریم می ریم دزفول زندگی کنیم و در نبود ما حتما یلدا بیشتر توی این وضعیت به وجود اومده احساس تنهایی می کنه. پسرم ازت یه خواهشی دارم؛ خواهش می کنم خیلی مواظب دخترم باش. نذار احساس تنهایی و بی کسی کنه. هر چند می دونم با وجود تو که همیشه کنارشی، هیچ وقت احساس تنهایی نمی کنه. ولی هم من هم مادرش ازت می خوایم خیلی مواظبش باشی. یلدا خیلی حساس و زود رنجه و این روزا بدجوری خسته و ضعیف و رنگ پریده نشون می ده. خواهش می کنم مواظبش باش.

و بعد یادم آمد که در جواب آقای نوران گفته بودم:

- حتما پدرجان، مواظبش هستم. خیالتون جمع، نگران نباشین.

اما خودم هم نمی دانستم روی چه حسابی این حرف را زده و چنین قولی را داده بودم. مگر قرار نبود یلدا را طلاق بدهم ... پس ...

دستم را آرام پایین آوردم و او را رها کردم. قلبم به شدت در سینه ام می تپید. چرخیدم و سریع از اتاق بیرون زدم.

روایت سوم

کیوان صدای دعای احسان و یلدا را می شنید و دستش روی دستگیره ی در اتاقش مانده بود. بلا تکلیف ایستاده بود برود توی اتاقش یا نه، که احسان از اتاق بیرون آمد و در را به هم زد و رفت توی حیاط. کیوان مدتی ایستاد و بعد وقتی صدای گریه ی یلدا را شنید، به آشپزخانه

رفت و لیوانی را پر از آب کرد؛ بعد به سمت اتاقی که یلدا در آن بود رفت. پشت در ایستاد و ضربه ای به آن زد و وارد شد. یلدا روی زمین نشسته بود و هنوز گریه می کرد. کیوان لیوان آب را به طرفش گرفت و خیلی آرام گفت:

- زن داداش.

یلدا با شنیدن صدای او سرش را بلند کرد و ناباورانه او را نگاه کرد. کیوان زل زد توی چشم های خیس او و همچنان لیوان در دست منتظر ماند. گریه ی یلدا قطع شده بود و متعجب پسر جوان را نگاه می کرد. اما بعد به خود آمد و لیوان آب را از او گرفت. زن جوان بدون اینکه چشم از او بردارد به زحمت و با صدای خش داری گفت:

- ک ... ک ... کیوان ...

اما نتوانست بیشتر از این چیزی بگوید. کیوان به همان آرامی که آمده بود، برگشت که برود؛ اما لحظه ای مکث کرد و گفت:

- زن داداش می شه وقتی رفتی خونمون من هم همراهِت بیام؟

این را که گفت کمی منتظر ماند و وقتی سکوت یلدا را دید ادامه داد:

- دلم واسه ی پدر و مادرم تنگ شده. خیلی وقته ندیدمشون؛ می خوام ببینمشون.

یلدا با همان صدای خش دار جواب داد:

- خ ... خب ...

کیوان بدون اینکه برگردد گفت:

- ممنون.

و یگراست به اتاقش رفت و وقتی وارد شد در را پشت سرش بست و تکیه اش را به آن داد. باید این کار را می کرد. باید این طور نشان می داد که حالش بهتر شده و خیال همه را از بابت خودش راحت می کرد و همین که از او غافل می شدند، آن وقت کار را تمام می کرد. فقط کمی زمان می خواست. کمی زمان به اندازه ای که خیال همه راحت شود. ضمن اینکه می خواست برای آخرین بار پدر و مادرش را هم ببیند. با این افکار رفت و لب پنجره نشست. از پشت شیشه می توانست آسمان تیره ی شب را ببیند. حالا به هیچ چیز فکر نمی کرد جز پگاه که به شدت دلتنگش شده بود. جز به روزهایی که تقریباً هر روز می توانست او را ببیند. به روزهایی که از عشق خودش نسبت به او مطمئن شده بود و می خواست به پگاه بفهماند دوستش دارد و نمی دانست چطور این کار را بکند. به روزهایی که قلب بی قرارش فقط با دیدن او آرام می گرفت. با یاد آوری آن روزها آه سردی کشید و بغض کرد. به هیچ وجه نمی توانست او را فراموش کند. فراموش کردن پگاه چیزی بود که اطرافیانش می خواستند و برای او این کار ممکن نبود. حتی تصور اینکه فکر پگاه را از سرش بیرون کند و به زندگی سابقش برگردد و کیوان سابق بشود برایش تلخ و دردناک بود. بدون پگاه هیچ وقت نمی توانست مثل گذشته اش شود. آه دیگری کشید و زیر لب گفت:

- حتی مرگ هم نمی تونه این رشته ی محبتو پاره کنه. هیچ وقت حتی وقتی می میرم هم محبت اونو از قلبم بیرون نمی کنم. قلب من فقط به اون تعلق داره.

این را که گفت، برای اینکه دیگر فکر و خیال به سرش نزنند، سریع بلند شد و پنجره را باز کرد و از آن به حیاط خلوت پرید. موج هوای سرد به پوستش خورد و تنش مور مور شد. کمی قدم زد و روی چهارپایه ای چوبی که آنجا کنار دیوار بود نشست و باز احساس دلتنگی به

سراغش آمد و بغض کرد. در همان حال و هوا بود که صدای محزونی را از پشت دیوار شنید. یک نفر پشت دیوار داشت با لحن غمگینی ترانه ای را زمزمه می کرد:

پر از یاد تو، پره خاطره، چشم هر شب از نبودت پره
 آگه قلب من واست می زنه، آگه بی چشات دلم می شکنه
 خداحافظ تو، با اینکه هنوزم می میرم برات، خداحافظ تو
 می سوزونتم آتیش خاطرات، خداحافظ تو
 تا قلبم به تنهایی عادت کنه، تا اشکم به چشمام خیانت کنه
 خداحافظ تو، خداحافظ تو
 قرارمون نبود تنها بری تو، قرارمون نبود بی تو بمونم
 قرارمون نبود فاصله باشه، قرارمون نبود بی تو بخونم
 خداحافظ تو، با اینکه هنوزم می میرم برات
 خداحافظ تو، می سوزونتم آتیش خاطرات
 خداحافظ تو، تا قلبم به تنهایی عادت کنه
 تا اشکم به چشمام خیانت کنه
 خداحافظ تو

با شنیدن این ترانه بغضش شکست و در حالی که اشک هایش سرازیر می شدند، صورتش را بین دست هایش گرفت و گفت:
 - نه ... نه ... من هیچ وقت با تو خداحافظی نکردم و نمی کنم پگاه ... هیچ وقت ... هیچ وقت ... قلب من به تنهایی عادت نمی کنه ... نه ...
 نمی دارم ... نمی دارم این اتفاق بیفته.

روایت اول

پشت در ایستادیم؛ من در زدم و منتظر ماندیم. در که باز شد، ریحانه چادر سفید گلدار بر سر، در درگاه در ظاهر شد. با دیدن کیوان متعجب نگاهش کرد و بعد سرش را پایین انداخت و سلام کرد. کیوان بدون اینکه جوابش را بدهد اخم کرد و داخل شد؛ اما من جوابش را دادم و پشت سر کیوان پا به حیاط گذاشتم. ریحانه متعجب سرش را به گوش من نزدیک کرد و نجوا کنان پرسید:
 - حالش خوب شده؟!
 نگاهی به کیوان که داشت از حیاط می گذشت انداختم و گفتم:
 - فعلا که بهتر نشون می ده.

این را گفتم و من هم از حیاط بزرگ خانه عبور کردم و داخل خانه شدم. اما از دیدن صحنه ای که پیش رویم، دیدم نتوانستم جلوتر بروم. بانو خانم دست هایش را دور گردن کیوان حلقه کرده بود و زار می زد و خاله لیلی گوشه ای ایستاده بود و با لبخندی محزون و چشم هایی نمناک به آن ها نگاه می کرد. با دیدن این صحنه بغض کردم و پس از مدت کوتاهی ایستادن، به آرامی به طرف خاله رفتم و کنارش ایستادم و خیلی آرام سلام کردم. خاله لیلی سرش را تکان داد. به چهره ی کیوان نگاه کردم؛ سرش را به سمت مادرش خم کرده و چشم هایش را بسته بود. برق اشک را گوشه ی چشمش می توانستم ببینم. دست هایش را دور کمر مادرش حلقه کرده بود. انگار هیچ کدامشان نمی خواست دیگری را رها کند و من که دیگر طاقت دیدن آن صحنه را نداشتم و یاد یاسین افتاده بودم، سریع به آشپزخانه رفتم. در همان حال با شنیدن صدای کیوان که به پدرش سلام کرد بیشتر بغض کردم. شیر آب را باز کردم و کمی آب خوردم. اشک هایم صورتم را خیس کرده بودند و من نمی توانستم جلویشان را بگیرم. می دانستم مادر کیوان چه می کشد. بعد از مدتی پسرش را دیده بود و حالا می خواست تمام دلتنگی اش را یک جا خالی کند. من هم با دیدن آن ها دلتنگ پسر شده بودم و تعجب می کردم چرا مدتی بود فراموشش کرده بودم. آه کشیدم و با نشستن دستی روی شانه ام راست ایستادم. کسی از پشت شانه هایم را گرفت و صدای خاله را زیر گوشم شنیدم:

- چرا گریه می کنی یلدا جان؟

همان طور که سعی می کردم جلوی اشک هایم را بگیرم گفتم:

- یاد خودم افتادم.

مرا به طرف خودش کشید و از پشت دست هایش را دورم حلقه کرد. بغض آلود زمزمه کردم:

- خاله چی می شد یاسین من الان زنده بود؟ دلم برایش تنگ شده؛ دلم برایش خیلی تنگ شده.

مرا به طرف خودش برگرداند و با مهربانی گفت:

- گذشته ها گذشته یلدا جان؛ تو باید اینو قبول کنی و بیشتر از این خودتو عذاب ندی و اذیت نکنی. تو هنوز خیلی جوونی. باید به فکر خودت و احسان هم باشی.

اسم احسان را که آورد، اخم هایم در هم رفت. یاد شب قبل که گفته بود به من شک ندارد و یاد اینکه با این حرفش خیالم راحت شده بود. اما با این حال چرا حرفی زدم که بیشتر عصبانی بشود و دست رویم بلند کند؟! فکر نمی کردم این قدر عصبانی بشود. حتما دلیلش این بود که هنوز زنش بودم و روی من تعصب و غیرت داشت. شاید هم ... ولی نه این امکان نداشت؛ همه چیز بین ما تمام شده بود و اگر حضور کیوان نبود، خیلی وقت پیش از هم جدا شده بودیم. چطور امکان داشت؟! اما من چرا آن حرف را زدم؟ چرا گفتم کاش زن دکتر مهرزاد می شدم، در حالی که واقعا هیچ وقت چنین آرزویی نداشته ام و همیشه چشم دنبال احسان بوده. اما چطور می توانستم بگویم؛ چه طور می توانستم این را به احسان بگویم؟ بگویم که به خاطر او و برای او چشم روی مردان دیگر بستم و او را انتخاب کردم.

با احساس سر انگشت های خاله روی گونه هایم از فکر بیرون آمدم. به رویم لبخند زد و خیلی آرام گفت:

- تو و احسان هنوز جوونین و واسه بچه دار شدن هم وقت زیادی دارین؛ پس این قدر افسوس نخور.

با ورود ریحانه حرف هایمان ناتمام ماند. هر دو همزمان به طرفش برگشتیم. با حرکاتی نرم و آرام مشغول چای ریختن شد. من رو به او کردم و پرسیدم:

- کیوان رفت توی اتاقش؟

با چشم های قهوه ای تیره اش نگاهم کرد و جواب داد:
- آره.

سرم را تکان دادم و باز یاد احسان و آن شب افتادم که از گرمای تنش بیشتر از خشمش به خود لرزیده بودم و با اخم رو به خاله گفتم:
- راستی خاله باهاتون حرف دارم؛ در مورد دیشب.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و ابروهایش بالا رفت. نیم نگاهی به ریحانه که داشت از آشپزخانه بیرون می رفت انداخت و زمزمه وار پرسید:

- چی شد؟ بوسیدت؟

چشم هایم با شنیدن این حرف گشاد شدند و با حرص گفتم:
- خاله!

آرام خندید و من با ادامه دادم:

- دیشب احسانو کارد می زدی خونس در نمیومد. همش هم به خاطر دکتر مهرزاد.
خاله با همان لبخند حرص در آور گفت:

- هوم، خوشم میاد بچم احسان غیرتیه.

با ناراحتی گفتم:

- خاله من دارم جدی حرف می زنم شما مسئله رو شوخی می گیرین؟ کار درستی نبود جلوی مهرزاد اون طور لباس پوشیدن و آرایش کردنم. احسان از نگاه های دکتر به من خوشش نیومده بود. راستش خودم هم خیلی معذب بودم؛ بدجور نگاهم می کرد. خب احسان هم بیشتر واسه همین عصبانی بود و نزدیک بود کله مو بکنه.

خاله محکم مرا گرفت و گفت:

- خب خره این به خاطر اینه که دوستت داره.

یک لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که صدای فریادی هردویمان را از جا پراند:

- برو بیرون ... یاالله برو بیرون ...

صدای فریاد کیوان بود و صدای شکستن چیزی. من و خاله با شنیدن صدا به هم نگاه کردیم و از آشپزخانه بیرون آمدیم. ریحانه را دیدیم که گریه کنان از اتاق کیوان بیرون دوید و خودش را در آغوش بانو خانم که او هم از اتاق دیگر با شنیدن صدا بیرون آمده بود، انداخت.
خاله با ابروهای بالا رفته پرسید:

- چی شد؟!

و من که می دانستم چه اتفاقی افتاده، به طرف ریحانه رفتم و در حالی که دستم را روی بازویش می گذاشتم پرسیدم:

- رفته بودی توی اتاق کیوان؟

ریحانه سرش را از روی شانه ی بانو خانم برداشت و در میان هق هقش گفت:

- عمو ... عمو ... گفت ... واسش چایی ببرم ... ولی ... ولی ... اون ...

نتوانست باقی حرفش را بزند و شدیدتر زد زیر گریه و من حرفش را ادامه دادم:

- اون هم زد چایی رو ریخت و تو رو هم انداخت بیرون؛ درسته؟

سرش را با گریه تکان داد. خیلی آرام گفتم:

- اون خیلی وقته دیگه چایی نمی خوره. از دخترای جوون هم دوری می کنه.

ریحانه گریه اش قطع شد و تعجب و با دهانی باز نگاهم کرد. خاله جلو آمد و از او پرسید:

- بینم نزدت که؟

ریحانه سرش را تکان داد:

- نه.

خاله گفت:

- پس شانس آوردی. چون اون روز که الهه رفته بود خونه ی احسان اینا واسه ی دیدنش، کیوان چنان با دست کوبید توی صورتش که بچم

الهه تا نیم ساعت گیج می زد. حالا باید خدا رو شکر کنی که ازش نخوردی.

پدر کیوان که این را شنید، ابروهای پرپشتش در هم رفتند و گفت:

- این پسره دیگه شورشو در آورده.

و خواست برود طرف اتاق کیوان که من و بانو خانم و خاله جلوییش را گرفتیم و من التماس کنان گفتم:

- کجا پدرجون؟ کیوان مریضه. رفتارش دست خودش نیست. تو رو خدا بذارین تنها باشه.

پدر با غیظ گفت:

- مریضه باید این طفل معصومو که اومده کمک مادرش بترسونه؟ فردا پس فردا جواب برادرمو چی بدم؟

کسی جوابش را نداد و او وقتی سکوت ما را دید، یک لا اله الا الله گفت و رفت داخل اتاقش.

روایت دوم

بی توجه به لرزش گوشیم که روی ویبره بود و در جیبم گذاشته بودم؛ داشتم به خانه بر می گشتم که از دور یلدا و کیوان را دیدم که کنار

ماشین آشنایی ایستاده بودند. ماشین خیلی آشنا بود و خوب که دقت کردم، پژوی دکتر مهرزاد را شناختم و در کمال تعجب دیدم که

کیوان سوار شد و ماشین دکتر از کنار یلدا گذشت و دور شد؛ یلدا هم برگشت برود، که خودم را به او رساندم و سلام کردم:

- سلام.

نگاهم کرد و با بی تفاوتی جوابم را داد:

- سلام.

در حالی که سعی می کردم با او هم قدم باشم پرسیدم:

- کیوان با دکتر کجا رفت؟
- نمی دونم. دکتر بهش گفت بریم یه گشتی بزیم، اونم قبول کرد.
- از کجا میومدین؟!
- باز بی تفاوت جواب داد:
- کیوان دلش واسه ی پدر و مادرت تنگ شده بود، رفتیم ببیندشون.
- از شنیدن این حرف ابروهایم بالا رفت و با رضایت گفتم:
- پس حالش داره خوب می شه.
- شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم، شاید.
- به چیزی که زیر چادرش گرفته بود اشاره کردم و پرسیدم:
- این چیه؟
- یه کم میوه است، سر راه گرفتم.
- دستم را دراز کردم و گفتم:
- بده به من میارم.
- با لحن سردی گفت:
- نه نمی خواد، خودم میارم.
- اخم کردم و گفتم:
- بده، حرف هم نزن.
- ایستاد. انگار مردد بود؛ اما بالاخره کیسه ی میوه ها را از زیر چادرش بیرون آورد و به طرفم گرفت. آن ها را گرفتم و دوباره با هم راه افتادیم. خیلی وقت بود این طور آرام در کنار هم در خیابانی قدم نزده بودیم و حال خاصی از این اتفاق به من دست داده بود. خیلی آرام پرسیدم:
- دکتر مهرزاد که چیزی به تو نگفت؟
- نه چی بگه؟ فقط سلام و احوال پرسى کرد و ...
- حرفش را خورد. پرسیدم:
- و چی؟!!
- و تعارف کرد که برسوندم خونه که قبول نکردم.
- نمی دانم چرا ولی ناخودآگاه لبخند رضایت روی لبم نشست و نگاهش کردم. کنارم خیلی آرام و سنگین قدم بر می داشت و نگاهش به رو به رو بود. عصبانیت شب قبلم را فراموش کرده بودم و دیگر نمی خواستم به آن فکر کنم. با هم به خانه برگشتیم و من کیسه ی میوه ها را روی این آشپزخانه گذاشتم و کاپشنم را در آوردم. یلدا میوه ها را برای شستن برد و من مشغول عوض کردن لباس هایم شدم؛ بعد رفتم و

جلوی آشپزخانه ایستادم و نگاهش کردم. دست خودم نبود. دلم می خواست نگاهش کنم و به حرکات تندش چشم بدوزم. گوشیم دستم بود. یک لحظه نگاهی به صفحه اش انداختم؛ چند تا تماس بدون پاسخ. حمیرا هنوز دست بردار نبود. گوشی را روی این گذاشتم و دوباره چشم دوختم به یلدا که رفته بود روی یک سه پایه ی فلزی و داشت از کابینت های بالایی ظرفی برای میوه ها بیرون می آورد. خواستم به او پشت کنم و تکیه بدهم به این، که ناگهان سه پایه تکانی خورد و من با دیدن یلدا که داشت می افتاد، قلبم فرو ریخت. به طرفش دویدم و قبل از این که بیفتد او را بین زمین و آسمان گرفتم. سه پایه با صدای بلندی روی زمین افتاد و ظرف میوه خوری آبی هم از دست یلدا افتاد و شکست. و من نفس نفس زنان و ترسیده یلدا را محکم تر بغل کردم. او هم مثل من نفس نفس می زد و مطمئن بودم که به شدت ترسیده؛ چون قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین می رفت. چانه ام چسبیده به سرش بود و بوی عطر یاسش و گرمای تنش را حس می کردم و باز احساس خواستن و نیاز به سراغم آمده بود و این باعث می شد دست هایم را محکم تر دورش حلقه کنم. دستش را روی دستم گذاشت. دلم نمی خواست رهایش کنم. گرمای وجودش داشت تنم را داغ می کرد که با صدای زنگ گوشی ام کلافه سرم را به طرف دیگر چرخاندم. گوشیم داشت زنگ می خورد. دوباره سرم را به طرف یلدا چرخاندم و از او پرسیدم:

- حالت خوبه؟

سرش را که تکان داد آرام رهایش کردم و به سمت گوشیم رفتم و آن را برداشتم. باز حمیرا بودم. با عصبانیت دکمه سبز را فشار دادم و در حالی که گوشی را به گوشم نزدیک می کردم به حیاط رفتم:

- الو.

- الو سلام احسان.

با شنیدن صدایش اخم هایم در هم رفت و با غیظ گفتم:

- چیه؟

صدای پر نازش در گوشم پیچید و عصیم کرد:

- چرا گوشیتو جواب نمی دی؟! بیشتر از ده بار بهت زنگ زدم.

- مجبور نیستم جوابتو بدم.

- چرا هر بار این جوری باهام حرف می زنی؟! در حالی که من واقعا بهت علاقه دارم.

باز از علاقه حرف زد. کلافه پنجه ام را در موهایم فرو بردم و با حرص گوشیم را در دستم فشردم. نمی دانستم چطور باید این زن را از سرم باز کنم. هنوز داشت حرف می زد؛ اما من بدون اینکه به حرف هایش گوش کنم، به دیوار حیاط خیره شده بودم.

روایت سوم

به خواست کیوان رفته بودند سید اکبر و حالا او و دکتر مهرزاد آنجا بودند. کیوان نشسته و خیره شده بود به گل های سفید مریم، که روی قبر بودند و عطرشان در فضا پیچیده بود؛ و گاهی چشم می دوخت به قاب عکس پگاه که صورت خندان او را نشان می داد؛ با آن ردیف

دندان های سفید و صدفی اش. بغض کرده بود و لب هایش را روی هم فشار می داد. حضور دکتر باعث شده بود پسر جوان پلک هایش را تند تند باز و بسته کند، تا مانع ریختن اشک هایش شود. دکتر یک دست به کمر و یک دستش به عینکش کناری ایستاده بود و ظاهرا داشت اطرافش را تماشا می کرد؛ اما حواسش کاملا به کیوان بود و کیوان سنگینی نگاه او را احساس می کرد و کاملا بی حرکت مانده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. به این مرد جوان خوش پوش که خود را از دوستان احسان معرفی کرده بود، خیلی اطمینان نداشت. چون او تمام دوستان برادرش را می شناخت. از حرف های شب قبل یلدا و احسان که بین دعویشان زده بودند، فهمیده بود او دکتر روانشناس است و دلش می خواست یک طوری او را از سر باز کند؛ اما نمی دانست چه طور. وقتی سوار ماشینش شده بود و با لحن سردی پیشنهاد داده بود بیایند سید اکبر؛ می خواست او را سبک سنگین کند. می خواست بداند این دکتر روانشناس چند مرده حلاج است. اما امیر طوری رفتار کرده بود که انگار منظور او را فهمیده و تمام طول راه را در سکوت فقط به موسیقی ملایمی گوش کرده بود؛ بدون اینکه چیزی بگوید؛ و همین باعث شده بود کیوان فکر کند با یک آدم مبتدی یا یک دکتر بی تجربه طرف است و کمی خیالش از بابت او راحت شود. در این فکرها بود که با شنیدن صدای دخترانه ی آشنایی سرش را بلند کرد:

- شما این آقا کیوان؟!

ناهدید دوست پگاه ایستاده بود و او را نگاه می کرد. کیوان بلند شد و ایستاد؛ سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد:

- سلام.

ناهدید با صدای بغض آلودی گفت:

- سلام، حالتون خوبه؟

کیوان جوابش را نداد. ناهید با صدای گرفته ای گفت:

- امروز بدجوری دلم هوای پگاهو کرده بود. اصلا بدرقم دلم واسش تنگ شده بود؛ گفتم پیام اینجا.

کیوان باز هم حرفی نزد. ناهید کنار قبر پگاه نشست؛ قاب عکس او را برداشت و در حالی که با حسرت نگاهش می کرد گفت:

- جاتون توی دانشگاه خیلی خالیه. هم جای شما، هم جای پگاه. بچه ها و استاداسراغتونو می گیرن. فرید احمدی می گه یه ترم مرخصی گرفتین. می گفت زنگ زده خونتون بهش گفتن خونه ی برادرتون هستین. گفتیم یه روز بیایم عیادت؛ ولی آدرس خونه ی برادرتونو نداشتیم.

کیوان بدون هیچ حرفی نگاهش کرد. ناهید با بغض حرف هایش را ادامه داد:

- سر کلاس که هستم نمی دارم کسی کنارم بشینه. دلم نمی خواد کسی جای پگاهو کنارم پر کنه. هر وقت سر کلاس همه ی حواسم به دره که ببینم کی میاد داخل ...

صدای آرام گریه اش در فضا پیچید و کیوان با شنیدنش بغض کرد و ناهید باز هم حرف زد:

- بی خبر از افسون با ماشین بابام اومدم. افسون نمی دونه اومدم اینجا؛ بدونه تنهایی اومدم کلی از دستم ناراحت می شه. آخه اونم دلش می خواست بیاد اینجا.

کیوان به او پشت کرد و صورتش در هم رفت. صدای ناهید را از پشت سرش شنید:

- کاش زودتر برگردین دانشگاه. بدون شما و پگاه همه چی دلگیره.

پسر جوان دستش را که مشت کرده بود، محکم تر در هم فشرد و باز صدای ناهید در گوشش پیچید:
- آقا کیوان ...

اما دیگر نتوانست آنجا بماند. با صدای لرزانی گفت:

- بیخشید.

و سریع از آنجا دور شد و رفت سمت ماشین دکتر مهرزاد؛ در آن را باز کرد و خودش را پرت کرد روی صندلی جلو و وقتی بغضش ترکید؛ در صندلی ماشین فرو رفت و پلک هایش را محکم روی هم فشار داد. چند دقیقه به همان صورت ماند تا اینکه دکتر مهرزاد برگشت و سوار ماشین شد؛ و وقتی کاملاً پشت فرمان قرار گرفت پرسید:

- کیوان حالت خوبه؟

پسر جوان جوابش را نداد. دکتر به جلو چشم دوخت و نفسش را آرام بیرون داد و برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت:

- خیلی سخته آدم بهترین و صمیمی ترین دوستشو از دست بده. اونم جلوی چشماش.

دکتر جمله ی آخر را خیلی شمرده ادا کرد تا عکس العمل کیوان را ببیند؛ و دید که با حرف او اخم هایش در هم رفت. خیلی دلش می خواست جواب این دکتر را که در نظر او خودش را انگار عقل کل می دانست بدهد؛ ولی حال و حوصله ی حرف زدن با این یکی را نداشت. بنابراین سکوت کرد و در آن سکوت به موسیقی ملایمی که دکتر گذاشته بود گوش کرد و بی توجه به او به بیرون چشم دوخت. دکتر جعبه ی بیسکویتی را که عقب گذاشته بود برداشت؛ یک دانه بیسکویت از آن برداشت و جعبه را به طرف کیوان گرفت و در ادامه ی حرف هایش گفت:

- ولی از اون بدتر اینه که کسی رو که دوستش داری جلوی چشمت از دست بدی نه؟

با این حرف کیوان گر گرفت. جعبه ی بیسکویت را پس زد و خشمگین به طرف دکتر برگشت و با صدای غیظ آلودی گفت:

- می شه بس کنین؟

دکتر بیسکویت دیگری برداشت و درحالی که آن را به دهان می گذاشت به رو به رویش چشم دوخت و با خونسردی گفت:

- به هر حال وقتی به اتفاق تلخ میفته باید دیر یا زود باید با واقعیت رو به رو شد.

کیوان دندان هایش را روی هم سایید و در دل خطاب به او گفت:

- لعنتی.

نمی دانست قصد مهرزاد از این کار چیست و همین عصیانش می کرد. انگار دنبال حریفی برای مبارزه می گشت و حالا به کیوان به چنین چشمی نگاه می کرد و کیوان که چنین فکری می کرد؛ با اخم غلیظی باز بیرون را نگاه کرد. لبخند کم رنگی روی لب های دکتر نشست. خواست چیز دیگری بگوید که کیوان در ماشین را باز کرد و بیرون رفت.

روایت اول

با دیدن صحنه ی دیدار کیوان و مادرش یاد یاسین افتاده بودم و دلتنگش شده بودم. از خودم تعجب می کردم که چرا برای مدتی او را از یاد برده بودم. پسرک کوچک شیرینم را. باز یادش نفسم را بند آورد و بغض گلویم را فشرد. دلم می خواست قیافه ی شیرینش را یک بار دیگر از نزدیک ببینم. دلم بدجوری هوایش را کرده بود. احسان و کیوان خواب بودند و من بی خوابی زده بود به سرم. بی صدا رفتم و آلبوم عکس ها را از قفسه ی کتاب ها، در اتاق تهی بیرون آوردم و با خودم به اتاق خواب بردم و روی زمین نشستم. آلبوم را باز کردم. با باز کردن آن و دیدن اولین عکسش، باز خاطرات هجوم آوردند به ذهنم. اولین عکس را احسان چند روز بعد از به دنیا آمدنش از او گرفته بود. دنیا آمدنش! کاش زمان به عقب بر می گشت؛ کاش باز بر می گشتم به همان موقع که داشتم او را به دنیا می آوردم:

داشتم از دردی که در درونم بود منفجر می شدم. هر بار می آمد و می رفت و من می مردم و زنده می شدم و فریاد می کشیدم. سعی می کردم نفس بکشم، اما درد امانم را بریده بود و هر چه تقلا می کردم بدتر می شد. دلم می خواست زمان هر چه زودتر بگذرد و از این درد کشنده خلاص شوم؛ اما زمان نمی گذشت و اگر می گذشت به کندی بود. ناگهانی دردم گرفته بود و فکر می کردم هنوز یکی دو هفته ای مانده؛ اما نمی دانستم چرا حساب و کتاب هایم اشتباه از آب در آمده بود و وقتی دردم گرفته بود؛ پگاه و احسان مرا به بیمارستان رسانده بودند و حالا من از درد فریاد می زدم که یک نفر محکم به پایم کوبید و با صدای خشنی گفت:

- بسه دیگه این قدر کولی بازی در نیار.

در حالی که عرق کرده و نفس نفس می زدم، چشم هایم پر از اشک شد و به صاحب صدا نگاه کردم؛ زن میانسالی بود با روپوش سفید. در دلم هر چه فحش و ناسزا بود نثارش کردم؛ انگار نمی دانست چه دردی را تحمل می کنم. کولی بازی کدام بود؟ اصلا منظورش از این حرف چه بود؟ مگر نمی دانست دارم از درد می میرم!

با یاد آوری آن لحظات انگار همان لحظه هم داشتم درد می کشیدم. آرزو کردم کاش زمان هیچ وقت در آن وقت نمی گذشت و من باز تمام آن دردها را می کشیدم و حس می کردم و آن زن سفیدپوش بدخلاق بدتر با من رفتار می کرد. با این فکرها باز چشم دوختم به عکس یاسین و وقتی بعد از چند دقیقه دستم را روی گونه هایم کشیدم، دیدم خیس از اشک بودند و به یکباره احساس تنهایی به سراغم آمد. دلم هوای این را کرد که کسی باشد تا سرم را روی شانهِ اش بگذارم. دلم تکیه گاهی می خواست؛ دست هایی امن و آرام؛ آغوشی گرم و امن که آرامم کند و یک لحظه از سرم گذشت کاش احسان اینجا بود. اما نبود و من تنها بودم. کسی نبود سرمای وجودم را با گرمای حضورش از بین ببرد. آلبوم را محکم در آغوش فشردم و چشم هایم را بستم و کم کم چشم هایم گرم شد و به خواب رفتم.

روایت دوم

چشم هایم را باز کردم. به شدت احساس تشنگی می کردم. در جایم غلت زدم و کیوان را نگاه کردم که بر خلاف شب های قبل آرام خوابیده بود. مثل اینکه داشت واقعا خوب می شد. انگار دیگر کابوس نمی دید؛ چون قبلا تا چشم هایش را می بست مدام در خواب ناله می کرد و شروع می کرد به عرق کردن و به خود پیچیدن؛ اما حالا این طور نبود. در جایم نشستم و کمی خودم را کش و قوس دادم و بلند شدم. خیلی آرام از اتاق بیرون آمدم. چشمم به اتاقی افتاد که یلدا در آن خوابیده بود. چراغش روشن بود تا این وقت شب؟! به طرف اتاق

رفتم و به آرامی آن را باز کردم. یلدا خوابیده بود؛ بدون اینکه پتویی روی خودش کشیده باشد و خودش را جمع کرده بود. وارد اتاق شدم و رفتم سمت کمد. یک پتو بیرون آوردم و رویش کشیدم. کمی تکان خورد؛ متوجه ی چیزی توی بغلش شدم. کنارش زانو زدم و آرام دستم را به طرف چیزی که بغل گرفته بود بردم و آن را کشیدم. باز تکانی خورد و دستش را روی دستم گذاشت. سرد بود. بی صدا آه کشیدم. از تماس دستش با دستم پوستم لرزید. چیزی را که بغلش بود بیرون کشیدم و نگاه کردم. آلبوم عکس های یاسین بود. به چهره ی غرق در خواب یلدا چشم دوختم و باز همان حس به سراغم آمد. دلم می خواست یک دل سیر تماشايش کنم. دستم را جلو بردم و روی گونه اش کشیدم. باز پوستم لرزید و در کمال ناباوری حس کردم هنوز هم او را می خواهم؛ اما وقتی او نمی خواست چرا باید خودم را کوچک می کردم؟! چرا باید غروم را زیر پا می گذاشتم؟ که باز مرا از خودش براند و پس بزند؟ این حرف ها از مغزم می گذشت، اما دلم آن ها را می شنید و باز دست بردار نبود. دستم را از روی گونه اش برداشتم و روی لب هایش کشیدم. انگشتانم داغ شدند و دلم ضعف رفت. هنوز انگشتم روی لبش بود که چشم هایش را باز کرد و زل زد توی چشم هایم، و من در حالی که هول شده بودم؛ دستم را عقب کشیدم. متعجب نگاهم کرد و در جایش نشست. چشم هایش را مالید و پرسید:

- تو ... چرا اینجایی؟! چرا پیش کیوان نیستی؟!

من و من کنان جواب دادم:

- ام ... خ ... خب ... می ... خواستم آب بخورم ... که ... که ... دی ... دم ... چراغ اتاق روشن ... اومدم داخل ... دیدم ه ... همین جوری بدون رو انداز خوابت برده.

این را گفتم و چشم دوختم به موهای وحشی و آشفته اش، که وحشیانه در هم پیچ و تاب خورده بودند و کشی که به آن ها بسته بود، شل شده و پایین آمده بود و من بدجوری هوای آن موها را کرده بودم. قلبم می تپید و او همان طور نشسته بود. با دیدن حالت آرام و خواب آلودش کمی به سمتش مایل شدم. می خواستم؛ باز هم آن گرمای لذت بخش تنش را می خواستم و انگار خودش فهمید چه حالی دارم که گفت:

- برو پیش کیوان، ممکنه باز از خواب بپره.

با این حرفش سر جایم ماندم و زبانم را دور لب هایم کشیدم. باز دراز کشید و پتو را روی خودش کشید:

- چراغو هم خاموش کن.

کلافه بلند شدم؛ نگاه دیگری به او انداختم. چراغ را خاموش کردم و از اتاق بیرون آمدم. به آشپزخانه رفتم و با یک لیوان آب به سالن پذیرایی برگشتم؛ اما توانستم فقط یک جرعه آب بنوشم و بعد لیوان را روی اپن گذاشتم. کلافه بودم. باید می دانستم باز هم مرا پس می زند؛ اما این پس زدنش با قبل فرق داشت. لحنش آرام بود، تند نبود. شاید خودش هم می خواست ... اما غرور من اجازه نداده بود بیشتر آنجا بمانم و ...

روایت سوم

- کیوان جان داداشی بیدار نمی شی؟

صدای یلدا را از یک جای دور می شنید. می خواست بلند شود اما نمی توانست؛ هنوز خواب آلود بود. اثر قرص دیازپامی که خورده بود هنوز از بین نرفته بود. غلتي در جایش زد و پتو را بیشتر دور خودش پیچید. بعد از مدت ها با کمک قرص، یک خواب بدون کابوس را تجربه کرده بود و دلش نمی خواست از این حالت رخوت و خواب آلودگی بیرون بیاید. برای همین چشم های خمارش باز رفت روی هم و وقتی دوباره بیدار شد که متوجه شد کسی او را تکان می دهد:

- کیوان! کیوان!

چشم هایش را تا نیمه باز کرد؛ همه چیز جلوییش تار بود. پلک هایش را چند بار به هم زد. احسان کنارش نشسته بود و با نگرانی و تعجب تکانش می داد. کیوان که هنوز خواب آلود بود، به پهلو غلت زد و به احسان پشت کرد. هنوز می خواست بخوابد و یادش نمی آمد کجاست. هیچ چیز در ذهنش نبود و گیج بود؛ اما صدای برادرش را می شنید:

- کیوان حالت خوبه؟! ساعت دوی بعد از ظهر شد پسر، چقدر می خوابی؟ داداشی! کیوان! اگه حالت بده ...

کیوان حرفش را قطع کرد و با صدای خواب آلودی گفت:

- خوبم ... فقط بذار بخ ... وایم.

- مطمئنی حالت خوبه؟!

- او ... هو ... م.

این را گفت و پتو را کشید روی سرش. هنوز گیج بود و احساس می کرد بدنش سست است؛ تمرکز حواس هم نداشت. گاهی یاد پگاه می افتاد، گاهی یاد حرف های دکتر مهرزاد، و گاهی گذشته ی خودش جلوی چشمش می آمد. فکرش مرتب روی چیزهای مختلف می چرخید و بالاخره با فکر دکتر باز چشم هایش را بست و وقتی باز بیدار شد، هنوز هم گیج بود. نمی دانست چقدر خوابیده و چطور این همه خوابیده، ولی با فکر دکتر بیدار شده بود. در آن حالت گیجی داشت برای او نقشه می کشید. می خواست طوری در مقابل او رفتار کند که فکر کند حالش خوب است. مطمئن بود اگر او از این موضوع که حالش خوب است اطمینان پیدا کند؛ به احسان و خاله و یلدا هم این اطمینان را می داد که کیوان حال روحیش خوب است. پس باید جلوی او نقش بازی می کرد؛ هم جلوی او و هم جلوی بقیه. با اینکه شروع این بازی برایش سخت و عذاب آور و اعصاب خرد کن بود؛ اما باید شروع می کرد. از همین حالا و همین جا. با این فکر که در حالت گیجی و سستی به سرش زده بود، باز چشم هایش را بست.

روایت اول

برایم عجیب بود که کیوان این همه بخوابد. چند ساعت بود؟ نمی دانستم. صبح هر چه صدایش زده بودم بیدار نشده بود. حتی وقتی احسان برگشت هم سعی کرد بیدارش کند؛ اما فایده ای نداشت. انگار عجیب مست خواب بود و حالا حالاها قصد بیدار شدن نداشت. در حالی که این فکرها در سرم می چرخید، یک کتاب برداشتم و رفتم توی سالن پذیرایی نشستم و خودم را با آن کتاب مشغول کردم. اما بیشتر

حواسم به احسان بود که از یک طرف با اخم زل زده بود به صفحه ی گوشیش؛ و از طرف دیگر کنترل تلویزیون را دستش گرفته و مرتب کانال عوض می کرد. شب قبل وقتی چشم هایم را باز کرده بودم، او بالای سرم نشسته بود و انگشت هایش ... من با احساس داغی سر انگشت های او بود که بیدار شدم و ناگهان با دیدنش آن حس در من به وجود آمد. احساسی که فکر می کردم در من مرده. هوس آغوش او در من زنده شد. آغوش گرمی که روزگاری آن را از من دریغ نمی کرد؛ اما حالا ... اما خودم را کنترل کرده بودم. نمی خواستم خودم را کوچک کنم و فکر می کردم این یک هوس است که زود از بین می رود؛ و باز همان می شوم که بودم؛ او همان می شود که بود. هر دو سرد و بی تفاوت. می دانستم به او نیاز دارم، اما نباید می گذاشتم دیگر رابطه ای وجود داشته باشد. وقتی می خواستیم از هم جدا شویم دیگر این رابطه معنایی نداشت. ضمن اینکه حضور کیوان هم یک علت دیگر بود برای دوری کردنم از احسان. شاید اگر او نبود ... شاید هم نه ... نمی دانستم؛ واقعا خودم هم نمی دانستم چه می خواهم. خسته از این فکرها کتاب را برداشتم و به اتاق خواب رفتم. رفتم لب پنجره نشستم و کتاب را دستم گرفتم؛ اما به جای خواندن باز به فکر فرو رفتم. چرا فکر احسان از سرم بیرون نمی رفت؟! رفتارهای این چند روزش، حرف هایش، نگاهش، راستی نگاهش ... چرا هیچ از آن نگاه ها سر در نمی آوردم؟! از پنجره به حیاط نگاه کردم؛ دیگر کمتر برگگی روی درخت توت مانده بود و دو سه روز بیشتر به شروع زمستان نمانده بود و من احساس می کردم چقدر پاییز امسال طول کشیده.

- زن داداش!

با صدای خواب آلود کیوان از فکر بیرون آمدم و برگشتم به طرفش. جلوی اتاق ایستاده بود. با چشم های خواب آلود نگاهم کرد و گفت:
- می شه بیای؟ من گشمنه.

با شنیدن این حرف از کیوان که اظهار گرسنگی کرده بود، با چشم های گشاد شده چشم دوختم به صورت رنگ پریده اش. یعنی واقعا خودش بود؟! داشت مثل قبلش می شد؟! بی اختیار از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. دستم را روی پیشانیاش گذاشتم که سرش را عقب کشید. پرسیدم:

- خوبی؟!

سرش را تکان داد. به احسان نگاه کردم؛ او هم متعجب ایستاده بود و ابروهایش را بالا برده بود. انگار او هم مثل من باورش نشده بود این همان کیوان است که در این مدت به زور التماس غذایش را می خورد و یا اصلا نمی خورد. با این فکر رفتم توی آشپزخانه و برایش غذا کشیدم، و وقتی برگشتم دیدم دست و صورتش را شسته و دارد خشک می کند. کمی منتظر ایستادم که گفت:

- بی زحمت غدامو بذار توی اتاقم.

نتوانستم چیزی بگویم. فقط سرم را تکان دادم و غذایش را بردم توی اتاقش گذاشتم و بیرون آمدم. بعد باز با چشم های گرد شده تا وقتی رفت توی اتاق و در را پشت سرش بست، براندازش کردم. احسان که کنارم ایستاده بود با همان تعجب پرسید:

- این واقعا کیوان بود؟!!

متفکرانه گفتم:

- مثل اینکه داره بهتر می شه.

لبخندی روی لب های احسان نشست و گفت:

- احتمالا به زودی دیگه نیازی به دکتر مهرزاد هم نباشه.

با شنیدن این حرف اخم هایم در هم رفت. از این همه حساسیت او به دکتر هم خوشم می آمد هم بدم؛ ولی بیشتر خوشم می آمد. یک جوری می شدم. ولی به نظرم خنده دار بود. چرا باید این طور می شدم؟! سعی کردم به این موضوع فکر نکنم و خودم را به کاری مشغول کنم. رفتم و باز کتابی را که قبلا دستم بود برداشتم و لب پنجره نشستم. اما اصلا کتاب را نمی خواندم؛ فقط آن را ورق می زدم و در همان حال چشم به حیاط دوخته بودم. من چه می خواستم؟! چرا این طوری شده بودم؟ یک لحظه فکر احسان از ذهنم بیرون نمی رفت. یک جوری شده بودم که توصیفش برای خودم هم مشکل بود. دلم می خواست بروم بیرون قدم بزنم. شدیداً احساس دلتنگی و تنهایی می کردم. پدر و مادرم هم مدتی بود رفته بودند دزفول و من نمی توانستم آن ها را ببینم. تلفنی حرف زدن را هم زیاد دوست نداشتم.

- یلدا!!

صدای احسان مرا به خود آورد. سرم را به طرفش چرخاندم. در درگاه اتاق ایستاده بود؛ یک دستش را به در تکیه داده و پیشانی اش را هم به دستش چسبانده بود. وقتی برگشتم و گفتم «هان؟!» کتاب از دستم افتاد روی زمین. بلند شدم و به سمتش رفتم. با دقت نگاهم کرد و پرسید:

- خوبی؟

با گیجی گفتم:

- هان؟!!

و در دل از خودم پرسیدم چرا حالم را پرسید؟! آمد رو به رویم ایستاد. سرم را پایین انداختم. ناخودآگاه یاد آن روز افتادم که نزدیک بود از روی سه پایه بیفتم و او محکم بغلم کرده بود. گرمای تنش را احساس کرده بودم و از آن ... لذت ... صدایش اجازه نداد بیشتر فکر کنم:

- سر تو بیار بالا ببینم.

سرم را بالا آوردم، اما نگاهش نکردم. می ترسیدم از چشم هایم هر چه را در ذهنم بود بفهمد. یک قدم دیگر جلو آمد و گفت:

- بهم نگاه کن.

چشم هایم را به چشم هایش دوختم. قلبم به تپش افتاد. دوباره سوالش را پرسید:

- خوبی؟

جواب دادم:

- آ ... آره ...

برای چند لحظه نگاهم کرد و بعد خیلی جدی گفت:

- معلومه زیادی خسته ای؛ رنگت خیلی پریده. یه کم بیشتر استراحت کن.

این را که گفت، سریع برگشت و از اتاق بیرون رفت و در همان حال با صدای بلندی گفت:

- من می رم خاله لیلی رو ببینم؛ بعدش هم از اون ور می رم مغازه.

هیچ نگفتم. همان طور که ایستاده بودم دستم را روی قلبم گذاشتم؛ چه چیزی باعث شده بود یک لحظه این قدر تند بزنند؟!!

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :: ***

روایت دوم

سریع از خانه زدم بیرون. طاقت آنجا ماندن را نداشتم. یک لحظه وقتی بیرون آمدم بی هدف اطرافم را نگاه کردم. دیدن خاله را بهانه کرده بودم، اما اصلا قصد دیدن او را نداشتم. هنوز به خاطر قضیه ی دکتر مهرزاد از دستش دلخور بودم و حالا حالاها نمی خواستم با او رو به رو شوم. برای همین تصمیم گرفتم به پارکی که همان نزدیکی بود بروم. همان جا خیلی خوب بود؛ همان پارکی که گاهی یاسین را بغل می کردم و با خودم او را می بردم. با این فکر قدم هایم سست شد و بغض کردم؛ اما بغضم را در گلو نگه داشتم و باز راه افتادم و بعد از مدت کوتاهی به پارک که رسیدم رفتم و روی یک صندلی که شبیه تنه ی درختی بود، نشستم. پارک حصار و در نداشت. در واقع مدتی بود حصارها و درهایش را برداشته بودند؛ برای همین رفت و آمد به آن راحت تر بود و بچه های زیادی هم در حال بازی کردن بودند. روی صندلی کمی جا به جا شدم و کمی با حسرت به بچه ها که در حال بازی و شیطنت بودند نگاه کردم و دوباره بغض کردم. اما سریع ذهنم را به سمت دیگری تغییر دادم و به حال امروزم فکر کردم. باز دلم یلدا را خواسته بود. چقدر دلم می خواست یک بار دیگر بغلش کنم و شاید اگر کیوان نبود ... ولی آیا خود یلدا هم می خواست؟ راضی بود؟ نمی دانستم! از احساسات او خبر نداشتم، ولی آن حالتش توی اتاق چقدر برایم آشنا بود! یعنی قبلا هم این طوری شده بود؟ کی؟ بدون اینکه جوابی برای سوالاتم پیدا کنم گوشیم را که دستم بود، نگاه کردم. باز حمیرا زنگ زده بود و پیام عاشقانه فرستاده بود. گوشی را در دستم فشردم. چرا این زن دست بردار نبود؟! از ظهر تا حالا پیام فرستاده و تک زنگ زده بود و من نمی دانستم چه کنم. با حالتی مستاصل به گوشیم چشم دوختم و بالاخره تصمیم گرفتم برایش پیام بفرستم و همین کار را هم کردم:

«سلام ...»

کلمه ی سلام را پاک کردم و نوشتم:

«تو چرا دست از سر من بر نمی داری؟!»

جوابش سریع آمد:

«چون دوستت دارم.»

«خیلی وقیحی! صد بار بهت گفتم من زن دارم.»

«یعنی دوست داشتن وقاحته؟! من که چیزی ازت نخواستم، فقط بذار با هم دوست باشیم.»

«یعنی به زخم خیانت کنم دیگه؟!»

«خیانت چیه؟ فقط دوست می شیم.»

«حتما بعد از دوستی یه چیز دیگه ازم می خوای.»

پیام را فرستادم و منتظر ماندم جوابم را بدهد. اما او به جای جواب پیام من چیز دیگری پرسید:

«دوستش داری؟»

ابروهایم بالا رفت و نوشتم:

«کی رو؟!»

«زنت رو.»

به گوشیم و کلمه ی زنت رو خیره شدم؛ من یلدا را دوست داشتم؟ در قلبم و مغزم دنبال جواب این سوال گشتم. گیج شده بودم. چه جواب باید می دادم؟! دوستش داشتم؟! باز پیام رسید:

«جوابم رو ندادی!»

گیرم انداخته بود. نمی خواستم باور کنم هنوز دوستش دارم. زنی را که دوستم نداشت و هر بار که نزدیکش می شدم پسم می زد؛ ولی یک چیزی ته دلم بود که می گفت به او علاقه دارم. انگار کسی از اعماق قلبم فریاد می زد.

کلافه موهای روی پیشانیم را کنار زدم؛ چیزی هم در وجودم بود که مرا وسوسه می کرد و می گفت دوستی این زن را که خودش با میل خودش به سمت آمده قبول کنم. چون این علاقه ی لعنتی من به یلدا یک طرفه است و دیگر مرا نمی خواهد. حالا چه فرقی می کند که او را دوست داشته باشم یا نه؟! بخوام یا نه؟! درگیر با این فکرها و احساساتم بودم که بالاخره عاقلم به کمک آمد و خطاب به خودم گفتم:

«ولی یلدا هنوز زنته و تا وقتی توی خونه ی تو زندگی می کنه نباید بهش خیانت کنی.»

با این فکر برای اینکه پشیمان نشوم سریع انگشتانم دکمه های گوشیم را لمس کردند:

«آره!»

پیام را برای حمیرا فرستادم. اما باز دست برنداشت و پرسید:

«آره چی؟»

دیگر عصبانیم کرده بود. با حرص نوشتم:

«آره دوستش دارم. اون هم خیلی زیاده!»

بعد پیام را برایش فرستادم و گوشه را خاموش کردم. لعنتی بدجوری داشت اعصابم را به هم می ریخت. نباید اجازه می دادم وسوسه ام کند. نباید به این بهانه که مردم و غریزه دارم کاری می کردم که بعدها پشیمان شوم. حداقل تا وقتی یلدا زخم بود باید صبر می کردم. با این فکر یک لحظه خشکم زد. منظورم از این فکر چه بود؟ چرا تا حالا به آن فکر نکرده بودم؟! یعنی اینکه ممکن بود بعد از او با زن دیگری ازدواج کنم؟! یعنی ... یعنی می توانستم؟! چنین کاری از من بر می آمد که به کسی جز یلدا فکر کنم؟! یعنی زندگی بدون او ... امکان داشت؟! او چکار می کرد؟! بعد از من چکار می کرد؟! ازدواج؟! با چه کسی؟! یک لحظه اسم دکتر مهرزاد به ذهنم آمد و با عصبانیت دستم را مشت کردم؛ اما بعد از خودم پرسیدم مگر اهمیتی هم دارد؟ یعنی ممکن است یلدا هم راضی باشد بعد از من با کس دیگری ازدواج کند؟! کاش می توانستم با خودش در این مورد حرف بزنم. اما این حرف زدن چه فایده ای داشت؟! قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟! حال کیوان که به نظر می رسید دارد خوب می شود، پس ما هم باید خودمان را آماده می کردیم. برای چه؟! برای جدایی؟! باید با یلدا صحبت می کردم؛ در یک فرصت و موقعیت مناسب ... باید همه چیز تمام می شد!

روایت سوم

کیوان از محوطه ی دانشگاه عبور کرد و پایش را در راهرو گذاشت. اطرافش را نگاهی انداخت؛ چند باری برای استفاده از کتابخانه ی این دانشگاه آمده بود و تا حدودی با محیطش آشنایی داشت و می دانست دفتر استاد مهرزاد همان طبقه ی پایین قرار دارد. دکتر مهرزاد به او گفته بود علاوه بر اینکه روانشناسی درس می دهد به عنوان استاد مشاور به دانشجویها در زمینه های مختلف مشاوره می دهد و حالا کیوان آمده بود او را ببیند. راهرو خلوت بود اما صدای همهمه شنیده می شد و چند جا دخترها و پسرهای جوان دور هم جمع شده و با هم حرف می زدند. کیوان یک دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و به انتهای راهرو رفت. به تابلویی که بالای یکی از درها بود نگاه کرد:

«دفتر مشاوره»

تقه ای به در زد؛ جوابی نیامد. اطرافش را نگاه کرد. پسری که متوجه ی او شده بود گفت:

- اگه با استاد مهرزاد کار داری، سر کلاسه!

- کلاسش کی تموم می شه؟

- چیزی نمونده یک ربع، ده دقیقه ی دیگه. در بازه می تونی بری داخل تا بیاد.

کیوان سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد و گفت:

- ممنون.

و داخل دفتر استاد شد. به محض ورود بوی خوبی به مشامش رسید. بوی کتاب، تازگی و عطر خوشی که متعلق به دکتر بود. یک میز، چند تا مبل و میز کوچک شیشه ای وسط دفتر یک گلدان پر از گل های طبیعی در پنجره با پرده ها و دیوارهایی به رنگ سبز فسفری و یک کمد قهوه ای رنگ و قفسه ای که کتاب ها و پرونده هایی مرتب در آن ها چیده شده بودند. اتاق خیلی مرتب و تمیزی بود که به آدم احساس آرامش می داد. کیوان روی یکی از مبل ها نشست و نفس عمیقی کشید. روی میز جلویش چند تا مجله و کتاب روانشناسی و جامعه شناسی گذاشته بودند. یکی از مجله ها را برداشت و در حالی که بی هدف آن را ورق می زد و نگاهش هم نمی کرد، به پشتی مبل تکیه داد. فکرش رفته بود سمت قوطی قرصی که بدون نسخه از داروخانه گرفته بود. همان برایش کافی بود. می توانست راحت خودش را از شر زندگی خلاص کند؛ بی سر و صدا و آرام! چند تا دیازپامی هم که گرفته بود برای این بود که بتواند چند شب باقی مانده ی عمرش را بدون کابوس سر کند. با باز شدن در از فکر بیرون آمد و سرش را چرخاند. با دیدن دکتر که وارد شد بلند شد و سلام کرد. دکتر با دیدن او در حالی که لبخندی بر لب داشت به طرفش رفت و دستش را به سمت او گرفت:

- سلام کیوان جان؛ خوشحالم که اومدی.

کیوان خیلی محکم با او دست داد. فکر می کرد کوچک ترین سستی از طرف او باعث شک می شود. دکتر مبل را با دست نشان داد و گفت:

- بشین عزیزم.

پسر جوان نشست. استاد مهرزاد یک صندلی را که کنار کمد بود برداشت و مقابل کیوان گذاشت. دست به سینه روی آن نشست و با لبخند جذابش گفت:

- خب بگو کیوان جان گوش می کنم.

- شما بگین.

مهرزاد با خنده ای که سعی می کرد پشت آن تعجبش را پنهان کند گفت:

- من؟!؟

- بله شما.

- از چی بگم؟!؟

- از همون چیزایی که توی این مدت خواستین بهم بگین و نگفتین!

دکتر باز لبخند زد و با لحن ملایم و آرامش بخشی که به ذهن آرامش می داد گفت:

- من حرفی برای گفتن ندارم.

کیوان در سکوت فقط نگاهش کرد. دکتر خیلی راحت به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

- من فقط می خوام حرفای تو رو بشنوم. دلم می خواد خودت به خواست خودت باهام حرف بزنی. من بدون اینکه تو بخوای نمی تونم

کاری برات انجام بدم.

کیوان با لحن خشکی پرسید:

- مگه قراره کاری برای من انجام بدین؟

دکتر یک دستش را به دسته ی صندلی تکیه داد و گفت:

- نمی دونم. خودت بهتر می دونی.

کیوان ناراحت و عصبی چنگی در موهایش زد و با اخم به دکتر که بر خلاف او آرام بود نگاه کرد و پرسید:

- چی رو می خواین بدونین؟ واسه چی ... واسه چی ...

دکتر چیزی نگفت و در سکوت او را تماشا کرد. کیوان بغض کرد و و اخم آلود به چهره ی شاداب و روشن امیر نگاه کرد. بعد با صدای

بغض آلودی پرسید:

- می دونین گفتنش عذاب می ده؟

استاد با ملایمت سر تکان داد. دیگر لبخند نمی زد، اما آرام بود. کیوان به فکر فرو رفت و بعد که سرش را بلند کرد پرسید:

- شما ... تا حالا عاشق شدین؟

مهرزاد به تکان سر اکتفا کرد. کیوان باز بغض کرد و گفت:

- پس حتما می دونین وقتی آدم یکی رو دوست داره و عاشقشه کم کم می شه تمام فکر و ذکرش و می شه تمام زندگیش! صبح که بیدار می

شه با یاد اون بیدار می شه و شب که سرش رو روی بالش می ذاره با یاد اون می خوابه و به هر بهانه ای دوست داره صداش رو بشنوه. یه

روز نبیندش، یه روز نه یه دقیقه، دلش واسه عشقش پر می کشه و دست و دلش به هیچ کاری نمی ره؛ تحمل یه ریزه اخمش رو نداره و می

میره واسه یه لبخندش، چه برسه به خندش؛ هی دلش می خواد عشقش رو بغل کنه و بیوسه و نازش رو بکشه؛ اما ... اما ... اگه شما یه روز

چشم وا کنین ببینین اون عشق دیگه نیست چکار می کنین؟ می دونی یه روز اگه عشقت تمام زندگیت روی دستات توی بغلت بی جون

بیفته و تو نتونی براش کاری بکنی. هی صداس بزنی، جوابت رو نده؛ اسمش رو فریاد بزنی و اون جواب نده و وقتی چشم وا کنی که دیگه نیست! اونیه که همه ی زندگیت بود دیگه نیست! اون وقت ... اون وقت چه حالی بهت دست می ده؟ چکار می کنی؟! کیوان این ها را گفت و تکرار کرد:

- اون وقت چکار می کنی؟ بگو دکتر چکار می کنی؟

بعد دست هایش را جلوی صورتش گرفت و به تلخی گریه کرد. صورت دکتر از دیدن این صحنه کمی در هم رفت. بلند شد در اتاق مشغول قدم زدن شد و اجازه داد کیوان تا می تواند گریه کند و در همان حال جعبه ی دستمال کاغذی را روی میز جلوی او گذاشت. کیوان با لحن دردناکی گفت:

- اون ... اون نباید می مرد ... نباید ...

استاد مهرزاد دوباره روی صندلیش نشست و مشغول تماشای او شد. دست هایش را به هم قلاب کرد و منتظر ماند. گریه کردن کیوان که تمام شد، دکتر پرسید:

- ادامه می دی؟

کیوان چشم هایش را روی هم فشار داد و گفت:

- هر وقت به اون صحنه فکر می کنم آتیش می گیرم. فکر اینکه اون فدای من شد داغونم کرده! چرا یهو خودش رو انداخت جلوی اون چاقوی لعنتی؟! اون چاقو باید به من می خورد! باید ... باید ... جون منو می گرفت ... دکتر کمی نگاهش کرد و بعد پرسید:

- فکر می کنی اگه چاقو به تو می خورد، اون وقت پگاه چکار می کرد؟ بدون تو؟!

- ولی حق اون نبود!

- باشه بهت حق می دم. درسته حق اون نبود، ولی حق تو هم نبوده و نیست که زندگیت نابود بشه.

کیوان با سردرگمی گفت:

- ولی من دیگه ...

خواست بگوید امیدی به زندگی ندارم، اما حرفش را خورد. نمی خواست جلوی دکتر چنین حرفی بزند و او پی به نیتش ببرد. بنابراین سکوت کرد. دکتر بی توجه به این حرف او به طرفش خم شد و در حالی که سعی می کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند، گفت:

- ببین کیوان من می خوام کمکت کنم ولی وقتی می تونم که خودت هم کمک منو پذیرفته باشی. از نظر من تو هیچ مشکلی نداری؛ فقط یه کم روحیه ات ضعیف شده، اما باید خودت بخوای و تصمیم بگیری که از این حال و هوا بیای بیرون ...

استاد همین طور داشت حرف می زد اما کیوان فقط نگاه بی روحش را به او دوخته بود و باز ذهنش درگیر کاری که می خواست انجام دهد شده بود.

روایت اول

کاسه ی چینی که از دستم افتاد و شکست با صدای شکستنش هم خودم و هم ریحانه از جا پریدیم و صدای پدر احسان بلند شد:

- چی بود شکست؟

با شنیدن صدایش دلم هری ریخت. می دانستم دنبال بهانه است زخم زبان بزند و ناراحتی اش را خالی کند. گاهی این کار را می کرد و مستقیم و غیر مستقیم به من زخم زبان می زد؛ اما من در برابرش فقط سکوت می کردم. در این مدتی که به خانه ی آن ها رفت و آمد می کردم این اتفاق زیاد می افتاد و من هم سعی می کردم کم تر با او برخورد داشته باشم؛ اما حالا ... آمد جلوی آشپزخانه و نگاهی به کاسه ی چینی که روی زمین افتاده و دو تکه شده بود انداخت. بعد با اخم گفت:

- همینه دیگه! مال خودتون نیست که این جوری می زنین، می شکنین و داغون می کنین!

سرم را پایین انداختم و بغض کردم. اما اجازه ندادم اشک هایم سرازیر شوند. با عصبانیت در حالی که از جلوی در آشپزخانه کنار می رفت گفت:

- دیگه چرا ماتت برده؟ خب جمع کن اون بی صاحب رو!

به زحمت جلوی خودم را گرفتم. می دانستم ریحانه دارد نگاهم می کند. خم شدم و با دست های لرزان تکه های شکسته ی کاسه را جمع کردم و روی سینک گذاشتم. باز صدایش از حال خانه شنیده شد:

- بعدش سر ما منت می ذارن که میایم اینجا کمک! کی خواسته بیای؟ خب نیا؛ مگه ریحانه نیست؟ همین دختر صد تا مثل شما می ارزه. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. احساس تنهایی و بی پناهی باعث شد بغض بشکند و اشک هایم سرازیر شود؛ اما باز اجازه ندادم اشک هایم دیده شود. با خودم گفتم کاش خاله نرفته بود بیرون. اگر بود حالا از من دفاع می کرد! به این که فکر کردم صدای بانو خانم، مادر احسان را شنیدم که سعی می کرد صدایش بالا نرود و می خواست جلوی شوهرش را بگیرد:

- زشته مرد! مگه چکار کرده این دختر؟! بسه!

- چکار نکرده زن؟! زندگی رو همین نابود کرد. تقصیر همین چشم سفید بود که نشست زیر پای احسان و کاری کرد جلوی ما وایسته و بعدش هم نوبت کیوان شد؛ اونو هم کشوند سمت خودشون که خواهرش رو ...

به اینجا که رسید انگار حرفش را خورد اما من تا تهش را خواندم و از اینکه این قدر بی پناه بودم آرزوی مرگ می کردم. آرزو می کردم کاش من به جای پگاه زیر خاک رفته بودم. دلم می خواست حرفی بزنم، اما نمی توانستم. بغض بدجوری گلویم را گرفته بود. لبم را گاز گرفتم؛ هنوز داشت حرف می زد و غرغر می کرد. مادر احسان وارد آشپزخانه شد و با نگرانی به طرفم آمد:

- دخترم به خدا شرمنده ام عزیزم!

با دیدنش یاد مادرم افتادم که حالا در دزفول بود و دلم هوایش را کرد؛ با این حال اشک هایم را سریع پاک کردم و به رویش لبخند تلخی زدم. با صدای گرفته ای گفتم:

- مهم نیست مادر جون.

گفتم مهم نیست، اما مهم بود! پدر شوهرم هر چه دلش می خواست می توانست بارم کند، اما از خواهرم حق نداشت چیزی بگوید! برای من مهم بود! منی که فکر می کردم با رفت و آمد به این خانه حداقل از تنهایی کم می شود اما حالا می دیدم دارم سرکوفت می شنوم و تحقیر می شوم. پدر احسان هنوز داشت حرف می زد و غرغر می کرد که صدای آشنایی حرفش را برید:

- تموم نشد؟

دلم ریخت، صدای احسان بود! بانو خانم با شنیدن صدایش نگاه متعجیبی به من انداخت و بیرون رفت اما من همان جا ماندم و با جارویی خودم را مشغول کردم. ریحانه مثل مجسمه ایستاده بود و هی من را نگاه می کرد. سعی می کردم صدای احسان و پدرش را بشنوم، اما صدایشان نامفهوم بود. معلوم نبود چه می گویند؛ فکر کردم چه اهمیتی دارد حتما حرف های روزمره است، کی به من اهمیت می دهد. در این فکرها بودم که ناگهان صدای احسان بالا رفت:

- یعنی چی بابا؟! چرا این جور باهاش رفتار می کنی؟! اون زن منه! عروس شماست! به جای دختر نداشته ی شماست! حالا که پدر و مادرش اینجا نیستن شما رو جای اونا می دونه.

- مگه چی بهش گفتم که به جنابعالی برخورد، شازده؟

- چی بهش گفتی؟ یعنی واقعا هیچی نگفتی؟ یعنی من کر بودم؟ نشنیدم؟

با شنیدن این حرف ها ناخواسته دلم غنچ رفت. خدایا این احسان بود که از من دفاع می کرد؟! باز بغض کردم و در همان حال صدایش را شنیدم که پرسید:

- یلدا کجاست؟

و صدایم کرد:

- یلدا؟! یلدا!؟!

آمد جلوی آشپزخانه؛ ریحانه با دیدنش آرام سلام کرد اما احسان توجه ای به او نکرد و جوابش را نداد. مستقیم به طرف من آمد، صورتش سرخ شده و ابروهایش در هم بود. جارو را از دستم کشید و پرت کرد روی زمین و گفت:

- زود باش بریم خونه.

خیره نگاهش کردم، لال شده بودم و نمی توانستم حرف بزنم. خیلی عصبانی به نظر می رسید. دستم را کشید و مرا با خودش از آشپزخانه بیرون آورد و بعد با لحنی آمرانه گفت:

- چادرت رو بردار.

چادرم را که گوشه ای گذاشته بودم برداشتم و او باز دستم را کشید و در حالی که مرا به سمت حیاط می برد گفت:

- اومده اینجا کمک شما باشه، اون وقت این جور اذیتش می کنی و زخم زبونش می زنی؟ اگه می دونستم اصلا اجازه نمی دادم بیاد!

مادرش دنبلمان آمد و نالید:

- احسان مادر ...

دلم برایش سوخت.

احسان بدون این که به طرفش برگردد گفت:

- مامان ناراحت نشو، کسی که باید ناراحت باشه منم، نه شما! گلایه هم نکن، این منم که باید گلایه کنم که چرا با زخم این جوری رفتار می شه.

باز با حرفش دلم غنچ رفت و دستم را که فشار داد احساس کردم هنوز تکیه گاهی دارم و بی پناه نیستم. با این فکر نفس در سینه ام حبس شد. صدای پدر احسان را شنیدم که گفت:

- بذار بره، انگار نوبرش رو آورده!

احسان بی توجه به او مرا به دنبال خودش کشید و به مادر گفت:

- دنبالمون نیا مامان، از این به بعد هم همون ریحانه کاراتون رو براتون انجام می ده. دیگه انتظار نداشته باشین یلدا بیاد اینجا؛ خداحافظ. این را که گفت از در حیاط بیرون رفتیم و بدون اینکه فرصت بدهد حتی از مادرش خداحافظی و عذرخواهی کنم در را پشت سرش بست. بعد ایستاد تا من چادرم را سرم کنم و بی هیچ حرفی با گوشیش شماره ای گرفت. کمی دور شد و مشغول حرف زدن با گوشیش شد و وقتی حرف زدنش تمام شد رو به من گفت:

- دو دقیقه وایستا زنگ زدم آژانس.

بی هیچ حرفی منتظر ماندم و به این فکر کردم که چقدر خوب است آدم تنها نباشد و یک نفر را داشته باشد حمایتش کند. به احسان نگاه کردم که ایستاده بود و هر دو دستش را در موهایش فرو برده و همین هم جذاب ترش کرده بود. یعنی دوباره می توانست حامیم باشد؟! تکیه گاهم ... از این فکرهایم تعجب کردم. من چنین چیزهایی به ذهنم رسیده بود؟!

روایت دوم

یلدا وارد خانه شد و من هم پشت سرش. او چادرش را برداشت و رفت توی اتاق. من هم کلافه و عصبانی رفتم توی آشپزخانه. لیوانی را زیر شیر آب گرفتم، پر کردم و سر کشیدم. درست وقتی رسیده بودم که پدر داشت حرف بار یلدا می کرد و من نتوانسته بودم تحمل کنم و خودم را کنترل کنم. احساس می کردم پدرم یلدا را بی گناه و به ناحق متهم کرده و محاکمه می کند. نمی توانستم چنین رفتاری را با او تحمل کنم و مطمئن بودم این اولین بار نبوده که با او چنین رفتاری شده و با این فکر به سمت اتاق رفتم. می خواستم او را در این مورد بازخواست کنم که چرا چیزی در این مورد به من نگفته، اما همان جا جلوی در اتاق ماندم. داشت لباس هایش را عوض می کرد؛ ایستادم و نگاهش کردم. به حرکات آرام و بازوهای سفیدش چشم دوختم، به تاپ کرم رنگی که تنش بود و موهای بلند بافته اش که انتهایشان تاب خورده و مثل دم عقرب شده بود! آرام شده بودم و باز حس خواستن وجودم را پر کرد. یلدا می خواست بلوز سبز تیره ای را که دستش بود تنش کند. به رنگ تیره ی بلوز نگاه کردم و فکر کردم چقدر می خواهد از این لباس های تیره بپوشد؟ و یک لحظه دلم خواست آن پیراهن آبی را که جلوی دکتر مهرزاد پوشیده بود، همین حالا بپوشد. با قدم های آهسته رفتم توی اتاق و در را پشت سرم بستم. هنوز متوجه من نشده بود و می خواست بلوز را بپوشد که جلو رفتم و بازویش را گرفتم. همان طور دستش در هوا ماند. او را به طرف خودم برگرداندم. چهره اش آرامشش را نشان می داد و در چشم هایش چیزی جز بهت و سردرگمی نمی دیدم. دستم که پوست لطیفش را لمس کرده بود،

داغ شده بود. یک لحظه با حسرت از خودم پرسیدم این زن متعلق به من است و این قدر از من باید دور باشد؟! متعجب به چهره ام خیره شد و پرسید:

- چیه؟!

با سوالش یادم افتاد برای چه کاری سراغش آمده بودم. برای همین پرسیدم:

- از حرفای پدرم ناراحت شدی؟

سرش را تکان داد و یک کلمه جواب داد:

- نه!

اما می دانستم دروغ می گوید. از چانه اش که هنگام نه گفتن کمی لرزید و از چشم هایش که دو دو زدند، فهمیدم دروغ می گوید. بازویش را کمی فشار دادم. با اینکه لحنم آرام بود، اما از درون طوفانی بودم. خیلی محکم پرسیدم:

- چندمین باره؟!

گیج پرسید:

- چی؟!

- چندمین باره پدرم این طوری باهات برخورد می کنه؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. کمی تکانش دادم و با عصبانیت پرسیدم:

- چرا بهم نگفتی؟

در حالی که می خواست خودش را از دست من رها کند گفت:

- چیز مهمی نبود به تو بگم.

اخم کردم و گفتم:

- چرا مهم نبود؟! تو هنوز زن منی و کسی حق نداره باعث اذیتت بشه.

اخم کم رنگی روی پیشانیش نشست و گفت:

- من اذیت نشدم. به این رفتار عادت کردم.

در برابرش تمام وجودم آتش شده بود، اما او انگار یک تکه یخ بود. دلم می خواست او هم حال مرا داشته باشد، آن وقت می توانستم ... ولی یک طرفه ... نه ...

اما با دلم چه می کردم؟ این دلی که دیوانه وار هنوز او را می خواست! نفس هایم داشت تند می شد. با صدای لرزانی گفتم:

- دیگه نمی خوام بری اونجا، فهمیدی؟ نمی خوام تحقیر بشی!

با لحنی اعتراض گونه گفت:

- ولی پس من تنهایی توی خونه چکار کنم؟ تنهایی می پوسم.

انگشتم را روی لبش گذاشتم و گفتم:

- هیس، هیچی نگو! اگه خواستی بری وقتی می ری که من هم باشم و همراهِ یام؛ دیگه هم هیچی نگو و همین جا بحث رو تمومش کن. بابات تو رو دست من سپرده، تو امانتی و نمی خوام کوچیک ترین ناراحتی ای ببینی.

با این حرفم پوزخندی زد. دستم را کنار زد و گفت:

- پس فقط احساس مسئولیته؟! واسه اینه که پدرم ازت خواسته!

نگذاشتم خودش را کنار بکشد. شانه اش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم. سرم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

- یعنی چی؟ تو زن منی! من در مقابل تو وظیفه ای دارم.

در حالی که صدایش می لرزید و می خواست خودش را از من دور کند گفت:

- ولی به زودی این نسبت بین ما هم تموم می شه و خیالت از بابت مسئولیت و وظیفه هم راحت می شه.

معنی حرفش را فهمیدم؛ منظورش طلاق بود! یعنی باید به او می گفتم چه تصمیمی دارم؟ ولی هنوز زود بود، نباید چیزی می گفتم. حالا دیگه نفس هایم تندتر شده بود. باز دوباره بازویش را گرفتم. خدا را شکر آن موقع کیوان خانه نبود و من این را می دانستم. خودم را به او چسباندم. متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چکار می کنی؟!

با صدای لرزانی گفتم:

- تو هنوز مال منی و من نمی تونم ازت بگذرم.

- این یعنی ...

نگذاشتم ادامه دهد و او را نرم در آغوش کشیدم. قلبم به شدت می تپید و تپش های قلب او را هم حس می کردم. باید می فهمیدم او هم هنوز مرا می خواهد یا نه ... باید می فهمیدم!

یک دستم را به طرف دکمه های پیراهنم بردم و سرم را کنار سرش روی زمین گذاشتم. هر دویمان به شدت نفس نفس می زدیم. چشم هایم را بستم، حال خوشی داشتم. حالا دیگه فهمیده بودم از اینکه کنارم باشد خودش هم بی میل نیست و گرنه باز مرا پس می زد؛ اما این بار بدون هیچ اعتراضی خودش را به دست من سپرده بود. همان طور که چشم های خمارم را باز می کردم دستم را جلو بردم و باز پوست لطیف و سفیدش را لمس کردم و دعا کردم محبت و علاقه ام هم یک طرفه نباشد! اینکه چه طور توانسته بودم این همه مدت از او دوری کنم برایم عجیب بود. دوباره او را به طرف خودم کشیدم و دستم را حصار تنش کردم. عطر یاسش مستم کرده بود؛ پلک هایم را روی هم گذاشتم و انگشتانم را روی پوستش کشیدم و لطافتش را حس کردم.

روایت سوم

توی اتاق دراز کشیده و ساعد دستش را روی چشم هایش گذاشته بود، اما یاد پگاه راحتش نمی گذاشت. خاطرات مثل فیلم از جلوی چشم هایش می گذشتند.

یلدا در آشپزخانه داشت به یاسین آب می داد. کیوان در سالن پذیرایی ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد؛ نمی دانست چطور سر صحبت را باز کند. یلدا داشت با لحن کودکانه ی شیرینی با یاسین حرف می زد و قربان صدقه اش می رفت. کیوان با بی قراری کمی راه رفت اما بالاخره او را صدا زد:

- زن داداش!؟

یلدا سرش را چرخاند و گفت:

- جانم کیوان جان!

- می شه باهات حرف بزنم؟

یلدا بچه به بغل از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- جانم! بگو کیوان جان.

قلب کیوان تند می زد. در آن حال ایستادن برایش سخت بود. برای همین در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- می شه بشینیم؟

- چیزی شده کیوان!؟

پسر جوان هول و دستپاچه گفت:

- هان؟ ... نه ... یعنی ... بله ...

یلدا نشست و یاسین را که آرام نمی گرفت در بغلش تکان داد. کیوان سر به زیر مقابلش نشست؛ نمی دانست چطور قضیه را مطرح کند. سخت بود؛ قبلش فکر می کرد آسان است ولی حالا می دید خیلی سخت است! قلبش هر لحظه تندتر می زد و بی تابیش بیشتر می شد. - خب؟

صدای یلدا او را به خود آورد. سرش را بالا آورد و به حرکات کودکانه ی یاسین چشم دوخت و گفت:

- می ... می خواستم ... در مورد ... در مورد ... پگاه خانوم باهات حرف بزنم ...

دوباره سرش را پایین انداخت و وقتی حرفی از یلدا نشنید ادامه داد:

- راستش ... راستش ... من توی این مدت یک سالی که ... باهاش آشنا شدم ... یه حسی نسبت بهش پیدا کردم ... م ... من ... حس می کنم ... بهش علاقه دارم و ... و ... خواستم ... خواستم ... اگه ممکنه ... شما ...

حرفش را خورد. صورتش داغ شده بود، دست هایش می لرزید و احساس ضعف می کرد. صدای یلدا در گوشش پیچید:

- می خوام باهاش صحبت کنم، درسته؟

کیوان باز صورتش داغ شد و در جواب سرش را تکان داد. یلدا پرسید:

- یعنی می خوام ارزش خواستگاری کنی؟

کیوان با صدای لرزان و چهره ی برافروخته گفت:

- الان هم ... همین کار رو ... کردم ...

- ولی طرف صحبتت من نباید باشم؛ تو باید با خود پگاه و پدرم صحبت کنی.

- قبلش ... می خوام نظر خودش رو بدونم.

- خب چرا خودت باهاش حرف نمی زنی؟

باز گونه های کیوان داغ شد و باعث خنده ی یلدا شد:

- خیلی خب من با پگاه حرف می زنم، ولی حالا چرا هی سرخ و سفید می شی پسر خوب؟! اینکه دیگه خجالت نداره!

کیوان غلت زد و دستش را زیر سرش گذاشت. به سقف خیره شد و فکر کرد کاش هرگز از پگاه خواستگاری نکرده بود و کاش پگاه مخالفت می کرد، اما او با حرفی که زده بود موافقتش را اعلام کرده بود:

- کیوان جان من با پگاه حرف زدم گفت باید از پدر اجازه بگیری؛ این یعنی خودش راضیه!

کیوان این حرف را که شنید چشم هایش برق زد و ناباورانه یلدا را نگاه کرد. یلدا لبخند زد و پرسید:

- می خوای با پدرم در این مورد حرف بزنی؟

پسر جوان با این حرف سرش را پایین انداخت. یلدا گفت:

- ولی من قبلا این کار رو کردم. انگار قراره همه چیز دست به دست هم بده و شما دو تا خیلی زود به هم برسین؛ برخلاف من و احسان! پدرم گفت نظر خود پگاه شرطه و باید با اون حرف بزنی ...

کیوان باز غلت زد؛ به پهلو خوابید و در حالی که کلمه ی خیلی زود را زیر لب تکرار می کرد، چشم هایش را بست.

روایت اول

گیج و سردرگم راه می رفتم و فکر می کردم. از اینکه هوس ها و خواهش های جوانیم باعث شده بودند یاسین را فراموش کنم احساس گناه می کردم، ولی یعنی واقعا او را از یاد برده بودم؟ چطور؟ چرا؟ ولی آخر چطور می توانستم در برابر خواسته ها و نیازهای طبیعیم مقاومت کنم؟ چطور می توانستم در برابر وسوسه ی آغوش احسان مقاومت کنم؟! پس چرا بعد از این همه مدت این اتفاق افتاده بود؟ چرا قبل از این چنین اتفاقی نیفتاده بود؟

در سکوت خانه در تنهایی راه می رفتم و فکر می کردم. کار دیگری برای انجام دادن نداشتم که خودم را سرگرم کنم. که یاد چشم های سیاه و گرمای دست هایش را از خاطر ببرم. یاد بوسه ی آخرش را که بر پیشانیم نشاند و معنایش را نفهمیدم و بی قرارترم کرد؛ اما من نمی خواستم ... نمی خواستم چنین چیزهایی دیگر بینمان باشد. با این حال بود و من هر چه با خودم و احساسم کلنجار می رفتم و لج می کردم بدتر می شد و بیشتر تسلیم خواهش دل خودم می شدم.

داشتم همین طور فکر می کردم و راه می رفتم، اما وقتی به خودم آمدم دیدم در اتاق کیوان ایستاده ام؛ اتاقی که زمانی به یاسین تعلق داشت! کیوان مثل اکثر اوقات دیگر در اتاق نبود. این روزها بیشتر وقتش را با دکتر مهرزاد می گذراند و همین باعث شده بود خیال من بابت او راحت باشد. چرخه در اتاق زدم و در حالی که دنبال نشانه ای از یاسین در آن می گشتم گوشه ای نشستم. هیچ چیزی که به یاسین تعلق داشته باشد در آن اتاق نبود. خودمان قبلا همه را جمع کرده بودیم و حالا جز یک فرش با زمینه ی لاکه و دو تا بالش قرمز رنگ و

یک کمد چیز دیگری در آن نبود. تنها چیزی که از او در این اتاق مانده بود خاطراتش بودند که هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شدند یا لا اقل من امیدوار بودم که پاک نشوند. هنوز پسرم جلوی چشم هایم بود. خندیدنش، بازی کردنش، دست های کوچکش که به طرف من و احسان یا کیوان و پگاه دراز می کرد. خنده هایش، گریه هایش ... یعنی احسان هم این چیزها را یادش بود؟! آخر او همیشه می گفت عاشق یاسین است. همیشه همین که به خانه بر می گشت تا یک دل سیر با او بازی نمی کرد، بغلش نمی کرد و نمی بوسیدش آرام نمی گرفت. یعنی ممکن است او تمام این خاطرات را فراموش کرده باشد؟! خب اگر یادش رفته باشد چه؟ آن وقت چه؟ گیج از این افکار در هم و آشفته خیره شدم به نقطه ای و باز خاطرات مرا به مدت ها پیش بردند و باز من زیر هجوم خاطرات خودم را جمع کردم.

- احسان! احسان بیا نهار.

- عشق بابا کیه؟ گل بابا کیه؟

صدایش را می شنیدم که داشت قربان صدقه ی یاسین می رفت. رفتم توی اتاق بچه؛ احسان که یاسین را بغل کرده بود گاهی او را از خودش جدا می کرد، می بوسید و می بوید. بچه ام داشت می خندید و دست های کوچکش را برایش تکان می داد.

- ای جان! ای جان! عزیز دلم ...

در درگاه اتاق ایستادم و به این صحنه ی خوشایند نگاه کردم. البته ته دلم کمی حسودیم شد، ولی باز این حسادت هم برایم خوشایند و لذت بخش بود. همان طور نگاهشان کردم و بالاخره با صدای شادی خطاب به احسان گفتم:

- بسه دیگه! تمومش کردی بچم رو.

احسان که تازه متوجه ی من شده بود، برگشت به طرفم و به رویم خندید و دل من برایش ضعف رفت! رفتم جلو، یاسین را از او گرفتم و با اخمی ساختگی گفتم:

- بده بچم رو. این قدر لوسش نکن!

بعد در حالی که پسرم را در گهواره اش می گذاشتم گفتم:

- نهار آماده است. برو دستات رو بشور تا من هم بیام.

احسان به طرف یاسین خم شد و با لبخند به چهره ی روشن و شادش چشم دوخت. من در حالی که چشم از او و پسرمان بر نمی داشتم پرسیدم:

- خیلی دوستش داری؟

لبخندش پر رنگ تر شد و جواب داد:

- عاشقشم!

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- عاشق؟!!

راست ایستاد و با مهربانی گفت:

- چون بچه ی من و توئه! چون تو به دنیا آوردیش یلدا!

چشم دوختم به چشمان پر محبتش. دلم می خواست گریه کنم از آن همه عشق و محبتی که نسبت به من داشت و از آن همه محبتی که من در قلبم نسبت به او احساس می کردم.

با حسرت به دیوار تکیه دادم و با خودم فکر کردم کاش یاسین هنوز زنده بود و زندگی ما این طور دستخوش طوفان قرار نمی گرفت؛ این قدر سرد و کسالت بار نمی شد. اتفاق افتاده بود و این وسط ... این وسط ... یعنی ... یعنی ... هنوز احسان را مقصر آن اتفاق می دانستم؟! خب اگر او با آن گوشی لعنتی اش ... راستی گفتم گوشی! مدتی است سرش دایم توی آن گوشی است و مرتب هم زنگ می خورد. گاهی برای جواب دادن می رود توی حیاط و وقتی بر می گردد برافروخته و عصبانی است؛ گاهی هم اصلا تلفنش را جواب نمی دهد! یعنی چه کسی با او تماس می گیرد؟ چه کسی برایش پیام می فرستد؟! چرا هر وقت به صفحه ی گوشیش نگاه می کند اخم می کند. کاش می دانستم؛ ولی چرا باید این موضوع این قدر مرا کنجکاو کند؟! خب ممکن است یک دوست باشد یا خاله لیلی یا حتی دکتر مهرزاد! اما پس چرا من حس خوبی نسبت به این زنگ های پی در پی ندارم؟! چرا هر وقت می رود توی حیاط و عصبانی بر می گردد من نگران می شوم و دلشوره می گیرم؟!

باز از فکرهایم گیج شدم، دستم را روی زمین کناره ی فرش گذاشتم. خواستم بلند شوم که انگشتانم چیزی را لمس کردند. سرم را چرخاندم، قرص؟! ما که توی خانه قرص نگه نمی داریم؛ جز یکی دو بسته مسکن که آن هم تازگی تمام شده اند! بسته ی قرص را برداشتم، خالی نبود. چند تایی باقی مانده بود. پشت و رویش کردم و اسمش را خواندم:

«دیازپام ۱۰»

ابروهام از تعجب بالا رفت!

روایت دوم

– گفتین واسه کی عکسا رو می خوانین؟

هر دو پسر با هم جواب دادند:

– واسه پس فردا!

فکری کردم و گفتم:

– فردا ساعت ده عکساتون آماده است.

یکی از پسرها سرش را تکان داد، تشکر کرد و هر دو خداحافظی کردند. داشتند بیرون می رفتند که دکتر مهرزاد وارد شد. با دیدنش زیر لب گفتم:

– این اینجا چکار می کنه؟!

بعد در حالی که سر تا پایش را برانداز می کردم، جلو رفتم. سلام کردم و با او دست دادم:

– به به آقای دکتر! چه عجب از این ورا!

و در همان حال تعجب کردم که دیگر آن لبخند همیشگی روی لبش نیست. استاد مهرزاد سری تکان داد و بدون تعارفات معمول پرسید:

- اجازه هست بشینم؟

بیشتر تعجب کردم و گفتم:

- بله البته، خواهش می کنم بفرمایین.

و در دل خطاب به او گفتم:

- سرت که به جایی نخورده؟!!

نشست و به من هم با لحنی آمرانه گفت:

- بشین باهات حرف دارم.

متعجب تر از قبل مقابلش نشستم و چشم به دهانش دوختم. کمی نگاهم کرد و بعد پرسید:

- وضعیت کیوان توی خونه چه طوره؟

از این سوال بی مقدمه اش کمی جا خوردم و جواب دادم:

- خوبه، داره بهتر می شه! غذاش رو می خوره، راحت می خوابه و دیگه شبها کابوس نمی بینه. کلا از قبل بهتره.

- مطمئنی؟

- خب آره.

دکتر برای اولین بار اخم کرد و به فکر فرو رفت. هیچ وقت او را این طوری ندیده بودم. کمی که گذشت دوباره به من نگاه کرد و خیلی آرام پرسید:

- کیوان چیزی مصرف می کنه؟

از این پرسش جا خوردم و مات و مبهوت نگاهش کردم. اخم هایش بیشتر در هم رفت و گفت:

- فکر بد نکن. منظورم مواد مخدر نبود؛ منظورم دارو و قرصه!

سرم را تکان دادم. دست به سینه به پشتی صندلی اش تکیه داد و پرسید:

- یعنی تو خبر نداری؟

- من ندیدم هیچ دارویی مصرف کنه.

- ولی من مطمئنم می کنه!

همان طور گیج و متعجب پرسیدم:

- از کجا مطمئنین؟

- از اونجایی که وقتی به دیدن من میاد به جای اینکه به حرفام توجه کنه بیشتر می ره توی فکر، به یه گوشه خیره می شه و فکر می کنه.

من نمی فهمم. یه جورایی گیجه و این گیج بودن و البته رنگ پریدگی اش اگه اثر قرصای آرامبخش و خواب آور نباشه، اثر چیز دیگه ای نمی

تونه باشه و من کسی رو که از این جور قرصا استفاده می کنه به راحتی تشخیص می دم.

- یعنی خوردن قرص این قدر براش بده؟!!

دکتر بدون اینکه چشم از چشمان من بردارد، با همان لحن جدیش گفت:

– اگه لازم بود خودم توصیه می کردم از قرص و دارو استفاده کنه؛ ولی من این کار رو نکردم چون می خواستم کیوان خودش واقعیت رو بپذیره و با اتفاقی که براش افتاده کنار بیاد. می خواستم خودش با مسئله کنار بیاد و بعدش بخواد خوب بشه! از نظر من خوردن دارو فقط صورت مسئله رو پاک می کنه، یعنی فقط باعث می شه اون موقتا آروم بشه، ولی نه تنها باعث نمی شه اون اتفاق و تغییر واقعی درش به وجود بیاد و وضع روحیش بهتر بشه، بلکه ممکنه حتی باعث اعتیادش به داروهایی بشه که مصرف می کنه و حتی باعث بشه بیماریش وخیم تر بشه!

از حرف های دکتر مات و متحیر مانده بودم و نمی دانستم چه بگویم. یعنی کیوان چنین راهی را برای مقابله با بیماری روحیش در پیش گرفته بود؟! ولی برادر من که آدم ضعیفی نبود! قوی بود ... اراده اش ... یعنی عشق پگاه و غم از دست دادن او این قدر در روح و روانش اثر گذاشته؟

با صدای لرزانی پرسیدم:

– حالا باید چکار کنیم؟

– تو و یلدا باید کاملا، خیلی خیلی تاکید می کنم، خیلی خیلی مواظبش باشین و اگه دارویی مصرف می کنه پیداش کنین و بیارینش برای من! گفت و گوی ما ساعتی ادامه داشت و هنوز داشتیم حرف می زدیم که صدای در مغازه باعث شد هر دویمان سکوت کنیم و سرمان را به طرف در بچرخانیم؛ یلدا بود! اما اینجا چکار می کرد؟! من و دکتر بلند شدیم. یلدا سلام کرد. دکتر بالاخره لبخند زد و جواب سلامش را داد. از لبخندش خوشم نیامد و رو به یلدا پرسیدم:

– چیزی شده که اومدی اینجا؟

یلدا بی اعتنا به دکتر به طرف من آمد و گفت:

– می خواستم یه چیزی بهت نشون بدم.

– چی؟!

به دکتر نگاه کرد. کیفش را باز کرد و یک بسته قرص بیرون آورد و آن را به سمتم گرفت. دکتر که از من به او نزدیک تر بود پرسید:

– می شه ببینم؟

یلدا نگاهی به من انداخت؛ با اخم کم رنگی سرم را پایین انداختم. دکتر قرص ها را گرفت. یلدا توضیح داد:

– اینا رو امروز توی اتاق کیوان پیدا کردم.

روایت سوم

کیوان در حیاط را بست و وارد خانه شد. گیج و سست و خسته بود. دلش می خواست بخوابد. وقتی وارد شد کسی را ندید. به سمت اتاقش رفت، اما هنوز در آن را باز نکرده بود که صدای احسان از پشت متوقفش کرد:

- کیوان!

به سمت صدای برادرش برگشت:

- هان؟!

دستش هنوز روی دستگیره بود و داشت آن را می چرخاند که احسان جلو آمد و گفت:

- بیا باهات حرف دارم.

با این حرف یلدا که پشت سر او ایستاده بود، التماس کنان گفت:

- احسان ... نه ...

احسان با لحن تندی گفت:

- تو دخالت نکن یلدا!

بعد بازوی کیوان را کشید و او را به اتاق برد. کیوان متعجب گفت:

- چیه؟!

احسان به او نگاه عمیقی انداخت و پرسید:

- کیوان تو داری با خودت چکار می کنی؟!

- چکار می کنم؟!

احسان بسته های قرص را که چند تایشان را هم تازگی پیدا کرده بود، نشان داد و پرسید:

- اینا چیه؟!

کیوان با دیدن قرص ها اخم کرد. فکر نمی کرد به این زودی ها لو برود، اما به هر حال سعی کرد بی تفاوتی خودش را نشان دهد و در

همان حال شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب که چی؟

- تو با اجازه ی کی داری قرص می خوری؟

کیوان این پا و آن پا کرد. خسته بود و بازخواست های احسان کلافه اش کرده بود:

- قرار نیست از کسی اجازه بگیرم.

- می دونی سر خود قرص خوردن چی به سرت میاره؟ می دونی بعد از یه مدتی بهشون معتاد می شی و نمی تونی بذاریشون کنار؟ می

دونی همینا حالت رو بدتر می کنن؟!

کیوان با بی حوصلگی شانه ای بالا انداخت. احسان شانه اش را گرفت و او را به سمت خودش کشید. اما کیوان که حالا دیگر اعصابش

تحریک شده بود، به تندی او را پس زد و سرش داد کشید:

- دست از سرم بردار احسان!

احسان با عصبانیت او را گرفت و با صدای بلندی گفت:

- پسره ی احمق هیچ می دونی داری چکار می کنی؟

کیوان با دو دست او را هل داد و فریاد زد:

- این به خودم مربوطه!

- به خودت مربوطه؟ ولی من برادر بزرگتم و باید بدونم ...

کیوان پوزخندی زد. حرف او را قطع کرد و گفت:

- برادر بزرگم؟! این برادر بزرگ تر بودن چه نفعی به حال من داره؟ یعنی تو می تونی درک کنی من چی می کشم؟ یعنی تو می تونی

بفهمی هر شب کابوس دیدن یعنی چی؟ هر شب یه صحنه ی لعنتی جلوی چشمت باشه یعنی چی؟ تو ... تو که کسی رو که دوست داری

جلوی چشمت از دست ندادی! تو که هر شب هر شب کابوس نمی بینی. تو چه می فهمی من چی می کشم؟

کیوان نگاهی به یلدا که با التماس نگاهشان می کرد انداخت. به او اشاره کرد و خطاب به احسان ادامه داد:

- عشق تو اون زنیه که وایستاده اونجا؛ اما ... اما عشق من ... عشق من ... زیر یه خروار خاک خوابیده! می فهمی؟ زیر یه خروار خاک!

پسر جوان این را که گفت سرش تیر کشید. صورتش را با دست هایش پوشاند و کمی خم شد. احسان که کمی آرام شده بود دستش را

روی شانه اش گذاشت؛ اما برادر کوچکش او را به شدت پس زد و با غیظ گفت:

- ولم کن!

بعد از اتاق بیرون زد. در حالی که چشم هایش خیس بودند و حال خوشی نداشت از خانه بیرون آمد. از کوچه هم خارج شد و بی توجه به

صدای احسان که پشت سرش بود به راه رفتنش ادامه داد. برادرش مرتب صدایش می کرد:

- کیوان؟! کیوان؟! صبر کن.

اما او جوابش را نمی داد. احسان که این طور دید خودش را به او رساند و شانه اش را گرفت. اما کیوان او را پس زد و با خشم گفت:

- ولم کن؛ چی از جونم می خوای؟

- کیوان تو حالت خوب نیست. بیا برگردیم خونه.

- من خوبم! خیلی خیلی خوبم!

پسر جوان این را گفت و دوباره مسیرش را ادامه داد. می خواست به خانه ی پدریش برگردد. می خواست وقت خودش را می کشد توی

اتاق خودش بمیرد. چند دقیقه ی بعد همین که به خانه ی خودش رسید ایستاد و محکم و بی وقفه در زد:

- چه خبره؟! اومدم. اومدم. چه خبره؟ در رو شکوندی.

کیوان کمی این پا و آن پا کرد تا بالاخره در باز شد و پدرش در آستانه ی آن ایستاد. پسر جوان بدون هیچ حرفی پدرش را کنار زد و وارد

شد. از حیاط عبور کرد، وارد خانه شد و یگراست به اتاقش رفت. بعد در اتاق را قفل کرد و کلید را پرت کرد گوشه ای از اتاق و همین که

خودش را توی اتاقش دید خودش را روی تختش انداخت و بی صدا هق هق کرد. بی توجه به ضربه هایی که به در می خورد و بی توجه به

برادرش و بقیه که پشت در بودند، سرش را در بالشش فرو برد. احساس می کرد از همه چیز و همه کس بیزار است. احساس می کرد

خسته است و دیگر نمی تواند ادامه دهد.

- کیوان! کیوان در رو باز کن خاله!

صدای نگران خاله را شنید، اما توجهی نکرد.

- کیوان داداشی!

باز صدای احسان را شنید و صدای پدرش را که عصبانی بود:

- یکی نیست به من بگه چه خبره؟

- کیوان در رو باز کن مادرا!

با شنیدن صدای پر درد مادرش قلبش به درد آمد؛ سرش را بلند کرد و با التماس گفت:

- شما رو به خدا بذارین به حال خودم باشم. خواهش می کنم بذارین توی حال خودم باشم، خواهش می کنم!

و باز هق هق کرد. فکر می کرد حالا که دیگر نقشه اش نقش بر آب شده بود نمی تواند خیال اطرافیانش را با فریب دادن آنها راحت کند.

پس دیگر نباید بیشتر از این صبر می کرد و باید کار را تمام می کرد. اما گیج و خواب آلود بود و فکرش درست کار نمی کرد. حالا که روی

تختش بود دیگر حتی نمی توانست از جایش بلند شود. کم کم پلک هایش سنگین شدند و به خواب رفت.

روایت اول

چند ساعت بود که احسان رفته بود دنبال کیوان و هنوز برنگشته بود. نمی دانستم باید چکار کنم. دور خودم می چرخیدم و می رفتم توی

حیاط در را باز می کردم به بیرون نگاهی می انداختم و باز بر می گشتم. گوشی احسان هم که در دسترس نبود. هوا هم داشت تاریک می

شد و من مانده بودم چکار کنم. می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشد. نیم ساعت دیگر را هم همان طور بین خانه و در حیاط در رفت و آمد

بودم که بالاخره با صدای در دوباره به حیاط دویدم؛ احسان بود. به طرفش رفتم و سلام کردم. با نگاه خسته اش جوابم را داد. پرسیدم:

- چی شد؟ پس کیوان ...

با صدای گرفته و اخم کم رنگی در ابروهایش گفت:

- خونه ی خودمونه. رفت توی اتاقش و در رو قفل کرد، اتاق یه کلید یدک بود که با اون کلید بازش کردیم. راستش وقتی دیدم روی

تختش افتاده ترس برم داشت که حرف دکتر درست از آب در اومده، ولی بعدش که فهمیدم خوابیده خیالم راحت شد. به خاله گفتم چهار

چشمی حواسش بهش باشه و خودم برگشتم.

- نباید اون جووری باهش حرف می زدی.

حرفم را بی جواب گذاشت. دستش را پشت کمرم گذاشت و در حالی که به نرمی هلم می داد داخل گفت:

- بریم داخل هوا سرده.

چیزی نگفتم و رفتیم داخل. احسان کتش را در آورد و پرسید:

- چایی داری؟

- آره.

- سرم خیلی درد می کنه. یه چایی برام میاری؟

سرم را تکان دادم، به آشپزخانه رفتم و برایش چای ریختم. وقتی بیرون آمدم دیدم دراز کشیده و ساعد دستش را روی پیشانیاش گذاشته. سینی را کنارش گذاشتم و نشستم. با احساس حضور من دستش را برداشت و چشم هایش را باز کرد. آرام نشست و با همان صدای گرفته اش تشکر کرد:

– ممنون.

خواستم لبخند بزنم اما نتوانستم و فقط به گفتن نوش جان اکتفا کردم. فنجان را برداشت و مشغول نوشیدن چایش شد. از سکوتی که بینمان ایجاد شده بود احساس خوشایندی داشتم. آرامش بخش بود؛ اما با این حال این سکوت را شکستم و گفتم:

– نباید اون طوری باهات برخورد می کردی.

– دست خودم نبود. یهو کنترلم رو از دست دادم.

– دکتر گفت نباید تحریکش کنیم. گفت ممکنه دست به کار احمقانه ای بزنی.

اخم کرد و فنجان را توی سینی گذاشت. نجوا کنان گفتم:

– باید بهش فرصت داد.

با نگاهی محزون چشم دوخت به صورتم:

– فرصت؟ بهش فرصت بدیم که از این بدتر سر خودش بیاره؟

سرم را پایین انداختم، اما بعد دوباره نگاهش کردم و پرسیدم:

– از ظهر تا حالا چیزی نخوردی. یه چیزی بیارم بخوری؟

– خودت خوردی؟

– نه.

لبخند کم رمقی زد که می شد مهربانی را در آن دید:

– پس بیار با هم بخوریم.

در چشم هایش محبتی بود که قلبم را به تپش وا می داشت. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم؛ سفره را انداختم و غذایی را که گرم کرده بودم را در دیس کشیدم و روی سفره گذاشتم. ناخودآگاه ترشی ماست و هر چه که می دانستم دوست دارد سر سفره گذاشتم. دلم می خواست از اولین شام دو نفره مان بعد از مدت ها هر دویمان لذت ببریم. حس خوبی داشتم و دلم می خواست این حس همچنان ادامه پیدا کند، اما نمی دانستم چرا این طور شده بودم. من که دیگر چشم دیدن احسان را نداشتم؛ حالا چه شده بود؟!

روایت دوم

چشم هایم را باز کردم و به یلدا که سرش کنار سرم روی یک بالش بود نگاه کردم. امشب بعد از مدت ها با هم شام خورده بودیم و حالا هم کنار هم خوابیده بودیم و این برای من لذت بخش ترین اتفاقی بود که می توانست بیفتد. هر چند قبل از خواب یلدا با این پرسش که

مگه قرار نیست از هم جدا بشیم، عصبانیم کرده بود و باعث شده بود بالش را به طرفش پرت کنم؛ ولی وقتی گرمای تنش را و عطرش را حس کردم، آرام شدم. در حالی که توی بغلم بود او را بیشتر به خودم چسباندم و گردن سفیدش را بوسیدم. بعد به این فکر کردم که چطور می توانم او را از خودم دور کنم. نه هرگز نمی توانستم. حالا حتی تصورش هم برایم سخت بود! یلدا متعلق به خودم بود و همیشه هم باید برای من باقی می ماند. حالا دیگر تصور اینکه یک روز بخواهم از او جدا شوم هم غیر ممکن بود. اما یلدا ... یلدا هم مثل من فکر می کرد؟! خب با حرفی که زده بود یعنی به طلاق فکر می کرد، اما من حالا که فکرش را می کردم می دیدم نمی توانم، نه نمی توانم ... ولی آیا می توانستم او را مجبور به ادامه ی زندگی با خودم کنم؟ اگر نخواست بماند چه؟ کلافه از این فکرها از او جدا شدم و دستی در موهایم کشیدم. باید در یک موقعیت مناسب از خودش می پرسیدم. باز نگاهم را روی اجزای صورتش چرخاندم؛ خواب بود اما خودش را به من چسباند و همین باعث شد لبخند بزنم. موهایش را کنار زدم. رویش نیم خیز شدم و پیشانیاش را بوسیدم که چشم هایش را باز کرد و خواب آلود نگاه کرد. این بار پیشانیام را به پیشانیاش چسباندم دستم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- امم ... امشب چه شب خوبی بود. از لحظه به لحظه اش لذت بردم.

این طوری می خواستم محبتم را به او نشان دهم و بفهمم هنوز علاقه اش نسبت به من سرچایش هست یا نه؛ اما یلدا با صدای خواب آلودی گفت:

- واسه تو شاید ...

- یعنی واسه تو خوب نبود؟

این سوال را پرسیدم و به چشم های عسلیش نگاه کردم که خمار و خواب آلود بودند. جوابم را نداد و همین جواب ندادن امیدوارترم کرد. خیلی آرام لب هایش را بوسیدم، اما چشم هایم را نبستم تا تاثیر بوسه را در چهره اش ببینم. چشم هایش را بسته بود. سرم را بلند کردم و با لبخند شیطنت آمیزی پرسیدم:

- خوب بود؟ خوشت اومد؟ اگه نیومد همین الان ببرمت طلاق بدم؛ هان؟

- بذار بخوایم، خوابم میاد!

یلدا این را گفت و بعد رویش را برگرداند.

با اخمی ساختگی گفتم:

- خواب چیه؟ تا دو تا بوسه ی دیگه ازت نگیرم خواب بی خواب!

- احسان!

- ناز نکن، زود باش!

- اه ... تو چته امشب؟

سرش را به طرف خودم برگرداندم و باز لب هایش را بوسیدم و در همان حین دستش را دور کمرم احساس کردم و با این حرکتش امیدوارتر شدم.

صبح که بیدار شدم و او را کنارم در آغوش دیدم، لبخند زدم و با تمام وجود تنش را به تنم چسباندم. حالا دیگه مصمم شده بودم که باز هم او را در کنار خودم داشته باشم؛ برای همیشه! چون دوستش داشتم باید کاری می کردم که او هم مثل قبل مرا دوست داشته باشد و بخواهد.

از اول هم اشتباه کرده بودم که فکر می کردم چون او مرا نمی خواهد من هم باید عشق و علاقه ام را فراموش کنم. نه نباید به این آسانی کنار می کشیدم. کنار کشیدن یعنی باختن! از اول هم نباید کنار می کشیدم. در فکر بودم که تکان خورد؛ نگاهش کردم که گفت:

- می شه بذاری بلند بشم؟ داری استخوانام رو خرد می کنی.

او را بیشتر به خودم چسباندم و زیر گوشش گفتم:

- عمرا اگه بذارم بلند شی.

و با شیطنت لبخند زدم.

- اه احسان تو رو خدا! داری خفم می کنی.

از اینکه این طور با التماس اسمم را به زبان آورد، دلم ضعف رفت. باز شیطنتم گل کرد و گفتم:

- شرط داره.

متعجب پرسید:

- چه شرطی؟!

لبخندم پر رنگ تر شد و به لب هایش اشاره کردم.

- تو رو خدا دست بردار! منظورت چیه؟!

- آخ دختر تو که این قدر خنگ نبودی! یعنی منظورم رو نفهمیدی؟

- چرا فهمیدم، ولی تو چت شده؟ حالت خوبه؟ معلوم هست ...

نگذاشتم ادامه دهد و لب هایش را بوسیدم و بعد رهایش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای دیوونه داشتی خفم می کردی!

از لحنش بوی صمیمیت را احساس کردم. بی صدا خندیدم و چشم هایم را بستم:

- می شه یه صبحونه ی مفصل آماده کنی خانوم؟ من خیلی گرسنمه!

این را گفتم و با خوشی لبخند زدم.

روایت سوم

از صبح بی قرار بود. خاطرات می آمدند و می رفتند و دست از سرش بر نمی داشتند. همان طور که روی تختش دراز کشیده بود، توی موهایش چنگ زد و نشست. به سختی نفس می کشید و آن هم به خاطر بغضی بود که در گلویش نشسته بود. دلش می خواست یک دل سیر گریه کند. دلش هوای پگاه را کرده بود؛ هوای حرف زدن با او را. یاد سال قبل افتاده بود که برایش خاطره انگیزترین روز زندگیش شده بود:

نشسته بود توی سالن پذیرایی خانه ی برادرش و زانوهایش را بغل کرده بود تا بی تاییش کمتر شود. ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود؛ ترس از آینده. نمی دانست قرار است چه بشود. پدر پگاه قرار بود بیاید و با او صحبت کند و نگران همین موضوع بود. با اینکه هوا سرد بود، اما او احساس می کرد داغ شده و از حرارت بدنش دارد خفه می شود. تا آمدن آقای نوران همان طور کز کرده و نشست بود و از یلدا هم ممنون بود که او را به حال خودش گذاشته. شاید می دانست چه حالی دارد. همین که صدای زنگ در را شنید از جا پرید. باید می رفت در را باز می کرد، اما خشکش زده بود و دستش را روی قلبش گذاشته بود که به شدت خود را به قفسه ی سینه اش می کوبید. یلدا به جای او سریع رفت تا در را باز کند و پسر جوان همان طور که دستش روی قلبش بود، نگاهی توی آینه قدی داخل سالن به خودش انداخت. اگر چه سر و وضعش کاملا مرتب بود، اما برافروختگی صورتش نشان از درون ملتهبش داشت. سعی کرد آرام باشد؛ برای همین چند نفس عمیق کشید و وقتی آقای نوران وارد شد، به سمتش رفت و در حالی که سلام و احوال پرسی می کرد، با او دست داد.

در آن بین یلدا با لبخند گفت:

- من می رم چایی بیارم.

اما پدرش گفت:

- نه دخترم، لازم نیست.

یلدا متعجب گفت:

- آخه ...

آقای نوران گفت:

- چای باشه واسه ی یه وقت دیگه. فعلا من و این آقا پسر فقط می خوایم حرف بزیم.

یلدا مردد نگاهی به کیوان انداخت، سری تکان داد و به اتاق یاسین رفت. آقای نوران پس از رفتن یلدا رو به کیوان گفت:

- خب بهتره بشینیم حرفامونو بزیم.

کیوان سر به زیر و ساکت مقابل پدر پگاه نشست. صورتش داغ شده بود و نمی توانست لرزش دست هایش را پنهان کند. چند دقیقه در

سکوت گذشت تا اینکه آقای نوران به حرف آمد:

- سر تو بیار بالا ببینم پسر جون.

کیوان آرام سرش را بالا آورد. پدر پگاه با دقت نگاهش کرد و پرسید:

- تو می خوای با دختر من ازدواج کنی؟

کیوان من و من کنان گفت:

- ب ... ب ... بله ...

- چرا دختر منو می خوای؟

کیوان دستش را مشت کرد و جواب داد:

- چ ... چون ... چون ... دوستش دارم.

- دوستش داری؟! یعنی همین کافیه؟!!

کیوان با این سوال ها هول شد؛ نمی دانست چه جوابی بدهد. آقای نوران مصرانه گفت:

- د حرف بزنی پسر جون! مگه تو پگاهو نمی خوای؟

- خب من ... من ...

نفس پسر جوان بند آمده بود و هر چه می کرد نمی توانست حرف بزند؛ اما پس از مدت کوتاهی سکوت، تمام توانش را جمع کرد و گفت:

- من ... می خوام با دختر شما ... ازدواج کنم چون ... دختر خوب و نجیبیه. چون مثل هم هستیم و دوست دارم تمام سعیمو بکنم تا خوشبختش کنم.

این ها را که گفت بغض کرد. سرش را بالا آورد و با همان بغض در گلو ادامه داد:

- تا حالا هیچ دختری نظرمو جلب نکرده بود؛ اما دختر شما اون قدر خوبه ... که ... که ... نمی تونم بهش فکر نکنم ... من بهش ... علاقه

دارم ... می خوام از شما اجازه بگیرم که باهاش ازدواج کنم.

آقای نوران بدون اینکه چشم از او بردارد پرسید:

- مطمئنی می تونی خوشبختش کنی؟

کیوان نفس عمیقی کشید و گفت:

- تمام سعیمو می کنم.

- این که تمام سعیتو بکنی خیلی خوبه، ولی کافی نیست. یعنی باید حتما بتونی خوشبختش کنی. پگاه به بار تجربه ی تلخی داشته که مدت

زیادی طول کشید اون قضیه رو فراموش کنه؛ و من خودمو در اون مورد مقصر می دونم. دخترم به زمانی نامزد یکی از فامیلای زلم بود که

اون هم اوایل ادعا می کرد سعی می کنه پگاهو خوشبخت کنه؛ من و زلم به اعتماد این حرفش دخترمونو مجبور کردیم باهاش نامزد بشه؛

ولی اون قدر پگاهو اذیت کرد که خود دخترم نامزدیشو باهاش به هم زد. ما هم وقتی دلیلشو فهمیدیم چیزی نگفتیم و اجازه دادیم این

اتفاق بیفته. کلی هم سر این قضیه تهدید شنیدیم و ناراحتی کشیدیم. اما من نمی خوام این بار زیاد دخالت کنم، چون می ترسم دوباره

اشتباه کنم و بازم به دخترم آسیبی برسه. می خوام این بار خودش نظر بده و خودش انتخاب کنه. پس نظر اون شرط اوله؛ ولی تو اگه دختر

منو می خوای به شرط دیگه هم وجود داره، و اون اینکه بتونی مادرشو هم راضی کنی؛ که این کار خیلی سخته و من اینو می ذارم به عهده

ی خودت. ازت می خوام فعلا در این مورد کسی جز ما و اهل این خونه، یعنی احسان و یلدا چیزی در این مورد ندونه. می خوام قول بدی تا

وقتی نسبتی بین تو و پگاه نیست، حواست به رفتارت با دخترم باشه.

کیوان با یادآوری این خاطرات خودش را روی تخت رها کرد و پتو را روی خودش کشید. به پهلو غلت زد و باز فکرش رفت سمت آن

روز:

آقای نوران حرف هایش را زده و رفته بود و انگار دنیا را به کیوان داده بودند. باورش نمی شد؛ می توانست کاری را که پدر پگاه خواسته

بود انجام دهد. در نظرش راضی کردن مادر دختر مورد علاقه اش برایش کاری نداشت و با این فکر روی زمین دراز کشید؛ اما با دیدن

پگاه که ایستاده بود و با گونه های برافروخته نگاهش می کرد، سر جایش نشست و نفسش در سینه حبس شد. آن قدر در حال و هوای

خودش غرق شده بود که نفهمیده بود دختر جوان کی آمده.

- خاله کیوان جان عزیزم صبحونه نمی خوری؟

تصویر پگاه با صدای خاله از جلوی چشم های کیوان محو شد؛ اما بدون اینکه جوابش را بدهد پتو را روی سرش کشید و باز صدای خاله لیلی را شنید که گفت:

- می دارم اینجا کنار تخت؛ آگه خواستی بخور. در ضمن دکتر مهرزاد امشب قراره بیاد اینجا باهات حرف بزنه. آماده باشی، خب؟

روایت اول

امشب قرار بود همراه احسان برویم خانه ی پدرش. نه به خاطر اینکه شب یلدا بود، به خاطر کیوان. می خواستیم هر طور شده با او صحبت کنیم و قانعش کنیم مرگ پگاه را بپذیرد و به زندگی عادی برگردد. اما این از نظر من بی فایده بود. مطمئن بودم کیوان به حرف ما گوش نخواهد داد. ولی خب باز باید سعیمان را می کردیم؛ هر چند این تلاش های ما مثل تیرهایی بودند که در تاریکی رها می کردیم. با این فکرها آه کشیدم و به ساعت دیواری نگاه کردم؛ چیزی به آمدن احسان نمانده بود. ناهار آماده بود و من هم آماده بودم. آماده ی رو به رو شدن با احسان. رو به رو شدن با احسانی که باز هم داشت مثل قبل می شد؛ مهربان و دوست داشتنی. اما من چه؟! یعنی من هم داشتم تغییر می کردم؟! یا تغییر کرده بودم؟! یعنی باز داشتم می شدم همان یلدای سابق که احسان را دوست داشته باشم؟ گیج بودم؛ جوابی برای سوال هایم نداشتم. احسان که نزدیکم می شد و گرمای وجودش را که حس می کردم؛ احساسات من هم فوران می کردند و به زحمت جلویشان را می گرفتم؛ و همین که از من دور می شد، از خودم می پرسیدم دارم چه کار می کنم و جوابی پیدا نمی کردم. همان طور در فکر بودم که صدای در مرا به خود آورد. خودش بود، احسان! اما قلب من چرا این قدر تند می زد؟! چرخه دور خودم زدم و دستم را روی صورتم گذاشتم. گونه ام داغ بود.

- سلام من اومدم.

همراه با صدایش وارد شد؛ اما من همان جا وسط سالن خشکم زده بود. انگار برای اولین بار بود او را می دیدم. به طرفم آمد و در همان حال گفت:

- سلام به خانوم خونه.

قدرت حرکت نداشتم. بغلم کرد، سرم را بوسید و بویید؛ بعد گفت:

- هوم چه بوی خوبی می دی. آدم هوس می کنه به جای غذا خودتو بخوره.

دلم با این حرف هایش ضعف رفت. پس از آن مرا از خودش جدا کرد و پرسید:

- خب حالا بگو ببینم ناهار چی داریم؟

گیج و منگ گفتم:

- ها ... ها ...

ابروهایش را بالا برد و گفت:

- ببینم نکنه از ناهار خبری نیست؟ آگه نیست بگو برگردم برم. یا نه، واقعا خودتو بخورم.

این را که گفت لبخند شیطنت آمیزی زد. خدایا داشت با من چکار می کرد؟! دستپاچه گفتم:
- چ ... چرا ... غ ... غذا حاضره.

- خب پس تا من می رم دستامو بشورم، تو هم سفره رو بنداز.

در جوابش باشه ای گفتم و خواستم به آشپزخانه بروم که صدایش مانع شد:

- نه ... نه ... صبر کن. قبلش یه حرفی باهات دارم. بیا بشین، باید یه چیزی بهت بگم.

با این حرفش به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

- چه حرفی؟!

- حالا تو بیا.

لحنش جدی بود؛ شوخ نبود و همین مرا کمی ترساند. با تردید جلو رفتم. با همان لحن جدی گفت:
- بشین.

نشستم، خودش هم نشست. کمی فکر کرد و بعد به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

- می دونی وضعیت روحی کیوان به جای اینکه بهتر بشه، بدتر شده؛ و فکر می کنم این موضوع حالا حالاها ادامه داشته باشه؛ و این وسط ما

بلا تکلیف می مونیم که بالاخره از هم جدا بشیم یا نه. بین به نظر من این زندگی ای که ما داریم دیگه ادامهش فایده ای نداره. یعنی ... یعنی

ما نمی تونیم این جوری ادامه بدیم. باید ... باید تکلیفمونو روشن کنیم. این برای هر دومون بهتره؛ مخصوصا برای تو.

به اینجا که رسید سرش را پایین انداخت و من که به شدت از لحن محکم و جدیش جا خورده بودم، بغض کردم. خدایا چه طور ... من ...

من فکر می کردم او از طلاق دادنم منصرف شده؟! پس فکرم اشتباه بود؟! ولی پس این رفتارهای اخیرش؟! یعنی تمامش از سر نیازش

بود؟! با این فکرها دامن لباسم را در دستم مچاله کردم که صدایش مثل پتکی بر سرم آوار شد:

- در مورد طلاق فکراتو کردی؟

پس حقیقت داشت؟ حالا که من داشتم تغییر می کردم او ... او ... چه می توانستم بگویم؟! چه طور می توانستم چیزی بگویم؟! من ... من که

داختم به زندگی سابقم بر می گشتم؛ من که ... من که همین حالا می خواستم در مورد اتفاقی که برای یاسین افتاده بود تجدید نظر کنم و

دیگر دنبال مقصر نباشم. حالا ... حالا ... باید چکار می کردم؟! اما نه ... نه ... نباید ضعف نشان می دادم؛ نباید نشان می دادم سست شده ام.

لب هایم را روی هم فشار دادم؛ دستم را مشت کردم و بعد از مدت کوتاهی با لحن سردی گفتم:

- فکری ندارم بکنم، فقط منتظرم. هر وقت خواستی خبرم کن تا آماده باشم.

آه کشید و گفت:

- خوبه ... فقط ...

حرفش را خورد و من با همان لحن سرد و کمی تند پرسیدم:

- فقط چی؟

- یه سوال دارم، پیرسم؟

به چشم هایش خیره شدم؛ نمی توانستم چیزی را در آن ها ببینم و تشخیص دهم. بدون اینکه چشم از آن چشم های سیاه بردارم زمزمه وار گفتم:

- آره پپرس.

- تو بعد از جدایی می خواهی چی کار کنی؟ یعنی ... یعنی چه فکری داری؟

اخم کردم و گفتم:

- این دیگه به خودم ربط داره.

- منظورم اینه که ازدواج می کنی یا ...

از این حرفش عصبانی شدم. یعنی تا اینجا هم پیش رفته بود که به ازدواج مجدد من هم فکر کرده بود؟! با این فکر حرفش را قطع کردم و با لحن غیظ آلودی گفتم:

- گفتم که این به تو مربوط نمی شه، به خودم ارتباط داره.

ابروهایش را بالا برد و گفت:

- چرا به من هم ربط داره.

با تمسخر پرسیدم:

- چه ربطی اون وقت؟!

خیلی جدی گفتم:

- پدرت تو رو به دست من سپرده و من باید مواظبت باشم.

که این طور! باید از همان اول فکرش را می کردم. همه ی این توجه و محبت هایش فقط به خاطر پدرم بود نه خودم. خب این زندگی دیگر به چه دردی می خورد؟! همان بهتر که زودتر از هم جدا شویم. با عصبانیت بلند شدم و در حالی که نمی دانستم کدام طرفی بروم گفتم:

- ولی بعد از طلاق این مسئولیت از روی دوش برداشته می شه.

- پس طلاق نمی دم!

با شنیدن این جمله اش که محکم ادایش کرد؛ پاهایم سست شد و قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن. به طرفش برگشتم؛ بلند شده و ایستاده بود. هنوز قیافه اش جدی نشانش می داد. به پیراهن سفید و شلوار جین آبی نگاه کردم و با دهانی که خشک شده بود گفتم:

- ولی ... ولی تو ... مردی و جوونی ... باید ازدواج کنی؛ اونم با کسی که ...

در حالی که جلو می آمد گفتم:

- مگه تو زنم نیستی؟ پس دیگه زن می خوام چی کار؟!

این را گفت و مقابلم ایستاد. نفسم به زحمت بالا می آمد و در همان حال گفتم:

- اما من ... دیگه به درد تو نمی خورم.

- چرا می خوری؛ کی گفته به دردم نمی خوری؟!

نمی دانستم چه بگویم. گیج شده بودم. همین طوری بی هوا گفتم:

- ببین ...

اما او اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم. دست هایش را روی شانه هایم گذاشت؛ توی چشم هایم نگاه کرد و با لحن آرام و مهربانی که دلم را لرزاند گفت:

- یلدا من بهت احتیاج دارم؛ باور کن.

حرفی نزد، لال شدم. اصلا اگر هم می خواستم حرفی بزنم نمی توانستم. خیلی نرم مرا کشید توی بغلش و زیر گوشم پرسید:

- یلدا! کنارم می مونی؟ گذشته رو فراموش می کنی؟

با صدای لرزانی گفتم:

- آ ... آخه ...

- خواهش می کنم یلدا؛ من فقط تو رو می خوام. تو تنها کسی هستی که کنارت احساس خوشبختی می کنم.

- آخه باید بهم فرصت بدی. من ...

حرفم را ناتمام گذاشتم. خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده که حرف هایم همه ناتمام می ماندند.

کمرم را نوازش کرد و پرسید:

- یعنی می تونم امیدوار باشم؟

دیگر داشتم پس می افتادم. خدایا! من چه طور ... چه طور ... همه ی این ها را می خواستم فراموش کنم؟! نه، امکان نداشت. این گرما، این

دست ها، این لحن صدا. در حالی که دست هایم را دور کمرش حلقه می کردم و صورتم را ناخودآگاه در سینه اش فرو می بردم؛ با صدایی

که به وضوح می لرزید گفتم:

- نمی دونم ... شاید.

روایت دوم

از در حال که داخل شدیم، با دیدن دکتر سر جایم ماندم. این اینجا چکار می کرد؟! اصلا انتظار دیدنش را نداشتم. خاله نگفته بود که او هم

هست. از دیدنش باز حال خوشم از بین رفت. دست خودم هم نبود؛ همین که او را می دیدم حالم بد می شد. اصلا چشم دیدنش را نداشتم.

جز او کس دیگری در حال نبود. حتما بقیه توی اتاق پذیرایی بودند. وقتی ما آمدیم در حیاط نیمه باز بود و در نزده داخل شده بودیم. دکتر

لبخند زنان جلو آمد؛ البته من حس می کردم نگاهش بیشتر متوجه ی یلداست؛ برای همین دستم را روی شانه ی همسرم گذاشتم که قبل

از من به او سلام کرد؛ و در حالی که سعی می کردم لبخند بزنم، با استاد دست دادم و گفتم:

- به به سلام جناب استاد، شما هم که اینجا بین!

تبسمش پر رنگ تر شد و گفت:

- سلام، البته که هستم. اگه لیلی خانوم هم باهام تماس نگرفته بودن و نخواستنه بودن، حتما میومدم. در واقع می خوام تمام سعیمو بکنم تا به کیوان کمک کنم.

این ها را که گفت دوباره نگاهش متوجه ی یلدا شد و با لحنی که به نظرم زیادی دوستانه بود، گفت:

- شما حالتون چطوره یلدا خانوم؟ خوب هستین؟

به یلدا نگاه کردم که خیلی رسمی و خشک جوابش را داد:

- ممنون استاد، خوبم.

- چه خبرا؟ چه می کنین؟ ببخشید که اصلا فرصتی برای حرف زدن با شما پیدا نمی کنم. شاید توی یه فرصت بهتر بیشتر با هم حرف زدیم.

از این حرفش اصلا خوشم نیامد؛ اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و قبل از اینکه یلدا جوابش را بدهد؛ دستم را پشت کمرش گذاشتم و با لحن بی نهایت ملایم و مهربانی گفتم:

- یلدا جان عزیزم تو برو داخل؛ من و دکتر با هم حرف داریم.

یلدا سرش را تکان داد؛ با اجازه ای گفت و رفت. حالا من و مهرزاد تنها شده بودیم. دکتر لبخندی زد که گوشه ی لبش چین افتاد و در همان حال گفت:

- به نظر می رسه واقعا زوج خوشبختی هستین. خیلی خوبه، انتظارشو داشتم.

من هم متقابلا جوابش را دادم:

- بله البته، ما همدیگه رو خیلی خیلی دوست داریم.

ابروهایش بالا رفت که معنایش را نفهمیدم؛ اما از طرز نگاهش خوشم نیامد و برای اینکه موضوع را عوض کنم، خیلی جدی پرسیدم:

- خب دکتر نظرتون چیه؟

- در مورد کیوان؟

اخم کردم و پرسیدم:

- مگه موضوع دیگه ای هم جز کیوان داریم؟!

دکتر متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:

- راستش نمی دونم. من خیلی نگران وضعیتش هستم. از طرفی هم به خاطر بیماری مادرم این روزا سرم خیلی شلوغه. نمی دونم از حرفی که بهت می زنم و پیشنهادی که می دم خوشت میاد یا نه؛ نظر من اینه که کیوان برای مدتی هر چند کوتاه توی یه بیمارستان روانی توی اهواز بستری بشه؛ که البته امکانات خوبی هم داره. ریسیسش خانم محبی استاد خود من بودن و خیلی می تونن کمک کنن. البته من هم به خاطر بیماری مادرم و هم به خاطر پیشنهاد تدریس، مجبورم برم توی اون شهر زندگی کنم. بنابراین اون جوری من و دکتر محبی با هم می تونیم بهش کمک کنیم؛ چون اینجا توی این محیط با این وضعیت، نمی شه کاری کرد.

- حرفشو هم نزن دکتر؛ این امکان نداره. من اجازه نمی دم برادرم حتی نزدیک چنان جایی بشه.

این را با عصبانیت در جوابش گفتم و خواستم بروم، که مچ دستم را گرفت و خیلی جدی گفت:

- ببین من با پدر و مادرت هم صحبت کردم؛ اونا رضایت خودشونو اعلام کردن. فکر می کنی براشون سخت نیست؟ اتفاقا برای اونا سخت تره. ولی به هر حال مجبور بودن قبول کنن، چون راه دیگه ای نداشتن. چون می دونن اگه این وضعیت ادامه پیدا کنه، حتما کیوان یه بلایی سر خودش میاره. احسان خودکشی شوخی بردار نیست. اگه این اتفاق بیفته، اون وقت مطمئنم یه عمر خودتو سرزنش می کنی. احسان جان تو یه آدم تحصیل کرده ای، عاقلی. مطمئنم اگه با عقل و منطق فکر کنی، می بینی که گاهی باید احساسات رو کنار گذاشت. حالا که کیوان نمی خواد خودش به خودش کمک کنه؛ ما باید این کار رو بکنیم.

بغض کرده بودم و سرم پایین بود. چه طور می توانستم برادرم را ... نه حتی فکرش هم آزار دهنده بود. دکتر باز ادامه داد:

- کیوان توی شرایط بحرانی ای قرار داره و خودش هم برای بهبودیش هیچ کمکی نمی کنه. اگه همین طور ادامه پیدا کنه ممکنه کارش جز قرص خوردن به جاهای باریک تری بکشه؛ حتی بدتر از خودکشی. اون تمام انگیزشو برای زندگی از دست داده و هر لحظه ممکنه دست به کار خطرناکی بزنه. احسان جان خواهش می کنم منطقی باش و به این مسئله منطقی فکر کن.

حرفی نزدم. چون همان لحظه متوجه ی خاله شدم که به طرفمان آمد و همین که نزدیکمان شد؛ من او و دکتر را تنها گذاشتم و یگراست به اتاق کیوان رفتم. یلدا کنار تختش نشسته بود. به سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم؛ سرش را به طرفم چرخاند. پرسیدم:

- خوابه؟

آهی کشید و گفت:

- آره.

روی تخت کنار کیوان نشستم و رو به یلدا گفتم:

- دکتر می گفت باید بفرستیمش آسایشگاه روانی.

این را که گفتم غم در چشم های زیبایش نشست و پرسید:

- قبول کردی؟

به برادرم چشم دوختم. موهای روی پیشانیاش را کنار زدم و با بغض پرسیدم:

- وقتی پدر و مادر هم قبول کردن، چاره ی دیگه ای هم داریم؟

یلدا آه دیگری کشید و گفت:

- کاش یه اتفاقی می افتاد.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست و پرسیدم:

- چیه، منتظر معجزه ای؟!؟

در جوابم زمزمه کرد:

- معجزه؟!؟

به دست هایم زل زدم که آن ها را روی زانوهایم گذاشته بود. آن ها را در دست هایم گرفتم؛ کمی فشار دادم و در حالی که سعی می کردم لحنم امیدوارانه باشد گفتم:

- دکتر می گه می تونیم جایی بفرستیمش که امکانات خوبی داره و به خوبی بهش رسیدگی می کنن و ...

با صدای نفس نفس زدن کیوان حرفم را قطع کردم و سرم را به طرفش چرخاندم. عرق کرده بود و در خواب تقلا می کرد. فهمیدم باز دارد کابوس می بیند. رو به یلدا گفتم:

- زود باش برو به لیوان آب بیار.

سرش را تکان داد و بی معطلی از اتاق بیرون دوید. آماده بودم کیوان از خواب بپرد، که انتظارم زیاد طول نکشید و در حالی که عرق کرده بود و به شدت نفس نفس می زد، از خواب پرید. آن قدر وحشت کرده بود که نفسش بالا نمی آمد. شانه هایش را گرفتم و سعی کردم آرامش کنم و دکتر مهرزاد را صدا زدم:

- دکتر ... دکتر!

بعد خطاب به کیوان گفتم:

- آرام باش کیوان جان. خواهش می کنم آرام باش.

کمی که گذشت دکتر و پشت سرش خاله و پدر و مادر داخل شدند. بعد از آن ها هم یلدا با آب برگشت. استاد مهرزاد به کمک من آمد و در همان حال لیوان آب را از دست یلدا گرفت. کمی از آن را به خورد برادرم داد و وقتی کیوان از آن حالت وحشت زده بیرون آمد؛ با هم او را روی تخت خواباندیم. اما هنوز قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می رفت.

دکتر که هنوز میج دست برادرم در دستش بود گفت:

- می بینی بهتر که نشده هیچ، بدتر هم شده و حتی ممکنه از این بدتر هم بشه.

کلافه از صدای گریه ی درد آلود مادرم و آه های سرد پدرم، با نگاهی درمانده به کیوان چشم دوختم و پرسیدم:

- کی و چطور؟

دکتر نفس عمیقی کشید و با صدا آن را بیرون داد و گفت:

- تمام کاراشو بذار به عهده ی من. خودم با دکتر محبی در موردش صحبت می کنم؛ خودم هم مسئولیتشو به عهده می گیرم.

اخم کردم و خواستم با این حرفش مخالفت کنم، که دستش را روی دستم گذاشت و با لحن محکم و اطمینان بخشی گفت:

- به من اعتماد کن احسان.

نگاهش رنگ صداقت داشت، اما واقعا باید به او اعتماد می کردم؟

روایت سوم

چشم هایش را باز کرد. اتاق تاریک بود. ساعت ها می شد که بیدار شده، اما بی حرکت و با چشم های بسته روی تختش مانده بود. در واقع بعد از دیدن کابوسی که به سراغش آمده بود، دیگر خواب به چشمش نیامد. اما حالا چکار باید می کرد؟ چقدر دیگر باید منتظر می ماند؟ وقت زیادی نداشت. اما چطور جلوی این همه چشمی که مراقبش بودند، می توانست به زندگی خودش خاتمه دهد؟ تصمیمش قطعی بود و از آن بر نمی گشت. مخصوصا حالا که فهمیده بود قرار است به یک آسایشگاه روانی فرستاده شود، مصمم تر هم شده بود. شاید اگر این

مراقبت ها ادامه پیدا می کرد؛ مجبور می شد به جای خوردن قرص، رگ دستش را بزند. ولی به هر حال باید کار را تمام می کرد. حالا به هر وسیله ای شده مهم نبود. اما مسئله ی مهم تر این بود که خاله شب ها روی زمین، در اتاق او و کنار تختش می خوابید و همین اجازه ی هر حرکتی را از او می گرفت. این فکرها اعصاب به هم ریخته اش را بدتر به هم ریخت. سر جایش نشست؛ به خاله لیلی که روی زمین خوابیده بود نگاهی انداخت. می دانست خوابش سبک است و با هر حرکت او بیدار می شود. از خودش پرسید:

- حالا چی کار کنم؟

و بعد در دلش خطاب به خودش گفت:

- مثل یه زندونی توی اتاق گیر افتادی مگه نه؟

دوباره دراز کشید. دستش را زیر تشک تختش برد و قوطی قرص ها را که آنجا پنهان کرده بود؛ لمس کرد. از سی تا قرص بیست تایش هم کافی بود؛ ولی اگر خاله می گذاشت؛ اگر کسی مراقبش نبود. وگرنه مجبور می شد در حمام رگ دستش را بزند. همان طور که دراز کشیده بود، جوری که فقط خودش بشنود زمزمه کرد:

- باید کار رو تموم کنم؛ هر طور شده. دیگه نمی تونم صبر کنم.

روایت اول

- اوف چه بوی گندی!

شیشه ی عطر را بستم و سر جایش گذاشتم. می خواستم کمی به خودم برسم؛ اما حال و حوصله اش را نداشتم. از صبح بی حال بودم. احسان متوجه نشده بود، ولی خودم چرا. آن روز حتی از صبحانه خوردن هم حالم به هم خورده بود و وقتی احسان وقت بیرون رفتن مرا بوسید هم، حالم بد شد. در حالی که شیشه ی عطر را در دستم می چرخاندم، به این حالت هایم فکر کردم. به اینکه قبلا کی این طور شده بودم. سعی کردم به یاد بیاورم چرا امروز با دیدن پتوی صورتی رنگی که عاشقش بودم؛ و بوی عطری که دوست داشتم؛ حالم بد شده بود؟ چرا خواب آلود و کلافه بودم؟!

ناگهان حالم به هم خورد؛ با دست جلوی دهانم را گرفتم و خودم را به حیاط رساندم. بعد یک هو بالا آوردم و بی حال روی چهارپایه ای که آنجا بود نشستم. ناباورانه به شکم نگاه کردم. من این حالت ها را با یاسین هم داشتم. یعنی ... یعنی ... ممکن بود؟! زیر لب نجوا کنان گفتم:

- یعنی من ... باردارم؟

چیزی در دلم بالا و پایین شد. یعنی من باردار بودم؟ از این فکر تند از جایم بلند شدم. تمام تنم از هیجان می لرزید. به این فکر کردم غیر از این چند روز کی کنار احسان خوابیده بودم؛ که یادم آمد همان وقتی که از نیازش حرف زده بود. یک ماه می شد؛ دو ماه می شد؛ یادم نبود. فقط همان شب بود و این چند شب آخر. پس ... به زحمت قدم برداشتم و خودم را به داخل خانه رساندم. بعد نالیدم:

- خدایا!

و وقتی نشستم، دستم را روی شکم گذاشتم و پرسیدم:

- یعنی می شه؟!

و خودم جواب خودم را دادم:

- چرا نشه؛ به کوچولوی مامانی.

این را گفتم و در حالی که اشک در چشم هایم حلقه زده بود؛ به حرف خودم خندیدم. بعد اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- خدایا! دیوونه نشم خوبه.

اما برای اینکه مطمئن شوم؛ باید می رفتم آزمایش می دادم و تا آن موقع احسان نباید چیزی می فهمید. اصلا این خبر را می گذاشتم برای وقتی که می خواستم از او بخواهم زندگیمان را از نو شروع کنیم. می رفتم می گفتم باردارم. ولی ... ولی یعنی این طوری فکر نمی کرد فقط به خاطر بچه می خواهم کنارش بمانم؟ نه ... برایش توضیح می دهم. اینکه قبلش هم تصمیم را گرفته بودم. این که دیگر کار سختی نبود. به هر حال نباید چیزی می فهمید. در ضمن ممکن بود از حالت ها و رفتارهایم که حالم از همه چیز بد می شد؛ برداشت بد کند. اگر او را از خودم دور می کردم؛ فکر می کرد هنوز از او بدم می آید و از دستش عصبانیم. پس باید با سیاست جلو می رفتم. باید سیاست زنانه ام را به کار می گرفتم. باید به خودم می رسیدم و حواسم را جمع رفتارم با او می کردم. با این فکرها با اینکه حال و حوصله نداشتم و دلم می خواست بخوابم؛ بلند شدم تا به ظاهر خودم برسم. اول باید یک دوش می گرفتم تا خواب از سرم بپرد. ولی قبلش باید لباس مناسب و زیبایی انتخاب می کردم. به اتاق خواب رفتم و در کمد لباس ها دنبال یک لباس خوب گشتم. بالاخره هم بعد از کمی گشتن پیدایش کردم. یک تونیک کرم رنگ با شلوار خانگی هم رنگش؛ که حاشیه اش بنفش بود. گل های بنفش روی سینه و قسمت پایینش داشت و یک شال بنفش. همین خوب بود؛ ساده و زیبا. همان طور که احسان دوست داشت.

دوش گرفتم که تمام شد؛ وقتی از حمام بیرون آمدم احساس بهتری داشتم. بعد هم خودم را به بهترین نحو آماده کردم. دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم. ناهار آماده بود، من هم آماده بودم و البته هیجان زده. چند بار هم رفتم و خودم را در آینه ی قدی دیدم و هر بار هیجان زده روی گونه های داغ کرم پودر زده ام، دست می کشیدم و به این فکر می کردم چقدر خوب است زنی باشی که منتظر و آراسته در انتظار مرد خانه ات باشی. مردی که دوستت دارد و تو هم ... راستی من احسان را دوست داشتم؟ اگر نداشتم پس این کارهایم چه دلیلی داشت؟ خب دوستش داشتم که این کارها را می کردم. به ساعت نگاه کردم تا ببینم چقدر به آمدنش مانده و دلم به تاپ تاپ افتاد.

روایت دوم

در حیاط را بستم و به آن تکیه دادم. از صبح همین طور سر پا بودم و دیگر نمی توانستم بایستم. در حالی که به زور قدم بر می داشتم، از حیاط که شسته شده و تمیز بود گذشتم. وارد خانه شدم که کاملا تمیز و مرتب شده بود و به محض ورود عطر یاس مشامم را پر کرد. چشم هایم را بستم و نفس عمیق کشیدم. چه بویی! من که عاشقش بودم. سپس لبخند زدم و اطرافم را نگاه کردم. پس صاحب این بوی خوش، صاحب دل من کجا بود؟ دو قدم به جلو برداشتم و با صدای بلندی ورودم را اعلام کردم:

- سلام خانوم خونه، من اومدم. کجایی؟

صدایش را از آشپزخانه شنیدم:

- سلام، من اینجا. دستاتو بشور بیا ناهار آمادهست.

طوری نشسته بود که او را نمی دیدم. جلو رفتم و در همان حال گفتم:

- بازم که تو توی آشپزخونه ای آخه ...

اما با دیدنش حرف در دهانم ماند. یلدا بود، خود خودش. جلویم ایستاده بود. نه ... نه ... داشت جلو می آمد. همان طور محوش شده بودم و

انگار خودش هم می دانست چه آتشی در دلم بر پا کرده که آرام می آمد. جلویم که رسید با لبخند کمرنگی سلام کرد؛ اما من همان طور

ایستاده بودم و تماشایش می کردم. اصلا خستگی را فراموش کرده بودم. طوری نگاهش می کردم که خودش متعجب پرسید:

- چیزی شده؟!

بدون اینکه چشم از او بردارم پرسیدم:

- خودتی یلدا؟!

به خودش نگاهی انداخت و گفت:

- خب آره، پس می خواستی کس دیگه ای باشه؟!

سر تا پیش را ورنانداز کردم. باز آن لبخند کمرنگ گوشه ی لبش پدیدار شد. نزدیکم شد، دستم را گرفت و گفت:

- زود باش، غذا سرد می شه ها.

لبخندی روی لبم نشست. مچ دستش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم و وقتی در آغوشم افتاد، محکم گرفتمش. شالش را از روی

سرش کشیدم که افتاد روی شانۀ هایش. سرم را جلو بردم، صورتم را به گردنش چسباندم و نفس عمیقی کشیدم:

- هوم، خوشگل خانوم من چرا امروز خوشگل تر شده؟

- همین طوری.

از این جوابش بی صدا خندیدم. صورتم را به گردنش مالیدم و گفتم:

- نه همین طوری نبوده؛ راستشو بگو. نکنه قصد جون منو کردی!

و حس کردم او هم بی صدا خندید و صدایش را شنیدم که گفت:

- فکر کن دارم به پیشنهاد تو ...

هنوز جمله اش را کامل نگفته بود که سریع خودش را از بغلم بیرون کشید. دستش را جلوی دهانش گذاشت؛ رفت سمت حمام و در را

پشت سرش بست. از این حرکتش جا خوردم. حیرت زده از کارش برای لحظه ای مات و مبهوت به در حمام نگاه کردم؛ اما بعد به خودم

آدمم؛ رفتم کنار در و چند ضربه به آن زدم:

- یلدا! یلدا عزیزم. چی شدی یهو؟!

جوابم را نداد و بیشتر نگرانم کرد. محکم تر ضربه زدم:

- یلدا! یلدا جان!

- خوبم نترس؛ الان میام.

با شنیدن صدای بی حالش در میان شر شر آب کمی آرام گرفتم؛ اما هنوز نگران بودم. برای همین دوباره در زد:

- یلدا! وا کن در رو ببینم.

با صدای چرخیدن کلید در قفل یک قدم عقب رفتم. چرا در را قفل کرده بود؟! با صورتی که از آب خیس شده بود، مقابلم ظاهر شد. سریع

جلو رفتم؛ شانه هایش را گرفتم و با نگرانی پرسیدم:

- چی شدی یهو؟! حالت خوبه؟! می خوای ببرمت پیش دکتر؟

سریع گفت:

- نه خوبم؛ فقط یه کم حالم به هم خورد. فکر کنم با یه لیوان شربت خوب می شم.

این را که گفت بغلش کردم؛ سرش را بوسیدم و گفتم:

- خیلی خب عزیز دلم. تو بشین خودم برات میارم.

- نه نمی خواد من خودم ...

از خودم جدایش کردم و در حالی که نرم هلش می دادم، او را بردم و گوشه ای از سالن نشاندم. بعد سریع به آشپزخانه رفتم تا برایش

شربت آلبالو بیاورم که می دانستم دوست دارد. کارهایم دست خودم نبود. نگران بودم و خودم هم نمی دانستم چرا. سریع یک لیوان

شربت برایش آماده کردم و وقتی به سالن پذیرایی برگشتم؛ دیدم به یک پشتی تکیه داده؛ چشم هایش را بسته و زانوهایش را بغل کرده.

جلو رفتم، کنارش نشستم و لیوان را به طرفش گرفتم:

- خانومم!

چشم هایش را باز کرد. آرام لیوان را گرفت، تشکر کرد و مشغول نوشیدن شربتش شد. من هم در حالی که تماشایش می کردم دست

دیگرش را گرفتم و پرسیدم:

- بهتر شدی؟

باز همان لبخند کمرنگ مهمان لبش شد. نمی دانستم چرا خنده ی قشنگش را از من دریغ می کند. سرش را تکان داد و گفت:

- آره بهترم، ممنون.

روایت سوم

رفته بود توی حمام و در را قفل کرده بود. زیر دوش آب گرم با چشم های بسته ایستاده بود و داشت به این فکر می کرد که چرا هیچ تیغی

برای بریدن رگ دستش پیدا نکرده. یعنی اصلا هیچ شی تیزی پیدا نکرده بود و احتمال می داد این کار خاله لیلی باشد. او زن باهوش و

هشیاری بود و حتما با توصیه های دکتر مهرزاد، هشیارتر هم شده. موهایش را چنگ زد و به دیوار مقابلش زل زد. حالا باید چکار می کرد؟

بالاخره باید راهی پیدا می کرد. دلش فقط به قوطی قرص هایش خوش بود؛ اما اگر خاله پیدایشان می کرد؟ از این فکر قلبش فرو ریخت.

سریع از زیر دوش بیرون آمد؛ شیر را بست؛ خودش را با حوله خشک کرد و به سرعت لباس هایش را پوشید. نباید معطل می کرد. ممکن بود خاله لیلی قرص ها را پیدا کند. نباید این قدر بی احتیاطی می کرد. سریع از حمام بیرون آمد و به اتاقش رفت. در را پشت سرش بست؛ رفت روی تختش نشست؛ سریع تشک را کنار زد. قرص ها سر جای شان بودند. نفس راحتی کشید؛ ولی حس کرد جای شان امن نیست. باید آن ها را جای دیگری می گذاشت. اما تا کی می خواست دست دست کند؟ مگر نمی خواست کار را تمام کند؟ ولی پس خاله را چکار می کرد؟ خاله لیلی که همه جا مستقیم و غیر مستقیم مواظبش بود. پس باید او هم گوش به زنگ باشد تا فرصت و موقعیت مناسبش پیش بیاید. باید همین که خاله ذره ای از او غافل می شد؛ با خوردن قرص ها این عذاب لعنتی را که رهایش نمی کرد و آزارش می داد؛ به پایان برساند. فقط و فقط یک فرصت هر چند کوتاه؛ او را به مقصودش می رساند. قوطی قرص ها را برداشت؛ از روی تخت بلند شد و رفت کنار کمد لباس هایش. در کمد را باز کرد و قرص ها را انداخت توی جیب کت سیاه کتانش، که مدتی بود آن را نمی پوشید و همان طور گوشه ی کمد مانده و خاک می خورد. چه کسی می توانست حدس بزند در جیب این کت یک قوطی پر از قرص است. هیچ کس نمی توانست بفهمد، هیچ کس. باز فکر کردن باعث شد اعصابش به هم بریزد و با لگدی محکم به در کمد بکوبد و باعث شود صدایی از آن برخیزد. اما او بی اعتنا به صدا رفت و روی تختش نشست.

روایت اول

قدم زنان و سرخوش در خیابان راه می رفتم. در آسمان ها سیر می کردم. اصلا یک جوری بودم که توصیف شدنی نبود. با اینکه حال و حوصله ی قدم زدن را نداشتم؛ اما چون فکر می کردم راه رفتن برایم خوب است با آن کنار آمده بودم. می خواستم از همین حالا به فکر سلامتی خودم و بچه ام باشم. بچه ای که قرار بود امید من برای ادامه ی زندگی باشد و امید پدرش. از این فکرها لبخند روی لبم پررنگ تر شد. می خواستم همان لحظه بروم و به احسان خبر بدهم دارد پدر می شود. مطمئن بودم خوشحال می شود. خودم که در پوست خودم نمی گنجیدم. خیلی ذوق زده بودم؛ آن قدر ذوق زده که خواهش کرده بودم جواب آزمایشم را خیلی سریع آماده کنند؛ که همه را به تعجب واداشته بود. خب دست خودم هم نبود؛ عاشق بچه بودم. هوا سرد بود، اما برای من مهم نبود. چون امروز برای من روز دیگری بود. همان طور قدم زنان از کنار خیابان عبور می کردم و به بساط دست فروش ها نگاه می کردم. گاهی هم که بین لباس های آویزان شده، لباس بچگانه ای می دیدم؛ یاد کوچولویی می افتادم که در شکم بود. در دل با او حرف می زدم و مثلا لباس ها و اسباب بازی ها و هر چه را در نظرم قشنگ می آمد نشانش می دادم:

- ببین مامانی، ببین چقدر این لباسا خوشگلن؟ این بلوز آبی رو ببین که عکس یه خرگوش کپل سفید روشه. آخی الهی مامانی، این حتما به تو میاد. وای عزیزم ببین این جورابا چقدر کوچولون. آخ خوشگل مامان این یکی رو ببین؛ این کامیون اسباب بازیه جون می ده واسه ی اینکه با هم کلی بازی کنیم. من و تو و بابایی؛ هر سه تایی. هوم چه بوهای خوبی میاد. درسته که مامان الان از این بوها حالش بد می شه؛ ولی تو حتما خوشت میاد عزیزم.

همین طور در دلم حرف می زدم و راه می رفتم. همین که عکاسی احسان را از فاصله ای که بودم، دیدم؛ عکس العملش را در ذهنم تصور کردم. حتما کلی ذوق می کرد؛ حتی بیشتر از من. حتما بعدش من و خودش را به خوردن یک چیزی مهمان می کرد. حالا آن چیز چه بود خدا می داند. من که دلم یک چیز ترش می خواست؛ یک آب انار ترش سرد؛ خیلی سرد. البته توی آن سرما ممکن بود با خوردنش لرز بگیرم، ولی باز دلم می خواست. بالاخره رسیدم؛ جلو رفتم و خواستم در را باز کنم که صدای عصبانی احسان را شنیدم:

– گوش کن، هیچی بین ما نبوده و نیست؛ خودت هم اینو می دونی، پس لطف کن دیگه این ورا پیدات نشه.

– ولی من بهت علاقه دارم و این چیزا توی کتم نمی ره.

– ببین ...

– نه تو ببین؛ برای من مهم نیست زن داری؛ فقط این برام مهمه که تو رو دوست دارم و این علاقه هم به هیچ طریقی از دلم بیرون نمی ره. به خاطر پرده ی جلوی در نمی توانستم چیزی ببینم؛ اما صدای زن را به وضوح می شنیدم و در گوشم زنگ می خورد. دهانم باز مانده بود و به زحمت خودم را نگه داشته بودم. در واقع اگر دستم را به در نگرفته بودم، حتما می افتادم. خودم را کشیدم داخل. این زن که پشت به من ایستاده بود اینجا چکار می کرد؟ از احسان چه می خواست؟! چرا من ... چرا من ... بغض کرده ام؟! مگر نباید به خاطر بچه دار شدنم خوشحال باشم؟! صدای احسان را می شنیدم و نمی شنیدم:

– یلدا عزیزم!

او را دیدم که با چشم های گشاد شده خیره نگاه می کند و آن زن را که روی پاشنه ی پا به سمتم چرخید. بغض کرده بودم؛ اما نمی خواستم جلوی زنگ اشک هایم سرازیر شوند. فکرم کار نمی کرد. فقط نفرت! قلبم پر از نفرت شده بود. از آن چشم های سبز درخشانش متنفر بودم. از این چشم هایی که با وقاحت نگاه می کردند نفرت داشتم و تمام وجودم می لرزید. مقابلش ایستادم؛ همان طور زل زده بود به من. ناگهان دستم را بالا بردم و با تمام قدرت توی صورتش زدم. دستم به گزگز افتاد و سر او با ضربه ی سیلی من به یک طرف چرخید و بعد تعادلش را از دست داد. دلم خنک شد؛ اما دیگه نمی توانستم آنجا بمانم. احسان صدایم زد:

– یلدا!

بی توجه به او و بغض کرده از عکاسی بیرون زدم.

روایت دوم

بی اعتنا به حمیرا که داشت بلند می شد، دویدم سمت در و یلدا را صدا زدم و بیرون آمدم؛ اما او رفته بود. خدایا! حالا در مورد من چه فکری می کرد؟ یعنی همه چیز خراب شد؟ خراب؟! نه بدتر شد؛ همه چیز تمام شد. حالا ... حالا ... باید چکار می کردم؟ بغض کردم و پنجه هایم را در موهایم فرو بردم. نکند ... نکند ... فکرم کار نمی کرد. برگشتم داخل. حمیرا ایستاده بود؛ صورتش از ضرب سیلی یلدا کبود شده بود. فکر نمی کردم دستش این قدر قدرت داشته باشد. به سمت حمیرا رفتم و با خشم گفتم:

– زود باش همین الان گورتو از اینجا گم کن. برو بیرون.

- احسان من ...

- خفه شو، گم شو بیرون.

اشک در چشم هایش حلقه زد. از روی چادر بازویش را گرفتم و او را به سمت در کشیدم:

- یاالله برو بیرون.

نگاه دیگری به من انداخت و رفت و من کلافه فکر کردم چکار کنم. باید به یلدا توضیح می دادم. باید می گفتم هیچ چیز بین من و حمیرا نیست. باید می فهمید. اما آیا من رویم می شد این حرف ها را بزنم؟ چطور می توانستم به چشم هایش نگاه کنم؟ اما با این حال باید با او حرف می زدم. گوشیم را از روی میز برداشتم و شماره اش را گرفتم؛ گوشیش خاموش بود. آه از نهادم بر آمد.

حالا چه؟ او مرا نمی بخشید. نه نمی بخشید. شاید حتی اجازه نمی داد حرف بزنم. با این حال شماره ی خانه را گرفتم؛ برداشت. حتما هنوز نرسیده. ولی پس چرا گوشیش را خاموش کرده؟! یعنی باید برمی گشتم خانه؟ ولی آخر من چطور رویم می شد برگردم؟ من در حالی که می توانستم حتی اجازه ندهم آن زن پایش را اینجا بگذارد؛ سست شدم و حتی ... حتی ... به او فکر هم کرده بودم و شاید وسوسه هم شده بودم. اگر این ها خیانت نبود پس اسمش چه بود؟!

با اعصابی در هم ریخته دور خودم چرخیدم و فکر کردم چکار باید بکنم. عاقبت تصمیم گرفتم خاله لیلی را واسطه ی خودم و یلدا قرار دهم. با این فکر سریع گوشیم را برداشتم و شماره ی خاله را گرفتم. مدت کوتاهی منتظر ماندم تا اینکه صدایش را شنیدم:

- الو؟!

- الو سلام خاله.

- سلام احسان جان، خوبی؟ چی شده؟ چرا صدات گرفته؟

- خاله ...

خواستم حرف بزنم اما نتوانستم. فکرم متمرکز نبود. نمی دانستم چطور قضیه را بگویم. ذهنم آشفته و در هم ریخته بود. صدای خاله را از آن سوی خط شنیدم:

- چی شده احسان، چرا حرف نمی زنی؟!

با صدایی گرفته و بغضی در گلو گفتم:

- گند زدم خاله، گند زدم.

- چرا؟ مگه چی کار کردی؟!

باز فکر کردم که چه بگویم و بعد آرام آرام و شمرده ماجرای حمیرا را برایش تعریف کردم. اما او در جواب فقط گفت:

- خب؟!

گفتم:

- امروز وقتی اون اینجا بود و می خواستم خودمو از شرش خلاص کنم؛ یلدا سر زده پیداش شد و بعد از اینکه یه سیلی زد توی صورت اون دختره؛ بدون اینکه با من حرفی بزنه رفت. الانه هم هر چی زنگ می زنی، گوشیش رو خاموش کرده. تلفن خونه رو هم جواب نمی ده.

- خب حالا من چی کار باید بکنم؟!

- خاله ... خاله ... می شه بری باهاش حرف بزنی و ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- بهتره خودت بری.

- آخه من ... من روم نمی شه حتی توی چشمش نگاه کنم، چه برسه به اینکه بخوام باهاش حرف هم بزنم.

- گفتم که ...

- تو رو خدا خاله.

مثل پسر بچه ای که از ترس تنبیه التماس کند؛ از خاله لیلی خواهش کردم و اشک در چشم هایم جمع شد. او بعد از کمی مکث گفت:

- باشه می رم، ولی به نظر من بهتره خودت بری همه چیز رو براش توضیح بدی.

- حالا شما برو.

- باشه.

- تو رو خدا خاله نندازی واسه ی، بعد همین حالا برو.

- خیلی خب باشه.

- ممنون خاله، جبران می کنم.

- نمی خواد جبران کنی؛ فقط لطف کن به فکر زندگیت باش.

- چشم خاله جون، قربونت برم. هر چی شد خبرم کن.

- باشه، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماس که قطع شد گوشی را روی میز گذاشتم و انگشتانم را در موهایم فرو بردم.

روایت سوم

کیوان صدای خاله را شنید که به ریحانه سفارش هایی کرد و فهمید دارد بیرون می رود. به نظرش آمد حالا دیگر وقتش رسیده و نباید

وقت را تلف می کرد. بی سر و صدا از اتاقش بیرون آمد. می دانست مادرش در اتاق دیگر خواب است و پدرش آن موقع از روز خانه

نیست. فقط می ماند ریحانه که در آشپزخانه در حال شستن ظرف بود. برای همین پسر جوان به آشپزخانه رفت؛ نگاهی به دختر عمویش

که سرش گرم شستن بود انداخت و او را صدا زد:

- ریحانه!

دختر با شنیدن صدای او از جا پرید:

- ب ... بله؟

- می شه برام یه لیوان آب بیاری؟

چون می دانست ریحانه از او می ترسد؛ لحنش را ملایم کرده بود تا نترسد و بعد بتواند او را به اتاقش بکشاند. دختر با گونه های سرخ شده از خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

- چشم.

کیوان بعد از شنیدن این کلمه بی هیچ حرفی به اتاقش برگشت و منتظر ماند. چند دقیقه که گذشت صدای تقه ی در آمد و بعد ریحانه داخل شد. کیوان که به دیوار تکیه داده بود، به سمت در رفت و آن را بست. ریحانه با شنیدن صدای بسته شدن در سریع برگشت و پسر عموییش را دید که به در اتاق تکیه داده و با اخم نگاهش می کند. دختر اطرافش را نگاه کرد. از چهره اش کاملاً مشخص بود ترسیده. همان طور لیوان به دست ایستاده و کیوان را نگاه می کرد. پسر جوان ترس را که در چهره ی او دید، دیگر معطل نکرد؛ با صدای خشنی از او پرسید:

- اون یکی کلید اتاقم کجاست؟

ریحانه که زبانش بند آمده بود چیزی نگفت. کیوان سوالش را با تحکم بیشتری پرسید:

- پرسیدم اون یکی کلید اتاقم کجاست؟

ریحانه به گریه افتاد و گفت:

- من ... من ... نمی دونم.

کیوان خشن تر از قبل گفت:

- اگه نگوی نمی دارم از اینجا بری بیرون.

ریحانه با شنیدن این حرف رنگش پرید و التماس کرد:

- نه ... نه تو رو خدا بذار برم.

- اول بهم بگو کلید کجاست؟ نگو نمی دونی، چون می دونم خاله اونو داده دست تو.

- تو رو خدا بذار برم.

کیوان دو قدم جلو آمد؛ با نگاه وحشتناکی به دختر خیره شد و پرسید:

- کلید کجاست؟

ریحانه هق هق گریه اش بلند شد. کیوان فقط نگاهش کرد. دختر از جیب بلوزش کلید را بیرون آورد و با دستی لرزان آن را به سمت او گرفت. کیوان جلو آمد، کلید را گرفت و با عصبانیت گفت:

- حالا دیگه تو هم شدی زندانبان من؟

ریحانه با چشم های ترسیده و خیس به او خیره شد. کیوان با لحنی آمرانه گفت:

- لیوانو بذار و برو بیرون.

دختر نوجوان در حالی که هنوز می لرزید، لیوان آب را روی عسلی کنار تخت گذاشت و سریع بیرون دوید. کیوان نفس عمیقی کشید. به سمت در رفت و آن را قفل کرد. تمام تنش از هیجان کاری که می خواست انجام دهد می لرزید. قلبش آن قدر سریع می زد که انگار می

خواست از سینه اش بیرون ببرد. در پاهایش رمقی نمانده بود. به زحمت خود را به کمد رساند؛ در آن را باز کرد؛ دستش را در جیب کت سیاه رنگ فرو برد. قوطی قرص ها را که لمس کرد، تپش قلبش تندتر شد. قوطی را بیرون آورد؛ آن را در مشتش فشرد. رفت طرف تختش. عکس پگاه را که با یک نامه ی خداحافظی روی آن گذاشته بود، برداشت و نشست روی تخت. عکس را که در آن پگاه خندیده و ردیف دندان هایش مشخص شده بود؛ عمیق نگاه کرد. آن را با نامه کنار بالشش گذاشت. با دست های لرزان قوطی را باز کرد. نیمی از قرص ها را با مکث کف دستش ریخت. با اخم نگاهشان کرد؛ بعد چشم هایش را بست و قرص ها را با هم در دهانش ریخت. لیوان آب را همان طور با چشم بسته برداشت؛ آب لب پر زد و کمی از آن روی پایش ریخت. لیوان آب را یک نفس سر کشید و احساس کرد چیزی مثل سنگ و خاک بلعیده. چشم باز کرد و برای محکم کاری تیغی را که اتفاقی پیدا کرده بود، از جیبش بیرون آورد و دو بار روی پوستش کشید. هیچ حسی نداشت. درد نداشت. بدون اینکه به زخم های دستش نگاه کند، همان طور که قوطی در دستش بود روی تخت دراز کشید و شروع کرد با خود زمزمه کردن:

عکس چشمت پیش رومه
 بغض عشقت تو گلومه
 صورتم از گریه خیسه
 دیگه کاره من تمومه
 همه جا صدای جیغه
 چیزی نیست خوابی عمیقه
 روی دستای غریبم
 جای بوسه های تیغه
 شاید این همش به خوابه
 شاید این فقط سرابه
 ای خدا برس به دادم
 زندگیم نقش بر آبه
 همه جا صدای جیغه
 چیزی نیست خوابی عمیقه
 روی دستای غریبم
 جای بوسه های تیغه
 عکس چشمت پیش رومه
 بغض عشقت تو گلومه
 صورتم از گریه خیسه

دیگه کار من تمومه
 نمی دونی چی کشیدم
 جز تو هیچی رو ندیدم
 اگه باورم نداری
 بیا رگ هامو بریدم
 منو این غروب غم بار
 دل که خیسو غم تکرار

زجر این خاطره های تا نخورده روی دیوار

منو این اتاق خلوت
 منو تنهایی و غربت
 منو هوای ابری
 منو تو اما به ندرت
 عکس چشمت پیش رومه
 بغض عشقت تو گلومه
 صورتم از گریه خیسه
 دیگه کار من تمومه
 نمی دونی چی کشیدم
 جز تو هیچی رو ندیدم
 اگه باورم نداری
 بیا رگ هامو بریدم

«بوسه های تیغ مازیار فلاحی»

روایت اول

آن قدر اشک ریخته بودم دیگر نایی برابم باقی نمانده بود. چشم های سبز آن زن از جلوی چشم هایم دور نمی شدند. داشتم دیوانه می شدم. چه طور ... چه طور من با غفلتم باعث شده بودم ... نه ... نه ... احسان به من خیانت نکرده بود. او ... او عاشق من بود و هست. خودم هم این را خوب می دانستم. گناهکار و مقصر اصلی خودم بودم. خود من؛ منی که از شوهرم غافل شدم. به او بی توجهی کردم و اجازه دادم زنی جرات و جسارت پیدا کند و بخواهد پا به حریم زندگیم بگذارد. نه ... نه ... احسان هیچ گناهی نداشت. خودم شنیدم که به آن زن گفت

«هیچی بین ما نبوده و نیست.» گفت «لطف کن و دیگه این ورا پیدات نشه» مگر نگفت؟ معلوم است که گفت. اما آیا این همان کسی نبود که مرتب به گوشه شوهرم زنگ می زد و پیام می فرستاد؟ حالا من چکار کنم؟ اصلا چرا بعد از سیلی ای که به آن زن زدم، پرتش نکردم بیرون؟ چرا به احسان فرصت حرف زدن ندادم؟ حالا در مورد من چه فکر می کرد؟ اما دلیل حرف زدن من با او مشخص است. دلیلش این بود که خودم را مقصر می دانستم. اگر ... اگر حواسم بود؛ اگر آن همه احسان را اذیت نمی کردم و او را پس نمی زدم؛ اگر او را تنها مقصر مرگ یاسین نمی دانستم، این اتفاق نمی افتاد. یعنی این مدت که از هم دور بودیم این زن چقدر توانسته بود به او نزدیک شود؟! نه ... نه ... امکان ندارد. احسان هیچ کاری نکرده؛ او بی گناه است؛ احسان من بی گناه است. هر چه بود زیر سر آن زن بود. نه ... تقصیر خودم بود؛ فقط خودم. روی پله های منتهی به پشت بام؛ جایی که یاسین را از دست داده بودم نشسته و صورتم را پشت دست هایم قایم کرده بودم. منتظر بودم؛ منتظر بودم که او بیاید و برایم حرف بزند. همه چیز را برایم بگوید. نه اصلا اگر هم نگوید مهم نیست؛ اصلا مهم نیست. فقط دلم می خواست بیاید و آرام کند. با آغوش گرمش و نوازش هایش؛ با بوسه هایش آرام کند. هی در دل با خودم می گفتم کاش بیاید، کاش بیاید و وقتی بالاخره صدای زنگ در را شنیدم، از جا پریدم. یعنی خودش بود؟ خودش؟ بلند شدم. دلم می خواست بروم در را باز کنم و خودم را توی بغلش بیندازم و تا می توانم گریه کنم. با همین فکر هم به سمت در دویدم و آن را باز کردم. اما از دیدن خاله لیلی به جای او جا خوردم. خاله با لبخندی گوشه ی لبش گفت:

- سلام یلدا جان. اجازه هست پیام داخل؟

با آهی سرد کنار کشیدم. وارد شد؛ در را بستم و بی هیچ حرفی با هم رفتیم داخل و در همان حال خاله لیلی گفت:

- یلدا جان!

لحنش مهربان بود، اما نمی توانست تسکینم دهد. هیچ چیز جز حضور احسان در آن لحظه نمی توانست تسکینم دهد. فقط او؛ ولی نبود. نبود که با حضورش آرام شوم.

- یلدا عزیزم! می شه بشینی.

باز حرف نزدم و مقابلش نشستم. خیلی آرام پرسید:

- حرف نمی زنی؟

جوابش را ندادم. دیگر اشک هم نمی ریختم. پرسید:

- از احسان ناراحتی؟

چشم هایم بازتر از حد معمول شد. پس احسان او را فرستاده بود؟ ولی پس چرا خودش نیامده بود؟ از دستش دلخور شدم. یعنی این قدر برایش بی ارزش بودم که ... که ... نمی خواست خودش برایم توضیح دهد؟! نه ... نه ... این طور نیست او مرا دوست دارد. من مطمئنم.

صدای خاله در گوشم زنگ زد:

- تو زن خیلی خوشبختی هستی یلدا، خیلی خوشبخت. ولی خودت اینو باور نداری و داری این خوشبختی رو از بین میبری.

از بین می برم؟! از بین برده ام؛ نابود کرده ام. دیگر چیزی برایم باقی نمانده. من همه چیز را از دست داده و باخته ام. خاله دوباره شروع

کرد به حرف زدن:

- عزیزم فکر نکن اوادم اینجا واسطه بشم. فکر نکن اوادم اینجا چیزی رو برات توضیح بدم. چون این کار خود احسانه. خودش باید بیاد در مورد اون زن باهات حرف بزنه. من فقط می خوام به چیزی بهت بگم. به راز که دلم می خواد همیشه اونو پیش خودت نگه داری. یلدا! می دونی چرا می گم زن خوشبختی هستی؟ چون شوهری داری که با وجود تمام اتفاقاتی که توی زندگیتون افتاده، بازم عاشقت مونده. با وجودی که اذیتش کردی و باعث ناراحتیش شدی، بازم تنهات نذاشته و همیشه کنارت بوده. من تا حالا ندیده بودم هیچ مردی این همه صبر و تحمل داشته باشه. نه ... نه عزیزم فکر بد نکن؛ نیومدم ازت دفاع کنم و تعریف کنم که ببخشیش؛ چون اون هم کم تو رو اذیت نکرده. ولی تو در مقایسه با خیلی از زنایی که می شناسی، خوشبخت تری. نمی دونم اگه زنی بودی که مجبور می شدی برای نجات زندگیت؛ خودت با دست خودت شوهرتو دوباره داماد کنی، چی کار می کردی. نه دختر خوب، تعجب نکن؛ چنین زنی الان رو به روت نشستنه. من، خود من؛ هیچ فکر کردی که چرا اکثر اوقاتمو توی این شهر می گذرونم؟ چرا وقتی ده روز هم بیشتر اینجا باشم بهروز هیچ اعتراضی نمی کنه؟ فکر نکردی اون هم مثل خیلی از مردای دیگه وقتی می ره خونه؛ دلش می خواد زنش خونه باشه و همش دور و برش باشه؟ چرا عزیزم، اون هم دلش می خواد؛ ولی ... ولی ... من ... دو سال پیش وقتی فهمیدم نمی تونم بچه دار بشم؛ وقتی همه ی راه ها رو رفتم و فهمیدم مادر نمی شم؛ وقتی دیدم بهروز با آوردن بچه از پرورشگاه مخالفت می کنه اما با این حال دلش به بچه می خواد؛ و بعد که فهمیدم یکی از زنایی که همکارش خیلی دور و برش می چرخه و البته آدم درستی هم نیست؛ می دونستم عاقبت شوهرم، به جایی، به روزی، تسلیم می شه. اون مرد بود و من بهش حق می دادم. اما قبل از اینکه زندگیم نابود بشه؛ قبل از اینکه اتفاق بدی بیفته؛ برای نجات زندگیم دست به یه کاری زدم. کاری که اگر چه برام خیلی دردناک بود؛ اما انجامش باعث شد کسی رو که دوستش دارم از دست ندم. یه دوست صمیمی داشتم که مدتی بود شوهرشو از دست داده و بیوه شده بود. رفتم و ازش برای شوهرم خواستگاری کردم و بعد بهروز رو مجبور کردم عقدش کنه. این طوری حداقل در مقابل یه عمل انجام شده هم قرار نمی گرفتم و می دونستم این طوری برای بهروز هم بهتره. برای اینکه راحت باشه و به خاطر من اذیت نشه؛ میومدم اینجا و به دروغ می گفتم بهروز مامورितه. در حالی که اون پیش زن دومش بود. حالا هم به بچه دارن که یک سالشه. تمام اعضای خانواده ی شوهرم اینو می دونن و همین باعث شده سکوت کنن و چیزی نگن. می دونی یلدا! اون موقع که می خواستم چنین کاری بکنم از خودم از بهروز؛ از همه متنفر شده بودم. فکر می کردم چرا من باید دست به یه همچین کاری بزنم که اصلا هیچ آدم عاقلی چنین کاری انجام نمی ده. حتی ساعت ها می نشستم و گریه می کردم. نمی دونی شب اول زندگی بهروز و سمانه من چه زجری کشیدم. اینجا بودم، اما دلم پیش بهروز بود و با این حال خودمو جلوی همه قبراق و سر حال نشون می دادم. اینا رو بهت گفتم که بدونی چرا بهت می گم خوشبختی؟ چون شوهرت در بدترین شرایط هم کنارت می مونه.

خاله لیلی این ها را که می گفت صدایش می لرزید و رد اشک روی گونه هایش مانده بود. باورم نمی شد واقعیت زندگی او این باشد. زنی باشی که عاشق شوهرت باشی و مجبور بشوی برای اینکه از دستش ندهی؛ او را با زن دیگری که اتفاقاً دوست صمیمی توست شریک شوی. چه باید می گفتم؟! نه ... من ... من هرگز نمی توانستم چنین چیزی را تحمل کنم. احسان فقط متعلق به من بود. متعلق به خودم هم باقی می ماند. اما ... اما ... من دلم می خواست او خودش بیاید و آرام کند. من فقط می خواستم احسان بیاید تا از او عذرخواهی کنم؛ تا مرا ببخشد و بگوید که هرگز ترکم نمی کند و تنهائیم نمی گذارد. برای همین باز هم جواب خاله را ندادم. خاله لیلی هم وقتی دید من حرفی نمی زنم پرسید:

- نمی خوای چیزی بگی؟

هیچ نگفتم. آهی کشید و گفت:

- باشه. حالا که چیزی نمی گوی من برمی گردم خونه. کیوانو با خواهرم و ریحانه تنها گذاشتم. یه جورایی دلم داره شور می زنه. خواستم بگویم به احسان بگوید برگردد خانه؛ اما دهانم بسته شد و در همان هنگام گوشی خاله زنگ خورد. گوشی را از کیفش بیرون آورد و متعجب گفت:

- ریحانه ست!

بعد بلند شد و گوشی را نزدیک گوشش برد:

- الو ریحانه بگو می شنوم.

نمی دانم ریحانه چه به او گفت که چشم هایش گشاد شد و دستش و گوشه ی چشمش لرزید:

- چ ... چی؟!؟

یک دقیقه سکوت کرد و بعد ناگهان فریاد زد:

- باشه ... باشه ... همین الان میایم ... میایم.

تماس را که قطع کرد رو به من گفت:

- زودباش یلدا. ریحانه گفت کیوان کلید اضافی رو ازش گرفته. انگار یه قصدایی داره. می گه در رو روی خودش قفل کرده.

از این حرفش قلبم یک بار تپید. تند بلند شدم و سریع چنگ زدم و چادرم را برداشتم. بعد هر دو با هم دویدیم بیرون و در همان حال خاله تاکسی خبر کرد که سریع تر برسیم.

روایت دوم

من مقصر بودم. این بار هم من مقصر بودم. مثل دفعه ی قبل که یاسین را از دست دادیم. همان وقتی که حواسم رفت به حرف زدن با گوشی تلفنم و از پسر غافل شدم. باید تقصیرم را می پذیرفتم. آخ خدایا من چکار کرده بودم؟ من ... دل یلدای عزیزم را شکسته بودم. همین طور فکر می کردم و راه می رفتم. منتظر بودم خاله لیلی برگردد و برایم خبر بیاورد و دلم هر لحظه بی تاب تر می شد و این بی قراری را نمی دانستم چطور از خودم دور کنم.

چند دقیقه ای به همان صورت گذشت تا اینکه با شنیدن صدای آشنایی از فکر کردن بیرون آمدم. دکتر مهرزاد بود که سلام کرد. در حالی که با بی حوصلگی به طرفش می رفتم، سلام کردم. بعد با هم دست دادیم و مقابل هم نشستیم و او سر صحبت را آغاز کرد:

- اومدم بگم همه چیز برای بستری شدن کیوان آماده است و دو سه روز دیگه باید ببریمش اهواز.

سرم را بی حوصله تکان دادم. در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم یلدا بود. دکتر که متوجه ی ناراحتی من شده بود با دقت موشکافانه ای نگاهم کرد و پرسید:

- چیزی شده احسان!؟

حرفی نزد. نمی خواستم در مقابل او چیزی بروز بدهم و از اتفاقاتی که بین من و یلدا افتاده بود بگویم؛ اما او مصرانه گفت:
- اگه اتفاقی افتاده بهم بگو. مطمئن باش می تونی بهم اعتماد کنی.

لحنش طوری بود که حس کردم می توانم به او اطمینان کنم. به هر حال یک روانشناس و مشاور مورد اعتماد بود و من احساس می کردم
باید با یک نفر درد دل کنم. تا کمی حداقل سبک شوم. برای همین آرام گفتم:

- راستش قضیه اینه که من و یلدا ...

مکثی کردم و با انگشتانم بازی کردم و بعد ادامه دادم:

- با هم اختلاف داریم.

- خب اینو که می دونم.

این جمله را که به زبان آورد حیرت زده سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. با خونسردی توضیح داد:

- خاله ات در این مورد باهام صحبت کرده بود و البته چون می دونست من زمانی از خانم نوران خواستگاری کردم ازم خواست طبق یه
نقشه ی از پیش تعیین شده طوری رفتار کنم که انگار هنوز اون علاقه از بین نرفته تا این طوری حسادت تو رو تحریک کنم و به یادتون
بیارم که هنوز به هم علاقه داریم. اینکه جدایی راه درستی برای حل اختلافاتون نیست!

این را گفت و بعد با افسوس سر تکان داد و ادامه داد:

- اما مثل اینکه من بازیگر خوبی نبودم و نقشم رو درست بازی نکردم!

با شنیدن این جملات حیرت زده و بدون اینکه چشم از صورتش بردارم خواستم چیزی بگویم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه
اش که نگاه کردم متعجب زمزمه کردم:

- یلداست!

و سریع دکمه ی گوشی را فشار دادم:

- الو یلدا جان.

- الو ... الو ... احسان ...

صدایش قطع و وصل شد. با نگرانی بلند شدم و با صدای بلندتری گفتم:

- یلدا؟! یلدا؟! حرف بزن ... چرا صدات قطع و وصل می شه؟!!

- احسان ... احسان ... تو رو خدا ... زودتر ...

- الو یلدا ...

- زود بیا کیوان ... کیوان ...

- کیوان؟! کیوان چی شده؟! تو الان کجایی؟

- خونه ی شما ... خودت رو ... برسون ...

تماس که قطع شد به طرف دکتر چرخیدم. او هم بلند شده بود و چهره اش نگران نشان می داد. در حالی که نفسم به زحمت بالا می آمد
گفتم:

- انگار ... انگار ... برای کیوان اتفاقی افتاده. یلدا گفت زود خودم رو برسونم.

دکتر این را که شنید دیگر معطل نکرد. دستم را گرفت و با عجله گفت:

- پس چرا معطلی؟ بدو بریم تا اتفاقی نیفتاده.

هر دو سریع دویدیم بیرون و من عکاسی را به یکی از مغازه های همسایه سپردم و همراه دکتر سوار ماشین او، خودمان را به خانه رساندیم. در حیاط نیمه باز بود. هر دو دویدیم داخل؛ با شنیدن صدای گریه و شیون مادرم دلم ریخت و بر سرعتم اضافه کردم و وقتی رسیدیم داخل خانه دیدم یلدا و خاله پشت در اتاق کیوان ایستاده اند و در حالی که او را صدا می زنند به در ضربه می زنند. مادر هم روی زمین نشسته و گریه کنان به زانویش ضربه می زند. ریحانه هم یک گوشه ایستاده و هق هق می کند. یلدا با دیدن ما در حالی که نفس نفس می زد و مضطرب بود گفت:

- احسان ... احسان ... کیوان ... رفته توی اتاقش و در رو قفل کرده. کلید یدک رو هم برداشته. احسان ... یه کاری بکن!

شنیدن این حرف ها باعث شد بی معطلی بروم پشت در اتاق؛ دکتر هم آمد کنارم ایستاد به در ضربه زد و برادرم را بلند صدا زدم:

- کیوان! کیوان جان در رو باز کن.

خاله نفس نفس زنان گفت:

- فایده نداره. هر چی صداش زدیم جواب نداد.

دکتر گفت:

- باید در رو به زور باز کنیم. اگر هم شده بشکنیمش.

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم و هر دو محکم با هم به در ضربه زدیم. باز نشد. اما باز هم چند بار دیگر به در ضربه زدیم. تا اینکه بالاخره باز شد. بی توجه به شانه ام که از ضربه زدن به در درد گرفته بود، داخل شدم و دکتر هم دنبال آمد. اما با صحنه ای که دیدیم یک لحظه خشکمان زد. صدای یا امام زمان خاله فضای اتاق را پر کرد. کیوان روی تخت با چشم های بسته خوابیده بود. دست خونیش از تخت آویزان بود و خون یک گوشه ی فرش را سرخ کرده بود. یک قوطی قرص هم همان پایین تخت افتاده و چند تا قرص از آن بیرون ریخته بود. به خودم که آمدم دویدم به سمتش و چند بار بلند صدایش زدم. دکتر هم آمد کنارم و با لحنی آمرانه از یلدا خواست آمبولانس خبر کند. داشتم برادرم را بغل می کردم که صدای جیغ مادرم را شنیدم!

روایت سوم

پلک هایش تکان خوردند و نور که به چشمش خورد دوباره آنها را بست. نمی دانست زنده است یا مرده، اما ماسک اکسیژن جلوی دهانش نشان دهنده ی این بود که او هنوز زنده است. حالت تهوع داشت و دستش می سوخت. حس خوبی نداشت، احساس سستی می کرد و پوستش مورمور می شد. سرش را کج کرد و از درد نالید. اما ناله اش را فقط خودش شنید. چون کس دیگری آنجا در آن اتاق نبود که

بشنود. در حالی که سرش را کج کرده بود قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش لیز خورد و روی بالش افتاد. نمی دانست، اصلا نمی دانست چطور نجاتش داده اند و نمی خواست بداند. اصلا برای چه باید می دانست؟!

روایت اول

یاسین توی بغلم بود که تلفن زنگ خورد. احسان گفت:

- زنگ می زنن.

گفتم:

- من جواب می دم. تو یاسین رو بگیر.

با لبخند سرش را تکان داد و بچه را از دستم گرفت. اما یاسین به گریه افتاد و دستش را به طرفم دراز کرد. نمی دانستم چرا بی قراری می کند! احسان در حالی که سعی می کرد آرامش کند گفت:

- تو برو؛ خودم حواسم بهش هست.

رفتم داخل و گوشی را برداشتم. دوستم هانیه بود. مشغول حرف زدن شدیم. او هی حرف می زد و دست بردار نبود. اصولا آدم پر حرفی بود و وقتی شروع می کرد دیگر ساکت شدنش با خدا بود. همان طور مشغول حرف زدن بودیم که ناگهان صدای افتادن چیزی را شنیدم و صدای فریاد احسان را:

- یاسین!

با شنیدن فریاد احسان بند دلم پاره شد. گوشی را پرت کردم و به حیاط دویدم. اما با دیدن خون کنار پله ها و یاسین که با چشم های بسته توی بغل احسان بود. دیگر چیزی نفهمیدم و ...

ناگهان نفس بلندی کشیدم و در جایم نشستم. اما سوزش دستم و دردی که در سرم پیچید ناله ام را بلند کرد. دوباره روی تخت افتادم. نمی دانستم کجا هستم و چرا روی این تخت خوابیده ام.

- پس بالاخره به هوش اومدی؟

سرم را به سمت صدا چرخاندم و رو به زن سفیدپوشی که کنار تختم بود، نالیدم:

- سرم درد می کنه.

- خب طبیعیه. فشارت رفته بود روی هفت!

هفت؟! چرا؟! چطور؟! در حالی که گیج و منگ بودم پرسیدم:

- من ... من کجام؟

- بیمارستان. همراه اون پسری که خودکشی کرده بود اومده بودی. الان هم همش اسمش رو صدا می زدی. یاسین، درسته؟ حالا چه نسبتی

باهات داره این آقا یاسین؟

- یاسین نه، کیوان. کیوان برادر شوهرمه.

این را گفتم و زیر لب با حسرت طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- یاسین پسرم بود.

پرستار گفت:

- برادر شوهرت؟ بینم منظورت از شوهرت اون شاخ شمشادیه که نزدیک بود کلمون رو به خاطر تو بکنه؟

متعجب گفتم:

- کی؟ احسان؟

- پس اسمش احسانه؟ وای دختر نمی چکار می کرد؟ اون قدر ناراحت و عصبانی بود که می خواست باهامون درگیر بشه. به خاطر تو

بدجوری به هم ریخته بود و از کنارت تکون نمی خورد. الان هم به زور فرستادمش یه چیزی برات بگیره بخوری حالت جا بیاد.

سکوت کردم که گفت:

- معلومه که خیلی دوستت داره؛ قدرش رو بدون عزیزم!

این را گفت و سکوت کرد که این بار از سکوتش استفاده کردم و پرسیدم:

- خانوم پرستار حال برادر شوهرم چطوره؟

- خوبه، نگران نباش. منتقلش کردیم به بخش. خدا خیلی بهش رحم کرد.

نفس راحتی کشیدم و تشکر کردم.

- خب عزیزم من می رم ولی برمی گردم. یه ساعت دیگه که سرم تموم شد مرخص می شی.

روایت دوم

روی یک صندلی در سالن بیمارستان جلوی در اتاقی که یلدا در آن بستری بود نشسته بودم و کمپوت و آب میوه هایی را که برایش گرفته

بودم کنارم گذاشته بودم. اصلا رویم نمی شد داخل شوم. با خودم فکر می کردم چه طور با او رو به رو شوم؟ ولی من و او که با هم رو به رو

شده بودیم؛ همان وقتی که کیوان را می خواستیم نجات بدهیم. همان وقتی که توی بیمارستان بودیم و ناگهان یلدا بیهوش شد. با یادآوری

آن صحنه تنم لرزید و عصبی در موهایم چنگ زد:

- دکتر حال برادرم چه طوره؟

این را من وقتی دکتر کیوان از اتاق عمل بیرون آمده بود پرسیدم و او که زن میانسال کوتاه قدی بود و موهای قرمز از مقنعه اش بیرون

زده بود، جواب داد:

- نگران نباشین چون به موقع رسوندینش نجات پیدا کرد. خوشبختانه بریدگی های دستش هم عمیق نبودن و به رگ ها آسیبی نرسوندن.

یلدا دورتر ایستاده بود، هنوز به ما نپیوسته بود و در دیدرس من هم نبود. همان طور که داشتم با دکتر حرف می زدم ناگهان استاد مهرزاد گفت:

۱- ... احسان ... یلدا ... یلدا ...

به مهرزاد نگاه کردم و برگشتم به سمت یلدا؛ داشت می افتاد. دویدم به طرفش و قبل از افتادنش او را بغل کردم.

۱- شاخ شمشاد! تو چرا اینجا نشستی؟ پس چرا نیومدی داخل پیش زنت؟ تو که خیلی براش بی تابی می کردی!

با شنیدن صدای پرستار سرم را بلند کردم و بلند شدم:

۱- ببخشید مگه به هوش اومده؟!

۱- آره به هوش اومده و منتظر شاخ شمشادشه. برو بنده ی خدا رو این قدر منتظر نذار.

این را گفت، خندید و رفت. وقتی او رفت با خودم فکر کردم منتظرم است؟! یعنی ...

آب میوه ها را برداشتم و با تردید رفتم داخل. روی تخت دراز کشیده و داشت از پنجره ی کنارش بیرون را تماشا می کرد. کمی که جلو

رفتم متوجهم شد و سرش را برگرداند. چشمم که به چشم هایش افتاد سرم را پایین اندختم و سلام کردم. بعد با قدم هایی لرزان جلو

رفتم، آب میوه ها را روی میز کنار تختش گذاشتم و خودم روی صندلی نشستم. نمی دانستم چه بگویم یا چکار کنم. داشتم فکر می کردم

چطور سر حرف را باز کنم که صدایش را شنیدم:

۱- احسان! نگاه نمی کنی؟

سرم را آرام بالا آوردم و نگاهش کردم. در چشم هایش هیچ کینه و نفرتی ندیدم و این مرا متعجب می کرد. منتظر بودم حرفی در مورد

حمیرا بزنند، اما او چیزی در این مورد نگفت فقط پرسید:

۱- کیوان خوبه؟

سرم را تکان دادم. دور و برش را نگاه کرد، انگار او هم نمی دانست چه بگوید. مدت کوتاهی که گذشت به آبمیوه ها اشاره کرد و پرسید:

۱- اینا واسه منه؟

۱- آ ... آره ...

با لبخند گرمی پرسید:

۱- واسم باز می کنی؟

متعجب پرسیدم:

۱- چی؟

دوباره به آبمیوه ها اشاره کرد و گفت:

۱- یکیشون رو واسم باز می کنی؟

مردد پرسیدم:

۱- چی ... می خوری؟

۱- آب آلبالو!

خدایا پس چرا حتی به آن موضوع اشاره ای نمی کرد؟ نکند آرامشش آرامش قبل از طوفان بود؟! چرا چیزی نمی پرسید؟! - زود باش دیگه!

صدایش پرنواز بود و دلم را لرزاند. سریع یکی از پاکت های آبمیوه را برداشتم، یک نی در آن فرو کردم و دادم دستش. اما او آن را به سمت خودم برگرداند و گفت: - نه.

متعجب پرسیدم:

- چی؟! چرا؟! خودت گفتی!

لبخند زد و گفت:

- اول خودت بخور.

صدایش دلنشین بود، مثل خیلی وقت پیش. حیرت زده گفتم:

- ولی من واسه تو گرفتم. تو حالت ...

- حال تو از من بدتره. پس تو اول بخور.

گیج و منگ آبمیوه را به طرفش گرفتم و گفتم:

- بگیر بخور دختر اذیتم نکن.

- تا تو نخوری من نمی خورم.

مردد نگاهش کردم. باز با همان صدای پر از ناز گفت:

- بخور دیگه!

آبمیوه را از دستش گرفتم و نی را در دهانم گذاشتم. مزه ی ترش و شیرینش حالم را جا آورد و دلم را خنک کرد. دلم می خواست بیشتر بخورم، ولی آن را به یلدا برگرداندم. لبخندش پر رنگ تر شد. آبمیوه را از دستم گرفت و نی را در دهانش گذاشت. وقتی آبمیوه را خورد در حالی که باز هم لبخند روی لبش بود، پاکت را به دستم داد و گفت:

- خوشمزه بود، ولی خوشمزگیش به خاطر یه چیز دیگه بود. مزه ی شیرین یه چیزی رو می داد.

منظورش را فهمیدم. ابروهایم ناخودآگاه بالا رفتند و به چشم هایش خیره شدم. یعنی چه؟! چرا این طوری می کرد؟! منظورش چه بود؟! چرا با من این کار را می کرد؟! باید از خودش می پرسیدم؛ برای همین گفتم:

- یلدا من ...

- هیس! تو نمی خواد چیزی بگی، چون من می خوام یه چیزایی بهت بگم. فقط ...

مکت کرد. منتظر چشم به دهانش دوختم. با لبخندی که ردیف دندان های سفید صدفی اش را نشان می داد گفت:

- از روی اون صندلی بلند شو بیا روی تخت کنار من بشین.

عین آدم های گیج پرسیدم:

- چی؟!!

- زود باش دیگه احسان. می خوام حرف بزمن، دیر می شه. خانوم پرستار میاده!
مردد بلند شدم و رفتم کنارش نشستم و کمکش کردم صاف تر بنشیند. همین که کنارش قرار گرفتم تنم داغ شد و او شروع کرد به حرف زدن:

- راستش در مورد اون روز می خوام باهات حرف بزمن که گفתי باهات حرف بزمن، که گفתי تنهات می ذارم تا گذشته رو فراموش کنم.
لحنش جدی بود و تن مرا لرزاند. حتما می خواست بگوید نه و برای اینکه من خیلی ناراحت نشوم این همه مهربان شده بود. اما چه اهمیتی می توانست برایش داشته باشد که من ناراحت بشوم یا نه؟! با این فکرها گفتم:

- خودم می دونم می خوامی ...
حرفم را قطع کرد و با لحن اعتراض آمیزی گفت:
- بذار اول من حرفم تموم بشه بعد حرف بزنی.
ساکت شدم و منتظر شنیدن حرف هایش ماندم. خیلی آرام شروع کرد:

- راستش من خیلی فکر کردم. دیدم نمی تونم ... نمی تونم بدون تو زندگی کنم. اصلا حتی تصورشم هم برام سخت بود که بعد از تو بتونم زندگی کنم و زندگی راحتی داشته باشم. اصلا از همون اول هم اشتباه کردم که تو رو مقصر مرگ یاسین می دونستم. تقصیر من هم بود و من بعد از این مدت تازه فهمیدم که نمی تونم ... نمی تونم حتی یه لحظه هم ازت دور باشم.
به اینجا که رسید، سکوت کرد. بعد خودش را به من چسباند. دستش را روی گونه ام کشید و گفت:
- احسان جان من هنوز دوستت دارم و عاشقتم.

از شنیدن این حرف ها و احساس حرارت دستش منقلب شدم. اشک در چشم هایم حلقه زد. خواستم بلند شوم که بازویم را گرفت:
- خواهش می کنم احسان، کنارم بمون. من و بچمون رو تنها نذار!
بچه؟! چه گفت؟! درست شنیدم؟! بچه؟! قلبم یک لحظه از تپش ایستاد و وقتی به خودم آمدم زمزمه کردم:
- بچه؟!!

- آره احسان، ما داریم بچه دار می شیم. من باردارم احسان!

- یعنی تو ... تو به خاطر بچه ...

با صدایی که بغض داشت گفت:

- نه دیوونه! من قبل از اینکه بدونم باردارم تصمیمم رو گرفته بودم، ولی وقتی می خواستم بهت بگم فهمیدم داریم بچه دار می شیم، واسه همین صبر کردم و آزمایش بارداری دادم و وقتی مطمئن شدم اومدم بهت خبر بدم که ...

حرفش را خورد اما من فهمیدم چه می خواست بگوید. پس آن روز آمده بود خبر بارداریش را به من بدهد؟! آخ ... خدا من ... من احمق ...
با چشم هایی پر از اشک بلند شدم و مقابل تختش زانو زدم. دست هایش را گرفتم و گفتم:

- بگو ... بگو خواهش می کنم بگو. در مورد اون زن بگو ... چرا چرا در موردش بازخواست می کنی؟! چرا ازم توضیح نمی خوامی یلدا!
خواهش می کنم بگو ...

یلدا که سعی می کرد جلوی اشک هایش را بگیرد، با صدای لرزانی گفت:

- ببخشید عزیزم نمی خواستم ناراحتت کنم. اصلا نمی خواستم و قصد نداشتم حتی بهش اشاره هم بکنم. اصلا با خودم چنین قراری گذاشته بودم که در این مورد هیچ نگم.

دست هایش را فشار دادم و با صدای بلندی گفتم:

- ولی این حق توئه که بدونی.

- حقم؟! من هیچ حقی ندارم احسان. اگه اتفاقی افتاده همش تقصیر من بوده و من مقصرم. من حق ندارم ازت ناراحت باشم. چون باعث و بانی هر اتفاقی بی توجهی من بوده و بس. من تو رو از خودم دور کردم. همش هم به خاطر این بود که خودخواه بودم. فکر می کردم نباید یاسین رو از دست می دادم و برای اینکه خودم رو تبرئه کنم همه ی تقصیرا رو انداختم گردن تو و تنهات گذاشتم که زجر بکشی و اذیت بشی. منو ببخش احسان ... خواهش می کنم منو ببخش!

با چشم های خیس نگاهش کردم و باز دست هایش را فشار دادم:

- یلدا ... یلدا ... چی داری می گی؟! این من بودم که به اون زن راه دادم. من بهت خیانت کردم و ...

- نه احسان تو هیچ کاری نکردی و من هم اصلا ازت ناراحت نیستم. حتی اگه با اون زن می خواییدی ... البته می بخشی اینو می گم، ولی حتی اگه این کار رو هم می کردی من بازم حق خودم نمی دونستم ازت ناراحت بشم.

از حرف هایش احساس شرمندگیم بیشتر شد. حالا او هم داشت اشک می ریخت و در همان حال هم پرسید:

- عزیزم منو می بخشی؟ بهم یه فرصت دیگه می دی؟

- من؟! من یلدا؟! تو ... تو باید منو ببخشی ... من کم اذیتت نکردم. حتی روت دست بلند کردم ...

- ولی من ازت هیچ دلخوری ای ندارم. اصلا می گم کاش یه کتک مفصل به جای اون دو تا سیلی بهم می زدی!

- اینو نگو ... تو رو خدا اینو نگو ... کاش دستم می شکست و نمی زدمت ... کاش ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- احسان من ...

موهای روی صورتش را با یک دست کنار زدم و گفتم:

- نه عزیزم. دیگه هیچی نگو ... نه ... هیچ کدومون نباید دیگه چیزی بگیریم. بذار این قسمت از خاطرات زندگیمون رو فراموش کنیم و دفنشون کنیم. بذار مثل قبل کنار هم با عشق زندگی کنیم.

دستم روی گونه اش مانده بود و از اشک هایش خیس شده بود. یلدا در میان گریه خندید و دستم را که روی گونه اش بود گرفت ...

پایان جلد اول سیزدهم اسفند نود و یک

انتشار: آذر ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

